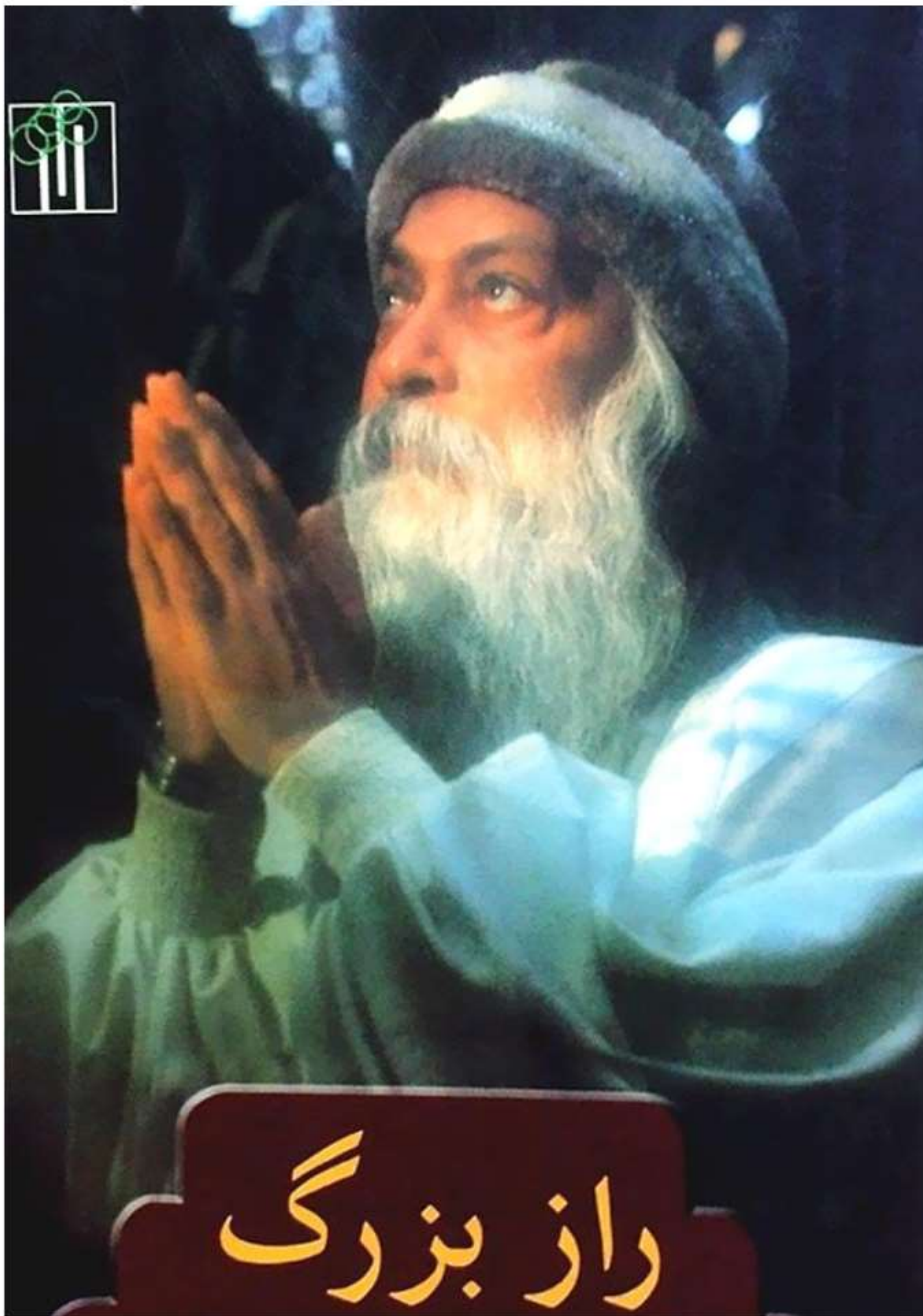

راز بزرگ

راز بزرگ

Great Secret: Talk on songs of Kabir

Osho – اشو

ترجمه: روان کهریز

www.oshods.com

این کتاب تا فصل هشت هدیه **بهروز عزیز** و فصل نه و ده **با کمک های مالی عاشقین اشو**

تهیه گردیده است و تقدیم میشود به تمام دوستداران...!

www.oshods.com

فصل 1

قصهٔ

ناگفتنی

عشق

عشق در باغ ها نمی روید،

عشق در بازار فروخته نمی شود.

هر آنکو آنرا می طلبد، شاه یاگدا،

سرش را می دهد تا بستاندش.

چه بسا که کتاب های بزرگ را خواندند و مردند.

هیچ یک هرگز نیاموختند.

دو حرف و نیم در عشق.

هر که می خواند، می آموزد.

باریک است راه عشق.

هرگز دو راه در آن جاری نیست.

تا من بودم، خدا نبود.

حالا که او هست، من نیستم.

کبیر می گوید: ابرهای عشق،

باریدند روی من،

قلبم را خیساندند،

جنگل درونم را سبز کردند.

یک قلب تهی از عشق

باز هم، خدا چشیده نشده.

اینگونه است انسان،

در این جهان:

عروجش بی ثمر.

برانگیخته، مجذوب

با نام او،

مست عشق

نشئه از رویش

چه تشویشی؟

برای رهایی؟

قصه عشق، ناگفتنی،

هرگز ذره ای گفته نشده است.

گنگ شیرینی را می چشد-

لذت می برد... و لبخند می زند.

من به شما می نگرم و از یک چیز مطمئن هستم که زمانی چیزی داشتید، گنجی، توازنی، رازی، کلیدی – اما آن را گم کرده اید. هر لحظه، خواب، بیدار، همواره سرگرم جستجوی چیزی هستید، بعید نیست که ندانید دقیقا در جستجوی چه چیزی هستید،و یا اینکه ندانید چه چیزی را گم کرده اید. ولی من گرسنگی را در چشمان شما می بینم. حضور آن را در هر تپش قلبتان.

این نیاز همواره در زندگی های بی شمار همراهتان بوده است. گاهی آن را جستجوی حقیقت نام نهاده اید، ولی شما هرگز حقیقت را نشناخته اید، پس چگونه ممکن است آن را گم کرده باشید؟ و بعضی اوقات آن را جستجوی خداوند می نامید. ولی هرگز ملاقاتی با او نداشته اید، پس چگونه از او جدا شده اید؟

در این جستجو به معابد می روید، به مساجد، کاشی، و مکه... به هر دری می زنید، و گاهی امیدوار می شوید که به گمشده تان نزدیک شده اید و آن را خواهید یافت. ولی مادامیکه ندانید دقیقاً چه چیزی را گم کرده اید، جستجویتان پایانی نخواهد داشت. تجربه شخصی تان نیز همین را به شما خواهد گفت. به هر دری که زده اید سرانجام دست خالی باز گشته اید، این درها نیستند که مقصرند.

قبل از شروع هر جستجویی، باید بخوبی بدانید که آن چیست که بدنبالش هستید، گم شده تان چیست؟ چنانچه بیماری را درست تشخیص ندهید، چگونه به دنبال مداوای آن خواهید بود. حتی اگر درمانگری هم این جا باشد، کاری نمی تواند بکند.

نانک احساس بیماری می کرد- بیماری اش همین مرض شماست- کسانیکه در خانه اش بودند به دنبال طبیب فرستادند. هر وقت کسی بیمار است ما فوراً به دنبال طبیب می رویم. ما نمی دانیم امراضی هستند که اصلاً به هیچ وجه ربطی به پزشکان ندارند. دکتر بالای سر نانک آمد، مچ او را گرفت و شروع به شمارش نبض او کرد، نانک شروع کرد به خندیدن و گفت: بیماری در کار نیست که با گرفتن نبض من آن را تشخیص دهید! بیماری از قلب من است. دکتر اصلاً متوجه نمی شد که نانک از چه حرف می زند. پزشکان لغت نامه خودشان را دارند و با گرفتن نبض بیماری را تشخیص می دهند. نانک به یک استاد نیاز داشت. به یک پزشک معنوی، نه یک دکتر طب.

استاد نیز یک طبیب است، نه طبیب تن بلکه قلب. و اولین وظیفه استاد این است که برایتان مشخص کند که شما در جستجوی چه چیزی هستید. آنوقت جستجوی شما آسان می شود. وقتی تشخیص درست باشد، پیدا کردن دارو ساده است. ولی اگر تشخیص درست نباشد، هر دارو و درمانی در شما بی اثر خواهد بود.

آنچه معمولاً اتفاق می افتد این است که شما مجذوب کلمات می شوید. شروع می کنید به فکر کردن، آه بله این است آنچه من گم کرده ام، خداست که گم کرده ام، و سپس جستجویتان را آغاز می کنید و این از ابتدا غلط است.

ضمن صحبت با شما، بدرون قلب هایتان می نگرم و می بینم که اریکه سلطنت درون شما تسخیر نشده است. تخت پادشاهی آنجاست، ولی می باید گاهی کسی بر آن تکیه زده باشد، ولی او در آنجا نیست، او در جایی دیگر سرگردان است. قلب شما آن اریکه سلطنت است، پادشاه، خود قلب آن را ترک کرده و در جایی دور پرسه می زند.

جستجو کردن عشق ممکن است، هرلطفی با عشق زاده می شود. قبل از اینکه در جستجوی چیزی باشید، ابتدا بایستی آن را گم کرده باشید، و گرچه هر طفلی با عشق پا به عرصه وجود می گذارد ولی در طول مسیر آن را گم می کند، جایی در مسیر رشدش. تعلیم و تربیت، جامعه و فرهنگ نقش عمده ای در این روند بر عهده دارند. بدلیل این گم شدگی عشق در درونتان نوعی خلا، نوعی جای خالی، نوعی تهی شدگی در شما به وجود آمده است. شما بدنبال آن عشق هستید - نه خدا. شما هرگز خداوند را ندیده اید. ولی اگر عشق را باز یابید. آنوقت پشت در او ایستاده اید. شما هرگز خداوند را نشناخته اید، او برای شما نا شناخته است، شما نمی توانید در جستجوی او باشید برای جستجو کردن، بایستی نوعی رابطه وجود داشته باشد، نوعی آشنایی، و شما چنین آشنایی با خداوند ندارید.

حقیقت شما را احاطه کرده است. چگونه آن را بیابید؟ حقیقت همواره این جاست، مشکل اصلی این است که شما آن بینائی را ندارید. خورشید همواره در حال تابش است، ولی شما کورید، یک کور در جستجوی چه چیزی می تواند باشد؟ بینایی یا خورشید؟ اگر شما بینایی نداشته باشید، حتی اگر خورشید بغل دست شما هم باشد، چه می توانید بکنید؟ شما قادر به دیدن آن نخواهید بود و در تاریکی باقی خواهید ماند. بینایی لازم است. آن

بینایی عشق است. خداوند همواره حضور دارد. او در همه حال در کنار توست. ولی تو بینایی است را از دست داده ای. تو ابزار تجربه کردن او را از دست داده ای.

عشق شرط تجربه کردن است. عشق حساسیت است. عشق تجربه ای است که در آن تمام ناخالصی های شما زدوده می شود و تمامی درهایتان باز می شود. تمامی دروازه ها. آنوقت هر که بر درتان ایستاده باشد نه دشمن است و نه دوست. بلکه یک محبوب است. و شما در را برای او می گشائید.

وقتی احساس کنید که تمامی جهان از آن شماست، وقتی که کسی را نه دشمن و نه غریبه بیانگارید، وقتی که همه جا دوست ببینید، هر وقت که این اتفاق بیفتد، بدانید عشق را یافته اید، و برای انسانی که عشق را بیابد، چه چیز دیگر باقی می ماند که بجوید؟ فردی که عشق را یافته باشد کلید درگاه خداوند را یافته است.

اهمیت عشق را دقیقاً دریابید. هیچ چیز والاتر از عشق وجود ندارد حتی خداوند از طریق عشق قابل دستیابی است، ولی عشق از طریق خداوند بدست نمی آید. حضور خداوند عشق را تضمین نمی کند، ولی حضور عشق بطور قطع و یقین او را به شما به ارمغان می آورد. همانطور که حضرت عیسی فرمودند: عشق خداست.

سوال اصلی، مشکل اساسی، جستجوی عشق است پس اجازه بدهید که ابتدا روشن کنیم که چگونه عشق گم شده است، چون راه باز یافتن آن تنها وقتی معلوم می شود که ما بفهمیم و درک کنیم که در وحلۀ اول نخست چگونه آن را گم کرده ایم.

راه باز یافتن عشق همان راهی است که آن را گم کرده اید. فقط باید جهت خودتان را بر عکس کنید. بایستی دور بزنید و در جهت مخالف قدم بردارید. نردبانی که شما را به جهنم و بهشت می رساند یکی است. یک طرف آن بهشت است و طرف دیگر جهنم.

به محض اینکه تعلقات مادی شما بیشتر و بیشتر شود، شروع می کنید به گم کردن عشق. این جهنم است، این آن انتهای نردبان است که در مادیات فرو رفته است. ولی همانطور که عشق رشد می یابد، خداوند تجلی می کند، و این انتهای دیگر نردبان است. مسیر یکی است. اگر از عشق دست بکشید، آنوقت سیر نزولی را طی خواهید کرد، و چنانچه به عشق بگروید، مسیر صعودی را خواهید پیمود.

اگر از من می پرسید، من به شما می گویم، خدا را فراموش کنید، حقیقت را فراموش کنید. من به شما می گویم تنها به دنبال عشق باشید. باقی چیزها خود بخود به دنبال می آیند. درست مثل سایه تان که همه جا شما را تعقیب می کند، خدا عشق را دنبال می کند. مهم نیست که چقدر تلاش کنید، بدون عشق هرگز به هیچ چیز نخواهید رسید. به این دلیل است که سالک سرد، بی احساس و بی عاطفه است. او ظرفیت و صلاحیت جستجو را ندارد. او خواب است، بیهوش است. او لبریز از نفرت، عصبانیت و عداوت است. او با سم خباثت مسموم شده است. تنها شهد عشق است که لذت آور است.

هر نوزادی زیبا و دوست داشتنی است. چون با عشق متولد شده است. ولی بعد به مرور، در درون او بگونه ای اختلال ایجاد می شود. هر نوزدای خیلی زیباست، هر نوزادی خیلی دوست داشتنی است، آیا هرگز نوزاد زشتی دیده اید؟

زیبایی نوزاد ربطی به زیبایی جسمی اش ندارد، بلکه از جوهر درونی او می آید. چراغ عشق او با درخشش می سوزد و پرتو های آن از تمام روزنه های بدن او ساطع می شود، و تلألواش به هر طرف پخش می شود، به هر طرف که نگاه می کند، با عشق می نگرد. ولی در طول رشدش این عشق را از دست می دهد، و ما به این روند کمک می کنیم.

ما به او نمی آموزیم که چگونه عشق بورزد، ما به او می آموزیم که چطور در مقابل آن جبهه بگیرد، چگونه از آن برحذر باشد. ما به او می آوزیم که عشق خطرناک است، خیلی خطر ناک. ما به او می آموزیم که بدگمان شود، پر از تردید و شک باشد. ما به او یاد می دهیم که باید اینطور باشد، زیرا در غیر این صورت دیگران از او سواستفاده خواهند کرد. ما به او می گوییم که دنیا سرشار از نیرنگ و خدعه و عدم صداقت است، و این مطلبی است همه جایی، و اگر او مواظب نباشد دیگران سرش کلاه می گذارند و لختش می کنند. ما به او می گوییم که دزدان در همه جا در کمینند. ما از این واقعیت که خداوند همیشه در همه جا حضور دارد کاملاً غافلیم. ولی هرگز فراموش نمی کنیم که دزدان همه جا هستند.! بنابراین ما فرزندانمان را طوری تربیت می کنیم که همواره در مقابل دزدان هوشیاری باشند و جبهه بگیرند.

وقتی این گونه و با این روش بچه ها را تربیت می کنیم و پرورش می دهیم، آنوقت نمی توانیم عشق را به آنها بیاموزیم- چون عشق خطرناک است. عشق یعنی پذیرفتن، یعنی اعتماد – و مظنون بودن یعنی اینکه همواره مراقب باشید که کسی چیزی از شما ندزدد، هوشیاری دائمی، گویی که هر لحظه از هر طرف به شما حمله خواهد شد. به این ترتیب قبل از اینکه حمله ای رخ بدهد، شما خود یک مهاجم می شوید، و این روش را بهترین راه مراقبت از خود می بینید. ما به فرزندانمان می آموزیم که مثل قراول ها شوند، و این گونه ما این کار را می کنیم.

وقتی بچه ای آموخت که اینگونه رفتار کند، می گوییم حالا او بالغ شده است. در حالیکه حالا توانایی عشق ورزیدن او کاملاً از بین رفته است. از این به بعد او شروع می کند همواره در اطرافش دشمن ببیند. و وقتی که او حتی به پدرش هم شک می کند، می گوییم او صلاحیت ورود به جامعه را پیدا کرده است، می گوییم دیگر او یک بچه نیست و کسی نمی تواند سرش کلاه بگذارد، و متأسفانه حالا اوست که سر دیگران را کلاه می گذارد.

کبیر گفته است، آماده باشید تا سرتان کلاه برود، ولی سر دیگران کلاه نگذارید. او می گوید وقتی سرتان کلاه می گذارند چیزی از دست نمی دهید، ولی با کلاه گذاشتن بر سر دیگران یقیناً همه چیزتان را از دست خواهید داد.

منظور از همه چیز چیست؟

به محض تکرار فریبکاری، قدرت عشق ورزی شما کاهش می یابد. چگونه می توانید به کسی که فریبش می دهید عشق بورزید؟ و اگر از کسی بترسید، گل عشق نمی تواند در شما شکوفا شود. گل عشق شکوفه نمی کند، چون ترس سم است. اگر لبریز از ترس باشید، چگونه می توانید عشق بورزید؟ آیا هرگز عشقی هست که از ترس زاده شده است؟ تنها نفرت است که از ترس متولد می شود، تنها عداوت است که از ترس پا به عرصه وجود می گذارد و بخاطر این ترس است که شما شروع می کنید به حفظ و دفاع از خودتان.

هر کودک ضمن بزرگ شدن، خودش را با انواع چیزها ی مادی مثل خانه، پول و غیره... درگیر می کند تا به وسیله آنها از خودش حفاظت کند. او ترتیبی را می دهد که امنیت خودش را حفظ کند و آماده دفاع هر حمله ای از هر طرف باشد. ولی در میان این ترتیبات ما فراموش می کنیم که تمامی درها را بر روی خودمان بسته

ایم، حتی جلوی در ورود عشق را نیز سد کرده ایم. ممکن است حالا کاملاً محافظت شده باشیم، ولی این عیناً همان امنیتی است که در گور خواهیم داشت.

زمانی امپراطوری برای خودش قصری ساخت، تاکاملاً سالم و ایمن باشد. یقیناً امپراطوران نسبت به مردم عادی در رعب و وحشت بیشتری بسر می برند، با آنهمه ثروتی که دارند، خطرات زیادی آنها را تهدید می کند آنها ثروت و مکنتی دارند که هر لحظه در معرض سرقت است، و ترس آنها متناسب است ثروت آنه لذا،قصری ک این امپراطور ساخت تنها یک دروازه داشت، نه پنجره ای و نه در دیگری، هیچ راهی برای ورود دشمن وجود نداشت.

شاهی از پادشاهان همسایه برای بازدید از این قصر بخصوص رفت، او بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. این قصر بقدری امن بود، بقدری خوب محافظت شده بود که هیچ دشمنی امکان ورود به آن جا را نداشت.

تنها یک در داشت که آن هم به شدت تحت حفاظت نگهبانان مخصوص مراقبت می شد. ولی آیا واقعاً گارد محافظ قابل اعتماد هستند؟ هر لحظه ممکن است یکی از آنها قصد جان امپراطور را بکند. به همین دلیل نگهبانان بر اساس سابقه خدمت دست چین شده بودند، و هر نگهبان موظف بود با هوشیاری نگهبان زیر دستش را به پاید. این پادشاه بقدری تحت تأثیر قرار گرفت که گفت: من هم یک چنین قصری خواهم ساخت.

گدایی که سر راه نشسته بود و مکالمات آن دو پادشاه را می شنید شروع کرد با صدای بلند خندیدن، آن دو با تعجب به او نگاه کردند، مرد فقیر گفت: مرا ببخشید، ولی شما فقط یک چیز را مد نظر گرفته اید. من تمام مدت که این قصر ساخته می شد در این جا گدایی می کردم. در این قصر فقط یک ایراد وجود دارد، که ممکن است همین یک ایراد هم روزی دردسر بزرگی ایجاد کند. اگر شما نصیحت مرا بپذیرد، بهتر است داخل قصر بروید و آنجا بمانید و این یک در را هم حذف کنید و بجایش دیوار بکشید. در آن صورت دیگر هیچ عیب و اشکالی باقی نخواهد ماند، و خطری شما را تهدید نخواهد کرد.

امپراطور گفت: بله! می فهمم که منظور تو چیست! آن وقت من درست مثل یک مرده می شوم و قصر گور من خواهد شد.

مرد فقیر پاسخ داد: این قصر در حال حاضر گور هست، چون قبر همیشه آخرین دری است که باز می ماند.

همه ما در شرف مرگ هستیم، و ابعاد قدم هایی که در جهت حفظ امنیت خود بر می داریم نسبت مستقیم دارد با حفر کردن گور خودمان. علت اینکه اینطور دل مرده به نظر می رسید، اینهمه برنامه ریزی است که برای حفاظت از خودتان می کنید.

بی امنیت بودن زنده بودن است.

رمز زندگی کردن این است که در بی امنیتی زندگی کنید. و البته در اینگونه زندگی کردن تامین وجود ندارد. یک قطعه سنگ همواره امن است و یک گل همیشه در معرض خطر- ولی سنگ مرده است و گل سرشار است از زندگی! اگر طوفانی برخیزد گل می افتد و سنگ در جایش باقی می ماند. ممکن است بچه بازیگوشی گل را از شاخه اش جدا کند. ولی سنگ همیشه در جایش باقی است. در هر غروب خورشید، گل می پژمرد، ولی سنگ هم چنان بدون تغییر در جایش باقی خواهد ماند آیا شما ترجیح می دهید یک سنگ باشید، به صرف اینکه از خطرات این چنینی ایمن است؟ این وضعیتی است که شما برگزیده اید. مثل سنگها شده اید. گل همواره در معرض خطر است. عشق یک گل است. ودر این جهان گلی بزرگتر، گلی مهمتر از عشق وجود ندارد، و هیچ چیز دیگری بیش تر از عشق در معرض خطر نیست.

عشق زندگی است. عشق یعنی اینکه درهای شما باز است، یعنی اینکه شما زیر گنبد بی سقف آسمان نشسته اید. در چنین وضعیتی خطر بیشتری می تواند وجود داشته باشد، ولی این اصل و شیرهٔ حیات است، اینگونه بی پناه و حفاظ در معرض قرار گرفتن دو اتفاق ممکن است بیفتد یکی اینکه دشمن به شما حمله ور شود، و دوم اینکه ممکن است یک دوست بیاید و شما را در آغوش بکشد، ولی وقتی شما خودتان را از معرض حمله دشمن در امان نگاه دارید، از معرض دید یک دوست نیز پنهان خواهید ماند. اگر حصاری دور خود بکشید، یعنی اینکه گور خود را ساخته اید، همواره در آن ناراحت خواهید بود؟ گویی همواره چیزی را گم کرده اید. شما چیزی را گم نکرده اید تنها این است که گل قلب شما شکفته نشده است، و تنها این است که شما قادر به عاشق شدن نبوده اید.

ما کودکان را آماده می کنیم تا آنچه مثلاً زندگی سالم است را داشته باشند، و نتیجه اش این است که عشق شروع به پژمردن می کند. و وقتی که به آنها می آموزیم تا صادق باشند، عشق باز هم بیشتر می پژمرد، و وقتی

به آنها می آموزیم که چگونه خودخواه و خود محور شوند عشق می میرد. تنها یک راه وجود دارد که سرشار از عشق باشیم، عاشقانه باشیم و آن این است که به خود عشق بورزیم، عاشق خودمان باشیم و ما به فرزندانمان می آموزیم که خودشان را حفظ کنند، هرگز به آنها یاد نمی دهیم که خودشان را رها کنند خودشان را رها کنند خودشان را ول کنند، به آنها می گوییم که مهم نام، خانواده، جامعه و ملیت است.

روزی پسر بزرگ ملانصرالدین از خانه گریخت. ملا خیلی غمگین شد، ولی بعد از مدتی شنید که پسرش هنر پیشه معروفی در یک گروه تئاتر شده است. از آن پس ملا او را ستایش می کرد. روزی خبر رسید که آن گروه تئاتر در شهری که ملا زندگی می کرد برنامه اجرا خواهند کرد. ملا یک دوجین بلیط درجه اول خرید و تمام دوستانش را به آن تئاتر دعوت کرد، من هم یکی از آنها بودم. او می خواست به همه نشان بدهد که پسرش چه هنرپیشه معروفی شده است، این فرصت بزرگی برای اوبود، و خیلی هیجان زده شده بود.

شب نمایش، همگی ما به تئاتر رفیتم. بازی شروع شد. اولین پرده به پایان رسید خبری از پسر ملا نشد، ملا نگران روی صندلی اش نیم خیز شده بود. پرده دوم شروع شده بود پسرش در نمایش دوم شرکت نداشت. حالا ملا جا خورده بود . پاک نا امید شده بود تا پایان پرده سوم هم خبری از پسر ملا نشد. پرده آخر شروع شد و پسر او هنوز به روی سن نیامده بود. نزدیک پایان برنامه، وقتی که پردهٔ تئاتر تقریباً پایین آمد، و تماشاچیان آماده ترک سالن بودند. پسر ملا درحالیکه یک تفنگ در دست داشت روی صحنه ظاهر شد، او نقش یک قراول را داشت در اطراف صحنه در مقابل یک دروازه نگهبانی می داد، آنوقت پرده افتاد! او حتی یک کلمه هم حرف نزدا! ملا صبرش تمام شد، ایستاد و بلند فریاد زد: احمق تو اجازه نداشتی کلمه ای حرف بزنی، ولی حداقل می توانستی تفنگت را آتش کنی. آبروی خانواده را بردی.

ما به فرزندانمان راههای کسب شهرت، غرور و اعتبار را می آموزیم. ما دائم آنها را سرزنش می کنیم و مورد شماتت قرار می دهیم که مبادا کاری کنند، که اعتبار خانوادگی و شهرت و نام مان به خطر بیافتد. چه افتخاری می کنید وقتی پسر تان شاگرد اول کلاس می شود! به او می آموزید که دیگران را دوست نداشته باشد، دوست داشتنی نباشد، ولی وقتی که شاگرد اول می شود، با او مهربانی می کنید و نقل و شیرینی پخش می کنید.

آیا می دانید که چه می کنید! شما به او می آموزید همواره اول باشد. ولی فقط آنهایی که می آموزند آخرین باشند، عشق را دریافت می کنند. به او می گویید بجنگد، رقابت کند، جاه طلب باشد همیشه اول باشد مهم نیست به چه بهایی. شما به فرزندتان سیاست می آموزید، شما از او یک سیاستمدار می سازید. و بعد در هر مرحله از زندگیش، در هر شرایطی، او همواره سعی دارد که نفر اول باشد. ولی روزی می فهمد که، ممکن است در خیلی چیزها اول بوده، ولی چیزهایی واقعی را از دست داده است، او توانایی عشق ورزیدن را، بزرگترین نعمت زندگی را از دست داده است.

یک سیاستمدار نمی تواند عاشق کسی باشد، او دوستی ندارد. او نمی تواند دوستی داشته باشد. آیا فکر می کنید ایندیراگاندی می تواند دوستی داشته باشد؟ چگونه چنین چیزی برای فردی که دارای اقتدار و منصب است ممکن است روی بدهد؟ تمامی اطرافیانش دشمنان او هستند، در انتظار سقوط او و همواره آماده پرت کردن اویند. به همین دلیل است که ایندیراگاندی دائما کابینه خود را تغییر می دهد. چون خیلی خطرناک است که شخصی را به مدت طولانی در پست و مقامش نگه دارند، آنوقت آن شخص زیادی از خودش مطمئن می شود، با حصول اطمینان از موقعیتش به او پشت پا می زند و در هر فرصتی او را به زمین می زند. این روشی است که هر کسی که به اوج قدرت می رسد پیش می گیرد چگونه ممکن است در سیاست عشق وجود داشته باشد؟ سیاست لبریز از تضاد، نفرت و رقابت است. و شما وقتی که می خواهید فرزندتان یکه تاز بار بیاید، غیر مستقیم به او نفرت، خصومت، و کینه توزی را آموخته اید.

همچنین خیلی علاقه مندید که فرزندتان ثروت بیاندوزد. گونی های پول، ولی آیا نمی دانید افرادی که پول زیاد دارند، زندگیشان تهی از عشق است؟ زندگی آنها بدون عشق است. و آنهائی که زندگیشان سرشار از عشق واقعی است، چنان تمول نابی دارند که هرگز دچار جنون نمی شوند که دنبال آنچه ثروت و مال نامیده شده است بروند.

سعی کنید این نکته را واضح و دقیق بفهمید. ثروت جایگزینی است برای عشق، بنابراین شما هرگز عشق را در زندگی یک فرد خسیس و پول دوست نمی یابید. او خسیس است، چون عشقی در زندگیش نیست او پول و ثروتش را جایگزین عشق کرده است.

اگر در زندگانی شما عشق وجود داشته باشد، می دانید آن قدر به اطراف خود عشق می پراکنید که آنانکه آن را دریافت می کنند، بقدری شما را دوست خواهند داشت، که اگر روز در زندگیتان دچار مشکلی بشوید به کمکتان می شتابند. و اگر آنقدر عشق در زندگیتان باشد که به صورت دعا درآید، آنوقت بدانید که خداوند همه جا مراقب شما خواهد بود.می اندیشید، اگر او اینگونه با دقت از گیاهان و حیوانات مراقبت می کند، چرا از من ناراضی باشد؟

ولی اگر عشق در زندگیتان نباشد، بدانید که هرگز به جز حساب بانکی تان کسی از شما مراقبت نخواهد کرد اگر عشقی در زندگیتان نباشد، وقتی پیر شدید چه کسی از شما مواظبت خواهد کرد؟ چه کسی پاهای خسته تان را می مالد؟ چه کسی به شما کمک می کند؟ چه کسی در سنین کهنسالی از شما حمایت خواهد کرد؟ اگر عشقی در زندگیتان نباشد، هیچ کس! و فقط پولهایتان را دارید. تنها دوست شما. در یک زندگی بی عشق، به هنگام یک حادثه ناگوار هیچ کس نیست که حمایتتان بکند. هیچ کمکی نخواهد بود، بجز پول و ثروتتان، دریابید که قلب یک ثروتمند به همان سختی است که در ثروتش چنگ انداخته است.

سرشت عشق تقسیم کردن است. احتکار کردن برای عشق مشکل است. کسی که احتکار می کند به این دلیل است که شجاعت تقسیم کردن را ندارد. او قلب ندارد، احساسی ندارد که تقسیم کند، عشق بخشش است، عشق خودش به خودی خود خیرات است. عشق یعنی سهیم شدن با همه.

شما فرزندتان را طوری می پرورید که پول بدست بیاورد. مقام بالایی در دستگاه های دولتی کسب کند. شما هر آنچه می توانید می کنید که او یک انسان نشود. اگر او یک انسان به مفهوم واقعی بشود، هرگز هیچ یک از چیزهایی که ذکر شد نمی شود. اگر او یک انسان شود، چگونه ممکن است ناپلئون شود، یا رئیس جمهور یک کشور بشود؟ اگر او یک انسان واقعی بشود، آنوقت تمام این درها بروی او بسته خواهند شد. تمام این درها به عدم انسانیت منتهی می گردند، تمامی اینها به سمت حیوانیت، وحشیگری هدایت می کنند. کلید گشودن این درها نفرت و خشونت است، ولی عشق به درگاه خداوند رهنمون می کند.

و به این ترتیب عشق گم شده است. به مرور، رابطه یک کودک با خودش مخدوش می شود، به مرور ارتباطش با قلبش قطع می گردد. او یک زندگی بی ریشه را آغاز می کند، سرگردان به این طرف و آن طرف می زند، در

جستجوی گم شده اش. و خودش نمی داند که چه را گم کرده است؟ او آن علم و آگاهی لازم را ندارد، که بداند چه چیزی را گم کرده است، و یا کی گم کرده است؟ او خیلی کوچک بوده، خیلی جوان، وقتی که شما تعلیمش دادید که از عشق دوری کند، او اصلاً نمی دانسته است که شما با او چه می کنید. او به شما اطمینان داشته، باوری کامل به گفته های والدینش.

او شروع کرده به انطباق دادن خودش با جامعه، با فرهنگ. او نصایح بزرگترها و معلمینش را دنبال کرده، و هرگز نمی دانسته که چه اتفاقی افتاده است. در جهل اش، رابطه اش با خودش قطع شده و در ناخودآگاهش، ریشه هایش گسسته شده اند.

باغبانان در ژاپن به بعضی از درختان شکل خاصی می دهند. سوامی رام در اولین بازدیدش از ژاپن، از این موضوع شگفت زده شد. او نمی توانست تصور کند که چگونه ممکن است این درخت ها زنده بمانند. درختانی که حدود دویست یا سیصد سال عمر داشتند، در حالیکه ارتفاعشان فقط به هشت اینچ می رسید. برای او دشوار بود بپذیرد که درختی دویست سیصد ساله فقط هشت اینچ قد داشته باشد، لذا از باغبانان علت این ترفند را پرسید. راز این کار را، درختی اینهمه قطور بشود، ولی اصلاً قد نکشد! تنه اش ضخیم بشود، ولی اصلاً به سمت بالا رشد نکند!

باغبانان برای او توضیح دادند راز این کار در این است که آنها ریشه های درخت را قطع می کنند، به این ترتیب که درخت را دریک گلدان آهنی ته شکسته نگهداری می کنند و دائماً نوک ریشه ها را می چینند و اجازه نمی دهند آنها در خاک عمیق بشوند.

وقتی ریشه ها عمیقاً در خاک نفوذ نکنند، درخت قد نمی کشد. پیر و پیرتر می شود، تنه اش ضخیم می شود، به نظر پیر و چروکیده می شود، ولی نمی تواند در طول رشد کنند. تنها راه چاره برای رشد درخت این است که ریشه هایش عمیقاً در خاک نفوذ کنند. رشد طولی هر درخت متناسب است با عمق ریشه اش در خاک. اگر دائماً ریشه اش را هرس کنند، رشد نکرده باقی می ماند. این هنر و ترفند متوقف کردن رشد درختان در ژاپن بسیار متداول است. آن روز سوامی رام در تقویمش یادداشت کرد که شیطان همین ترقند را با انسان بازی کرده است.

تمامی نژاد بشر رشد نکرده، باقی مانده است، گویی همواره کسی ریشه هایش را هرس کرده است. درختان نمی دانند که چه بر سرشان می آید، ریشه ها یشان در خاک مخفی اند. اما ریشه های عشق در شما قطع شده است، اگر در جهت رفع این نقصان قدمی برندارید، هرگز توفیق دستیابی دوباره به آن ریشه ها را نخواهید داشت، و آن وقت هر قدر هم که به مساجد و معابد بروید، حتی اگر نماز بخوانید و دعا کنید حاصلی نخواهد داشت.

هر نیایشی که بکنید، هر چقدر تلاش کنید، با هر باور و اعتقاد و مذهبی، عبادات شما به خدا نمی رسد. تنها عبادتی که می تواند به او برسد عبادت عشق است، اگر عشق حضور داشته باشد، حتی لازم نیست عبادتی بکنید، در آن صورت حتی وقتی حرف هم نزنید، شنیده خواهد شد. بدون عشق هیچ عملی به او نمی رسد.

حالا اجازه بدهید این سخنان کبیر را بفهمیم. هر حرف و کلام او ارزشمنداست. قبل از کبیر اوپانیشادها نام نیکشان را از دست داده بودند. قبل از او وداها اسف بار و درجه دو شده بودند. کبیر بی همتا است، یگانه است. او با اینکه عامی و بی سواد بود، توانست شیره و عصاره تجربیات زندگیش را استخراج کند. او دانشمند نیست، او این عصاره را خیلی مختصر شرح داده است، بدون بسط جزئیات، کلمات او همانند بذر اذکار هستند.

عشق در باغها نمی روید،

عشق در بازار فروخته نمی شود،

هر آن کو می طلبدش، شاه یا گدا،

سرش را می دهد تا بستاندش

در دنیای عشق هیچ فرقی بین شاه و گدا نیست. جایی که عشق مطرح است، فقر و اشرافیت مفهومی ندارد. در عشق، شاه و گدا یکسانند. تنها یک راه برای دستیابی به عشق وجود دارد، کسی که عشق را می طلبد سرش را می دهد تا به دستش آورد.

هر که عشق را می خواهد باید بی خود شود. باید خودش را قربانی کند.بایستی غرورش، منیتش، بودنش، خودنمایی اش، نفس اش را قربانی کند. هرگز عشق در شما متولد نمی شود، تا مهیای از دست دادن سر خود نشوید. کمی عمیق تر در این گفتار غور کنید. در این فدا کردن سر دو بعدی وجود دارد. اول نابودی و دور

ریختن غرور و منیت شماست، که جایگاهش در سر شما می باشد. برای همین است که غالباً توصیه می شود سرتان را بالا بگیرید، وقتی به کسی اهانت می کنید، به او نشان می دهید که کسی هستید، و او را وادار می کنید سرش را خم کند. سر سمبل غرور و منیت است. به همین علت است که وقتی به کسی سر می سپرید، سرتان را روی پاهای او می گذارید، چرا سر؟ اعضای دیگر در بدن هست، ولی سر است که سمبل غرور و منیت است. و شما با نهادن سرتان روی پاهای مردتان کاملاً خود را تسلیم و سر سپرده او می کنید. و برای همین است که وقتی از کسی عصبانی می شوید با لنگه کفش به سرش می کوبید. سر هم معنا و مترادف با نفس است، آنجا قلمرو اوست.

کبیر می گوید وقتی نفس ات را دادی، دیگر فرقی نمی کند که شاه باشی یاگدا، سیاه باشی یا سفید او می گوید آنوقت است که می توانی خودت را لبریز از عشق کنی، آنقدر که پر شوی.

او می گوید، نمی توانی عشق را در بازار بخری، چون آنوقت بین فقیر و غنی فرق خواهد بود. چون غنی وسع خرید دارد و فقیر نه. عشق را می توان بدون هیچ مشکلی بدست آورد، بدون پرداخت بهایی، برای بدست آوردن عشق پرداختی وجود ندارد، اصلاً!

تنها یک گیر وجود دارد، تنها یک مانع سر راه هست. و آن ذهن لبریز از غرور است، که فکر می کند همه چیز است، فکر می کند مرکز جهان است، آنوقت چگونه می تواند عاشق شود؟ ذهن نمی تواند به کسی عشق بورزد، چون در آن صورت باید کس دیگری را مرکز زندگیش بکند. دیگری مرکز زندگیتان می شود و شما در حاشیه می مانید. کسی که سرشار از عشق است می گوید، من برای جفتم زندگی می کنم و برای او می میرم، من بخاطر او نفس می کشم،و اگر لازم شود جانم را فدایش می کنم و او را نجات می دهم.

عشق مفهوم استحاله شدن مرکز را می دهد. فرد نفس پرست خودش را مرکز می داند. او می گوید من بایستی نجات یابد، ولو به بهای همه جهان. چنانچه لازم باشد همه را نابود می کنم. من خودم را حفظ می کنم. نفس مهاجم است. برای همین است که وقتی یک نفس پرست عشقش را به کسی می نمایاند، او را ویران می کند، او سعی در تخریب شخصیت دیگری دارد. در اینگونه عشق های کاذب انسانهای بی شماری فردیت خود را از دست داده اند.

شما معترفید که عاشق همسرتان هستید، ولی تمامی تلاشتان در جهت به مهار در آوردن و به مهمیز کشیدن فردیت اوست. شوهر سعی می کند فردیت زنش را سایه خود کند و او را تبدیل به چیزی کند که هر وقت هر نوع استفاده ای می خواهد از او بکند بدون میل خودش، بدون هیچ آزاری و اختیاری، بدون مقاومت در برابر خواسته های او. و زن نیز تلاش می کند که عیناً هیمن کارها را بکند. هر یک به روش خود به این بازی سیاست مدارانه ادامه می دهند. در تمام مدت زن سعی اش این است که شوهرش را به یک برده، به یک زن ذلیل تبدیل کند.

در امریکا، زنی شوهرش را تحت پیگرد قانونی قرار داد. انگشت این زن در یک حادثه رانندگی قطع شده بود و او از شوهرش ادعای یک میلیون دلار خسارت کرده بود. قاضی به شدت از شنیدن مبلغ مورد ادعا تعجب زده شده و گفت: من موافقم که تو باید خسارت بگیری چون مسئول حادثه نبوده ای، ولی حتی با در نظر گرفتن ضرری که متوجه تو شده این مبلغ سرسام آور است. زن پاسخ داد، این انگشت به هیچ وجه یک انگشت معمولی نیست، من عادت داشتم همسرم را روی این انگشت برقصانم!

زنان می کوشند که شوهرشان را زن ذلیل و توسری خور کنند و شوهران در تلاشند که زنان را تحت کنترل خود در آورند. بهمین دلیل است که دائماً در حال کش و واکش و نزاع هستند. جنگی بزرگتر از جنگ های خانوادگی بین زن و شوهر در جهان سراغ ندارید. این یک جنگ ابدی است. تمام جنگ ها سرانجام به جایی ختم می شوند قطع نامه های صلح نوشته و امضاء می شوند و جنگ ها پایان می یابند- ولی جنگ بین زن و شوهر تا ابد ادامه دارد و هرگز پایان نمی پذیرد.

روزی پلیسی، کشیشی را بخاطر اینکه چراغ اتومبیلش هنگام رانندگی خاموش بود بازداشت کرد. کشیش به قاضی گفت: لطفاً مرا ببخشید، من برای پلیس توضیح دادم که نمی دانستم چراغ های اتومبیلم کار نمی کنند. تا دیروز همه چیز درست کار می کرد، برای همین من دوباره امروز آنها را چک نکردم.

قاضی پاسخ داد: من حرف شما را باور می کنم، این جرم سنگینی نیست، ولی حرف پلیس هم درست است، فکر می کنی این پلیس خورده حسابی با تو دارد که تو را به این خاطر بازداشت کرده؟

کشیش پاسخ داد: من یادم نمی آید که قبلاً با او مشکلی داشته ام، به جز اینکه سه سال پیش مراسم عقد او را انجام دادم. شاید بهمان دلیل امروز او از من انتقام گرفته است!

بنیاد ازدواج یک رابطه غم انگیز و مصیبت باری شده است. یک مشاجره دائمی، علت این مشاجره چیست؟ علت این است که هر یک از دو طرف درصدد است که ارباب دیگری شود، و دیگری را کنترل کند، و این میل ارباب شدن نوعی خشونت است که هیچ ربطی به عشق ندارد.

شما توانایی ندارید که عاشق باشید، آنوقت فرزندانتان از شما پا به عرصه وجود می نهند! و داستان قدیمی مالک ادامه می یابد این بار نسبت به آنها. آنها را سرکوب می کنید، بر آنها غلبه می کنید. رسالت شما کشتن فردیت آنها است.

شما فکر می کنید که بچه ها حق ندارند آزاد باشند، چون این خطرناک است. پافشاری می کنید که از شما اطاعت کنند، چون فکر می کنید که هر چه شما می گویید حقیقت است، ولی شما اصلاً نمی دانید که حقیقت چیست! شما به هیچ وجه آگاهی ندارید که چه غلط است. زندگی شما یک ضایعه است، و با این حال ادعای سلطه بر زندگی یک بچه کوچک را دارید؟

به او می گویید چون من پدر تو هستم هرچه می گویم درست است، تو باید عیناً بپذیری، انگیزه شما چیست؟ منظورتان از این پا فشاری چیست؟ فقط می خواهید او را به یک شیء، به یک چیز تبدیل کنید. می خواهید حس آزادی و حرمت شخصی او را بکشید و از بین ببرید.

به همین دلیل معمولاً بچه های مریض احوال دلمرده و بی تحرک به خاطر حرف شنوی و مطیع بودن، مورد ستایش والدین هستند. در حالیکه بچه های سرزنده و سرحال، که فعالند و بالا و پایین جست و خیز می کنند، مورد گله و شکایت قرار می گیرند، و این که چطور بچه های خموده و مطیع و حرف شنوی آنها مهمل و بی شخصیت، و بچه های بازیگوش، براق و درخشان بار می آیند، تعجب والدین را بر می انگیزد. آنها می درخشند چون سرشار از حیات و انرژی هستند، علیرغم دسیسه های زیرکانه شما جهت کنترل همه کارهایشان آنها سرانجام موفق می شوند.

بذر عشق هرگز نمی تواند به دلیل شوق سوزان غلبه بر همه چیز، همه چیز بودن و در همه چیز برتر بودن جوانه بزند. عشق هنری است که نفس شما را از بین می برد. اگر واقعاً عاشق فرزندتان باشید، نفستان را به پای او می ریزید. آنوقت است که یک پدر نفس پرست و خود خواه نخواهید بود، و آنوقت از عکس العمل متقابل او حیران خواهید شد. بلافاصله بعد از اینکه شما نفستان را کنار بگذارید، او هم همین کار را خواهد کرد. و از آن پس با هم همکاری خواهید کرد.

تا قبل از این فرزند شما احساس اندوه و ناراحتی می کرد، و منتظر فرصتی بود که رها شود. او با خود می اندیشید که فرصت ها در راهند. با گذشت زمان شما ضعیف و ضعیف تر می شوید او جوان تر و قوی تر خواهد شد. او شما را خواهد ترساند، او از شما انتقام خواهد گرفت. و آنوقت شما فکر می کنید که او به انحراف کشیده شده است. ولی در واقع شما کاشته تان را درو می کنید. وقتی او ضعیف تر بود، او را ترساندید، و حالا که او قوی است و شما ضعیف او شما را می ترساند. این قانون لاتغییر کارما ست آنچه را که کشته اید می دروید. اگر شما با پسرتان رفتار خودخواهانه ای نداشته باشید، یقیناً او نیز وقتی که شما پیرو ضعیف باشید چنین رفتاری را با شما نخواهد داشت.

ما برای ایجاد ترس و وحشت در یکدیگر، راهای زیادی را اختراع کرده ایم. از بیرون بسیار جذاب رنگ آمیزی شده اند و ما آنها را تحت نام های زیبا پنهان می کنیم. ما تحت نام عشق ویران و نابود می کنیم. ما تحت نام دیسپلین می کشیم، و تحت نام اطاعت جنایت می کنیم، و تمامی اینها بازی و نمایش های نفس اند.

هر آنکو می طلبدش، شاه یا گدا،

سرش را می دهد تا بستاندش.

هر کو شوق عشق در سر دارد، باید به خاطر بسپارد که بدون آن، همواره مانند کوزه سفالی تهی باقی خواهد ماند، و تنها با اشک و اندوه انباشته خواهد شد هرگز لبریز از زندگی نمی شود، بدون عشق هرگز کسی توفیق رسیدن به شعف را نخواهد داشت. این قانون ابدی حیات است.

بنابراین مفهوم سرش را می دهد این است که فرد نفسش را رها می کند. هر کجا که عشق حضور داشته باشد، نفس سر فرو می آورد و تسلیم می شود- چون با حضور عشق جایی برای نفس وجود نخواهد داشت. اگر همسر

شما زن خودخواهی باشد، هرگز خودتان را به عنوان شوهر معبود او در اختیارش نمی گذارید- تسلیم خواهید شد. ولی با پدیده عشق نه زن و نه شوهر در کنار هم احساس ترس و مچاله شدن نمی کنند، در واقع آنها هر دو در برابر خداوند عشق سر تعظیم فرو می آورند. هیچ یک در مقابل دیگری سر خم نمی کنند و تسلیم دیگری نمی شوند، بلکه هر دو تسلیم اند، می توانید بگویید آنها یکدیگر را سجده می کنند یا می توانید بگویید که آنها به یک خدای غیبی سجده می کنند که در درون قلب ها یشان نشسته است.

اولین مفهوم کلمه سر نفس است و دومین معنای آن افکار. سر شما پر است از افکار مربوط و نامربوط . ذهن چیزی نیست مگر ازدحام گسترده ای از افکار و در واقع ازدحامی پر سر و صدا و پر از فعالیت. به همین دلیل تمام انرژی شما به هدر می رود، و دیگر انرژی برای عشق ورزیدن برایتان باقی نمی ماند. سر یک استثمارگر است. آنقدر شما را تحلیل می برد که جریان انرژی امکان رسیدن به قلبتان را پیدا نمی کند. تمامی انرژی شما صرف فکر کردن می شود، افکاری که نود و نه درصد آنها بی فایده اند، بدون هیچ گونه اهمیت و اساسی، و هیچ اتفاقی نمی افتد اگر جلوی افکارتان را بگیرید.

ولی شما درآگاهی زندگی نمی کنید، حتی بیدار هم نیستید. آیا هرگز شده است که وقتی تنها نشسته اید افکاری را که از مغزتان می گذرند مشاهده کنید؟ آیا هرگز اراجیفی را که در ذهنتان می گذرد تماشا کرده اید؟ امیدوارید که با این افکار مهمل و بیهوده به کجا برسید؟ آنها در تمام روز و حتی در تمام طول شب که در خواب هستید نیز ادامه دارند، در تمام ساعات بیداری و در رویاهای شما. آنها دایره وار در حال چرخش دائمی هستند. بخاطر داشته باشید که حتی مبتذل ترین افکار هم انرژی مصرف می کنند دانشمندان به این نتیجه رسیده اند که مقدار انرژی مصرفی برای حفر زمین در هر ساعت، برابر است با مقدار انرژی که در طول 15 دقیقه صرف فکر کردن و نگرانی می شود. یعنی اینکه فعالیت های ذهنی چهار برابر فعالیت های فیزیکی انرژی مصرف می کنند.

امروز، فعالیتهای فیزیکی انسان کاهش یافته است، در حالیکه فعالیتهای ذهنی او افزایش پیدا کرده است و این روند هم چنان ادامه دارد. سر یک استثمار گر شده است و اجازه نمی دهد که انرژی به مراکز دیگر جریان یابد. سر تمام انرژی را خودش مصرف می کند، قلب مهاجم نیست، منتظر می ماند. چون قلب می تواند تحمل کند.

با صبوری، بدون انرژی عمل می کند. مادامیکه جریان انرژی که به مصرف نفس و افکارتان می رسد قطع نشود قلبتان هم چون کویری خشک باقی خواهد ماند. جریان آب هرگز به قلبتان نفوذ نخواهد کرد. بذر عشق آن جاست، در انتظار، تا با قطره ای آب شکوفا بشود.

سعی کنید مفهوم(سرش را می دهد) را عمیقاً درک کنید. وقتی نفس و افکار ناپدید شوند، سر ناپدید می شود، آنوقت امکان حضور عشق فراهم میآید، و شکوفایی عشق پدیدار می گردد. حالا موانعی که سد راه رشد بذر عشق بوده اند را بر طرف کرده اید. هیچ محذور دیگری به جز سر وجود ندارد، او همانند تخته سنگی بر سر راه نشسته است تا جریان عشق را سد کند.

چه بسیاری که کتاب های بزرگ را خواندند و مردند.

هیچ یک هرگز نیاموختند.

دو حرف و نیم در عشق،

هر که می خواندش ، می آموزد.

کبیر می گوید چه بسا مردمان زیادی که زندگیشان را فقط صرف خواندن و خواندن می کنند. آنان کتب و متون بسیاری را می خوانند و سرانجام بدون اینکه به خرد دست یابند می میرند. خرد به هیچ وجه ربطی با اطلاعات ندارد، با خواندن و شنیدن و جمع آوری اطلاعات، در واقع خاطره تان پر می شود، و صرفاً بسیار می دانید، بدون آنکه واقعاً چیزی بدانید، و بخاطر حمل بار سنگین لغات و واژه ها دچار توهم خواهید شد و تحت تأثیر احساسات غلط قرار خواهید گرفت.

بنا به گفته کبیر، مرد کلمات، مرد اطلاعات، طلبه ای است که فقط درباره عشق خوانده است. کلمه عشق به زبان هندی prem

است، که با الفبای هندی با دو حرف و نیم نگاشته می شود. کبیر می گوید خواندن این دو حرف و نیم در متون بی معنا است. او می گوید، باید آنها را در کتاب زندگی تجربه کرد. انسان باید وارد دانشگاه زندگی شود، در کالج زندگی حضور یابد. تنها در اینجاست که این چنین کلماتی آموخته می شوند.

هر چند از دو حرف و نیم درست شده است، ولی کبیر به مفهوم عمیق ترین نیز اشاره می کند. تنها وقتی کسی عاشق می شود. دو حرف و نیم کلمه کامل می شود. یک حرف برای عاشق، حرف دوم برای معشوق و آن حرف نیمه برای چیزی ناشناخته که بین آن دو جریان می یابد.

چرا کبیر آن حرف را نیمه خوانده است؟ او می توانست به سادگی بگوید سه حرف- دلیل بسیار زیبایی دارد، چون تاکید بر ناکامل بودن آن دارد. کبیر می گوید هر قدر هم که سخت تلاش کنید، عشق هرگز کامل نمی شود، هرگز پر نمی شود. و هرگز کاملاً خشنود و راضی نخواهید شد. هرگز احساس نخواهید کرد که کافی است، و هرگز به رضایت کامل نمی رسید. هرچقدر هم که احساس عاشقانه داشته باشید، و یا هر قدر عشق را نشان بدهید باز هم عشق همواره نا تمام باقی خواهد ماند. عشق مثل خداوند است. خداوند گسترده و گسترده تر می شود، هر چه پر و پر تر شوید، گستردگی او ادامه می یابد، بیشتر و بیشتر می شود.

در عین حال این واقعیت که عشق همواره ناتمام می ماند، بیانگر جاودانگی آن نیز هست فراموش نکنید هر چه بتوانید تمام شود، می میرد. کامل شدن مرگ است، چون کار دیگری نیست که انجام شود، چیزی برای بودن باقی نمی ماند. دیگر حرکتی نخواهد بود. پیشرفت بیشتری نخواهد بود. هر آن چه کامل شود محکوم به مردن است. چه چیزی دیگری می تواند بشود؟ چه چیزی باقی مانده است؟ تنها، چیزی که ناتمام است زندگی می کند، و علی رغم سخت کوشی شما برای پر کردن و کامل کردن باز ناتمام باقی می ماند.

سرشت عشق این است که ناتمام بماند. هرقدر شما در جستجوی کسب رضایت خاطر و خشنودی تلاش کنید در خواهد یافت که رسیدن به هر خشنودی، ناراضی ترتان می کند. و فقط برای کسب رضایت بیشتر و بیشتر حرص زده اید. هرچه بیشتر بنوشید، تشنه تر خواهید شد. آب عطش تان را بر طرف نمی کند، بلکه آتش تشنگی تان را بیشتر و بیشتر بر می افروزد. برای همین است که عاشق هرگز راضی نیست و لذتش انتهایی ندارد. برای لذت او پایانی نیست، زیرا لذت وقتی به انتها می رسد که چیزی به کمال برسد.

یک انسان دارای امیال جنسی می تواند به رضایت برسد ولی یک عاشق نه! روابط جنسی انتهایی دارند، حدی دارند، اما عشق پایانی ندارد. حد و مرزی ندارد عشق بی آغاز است، درست همانند خداوند. عشق حضور خداوند در جهان است. عشق دروازه ای است. در ابعاد ورای زمان. عشق نفوذ ابر انسان است در دنیای انسان.

عشق سمبول خداوند در این جهان است. و طبیعت و سرشت عشق همانند سرشت خداوند است. خدا هرگز تمام نمی شود. اگر قرار بود تمام شود، جهان ما و هستی ما پایان می یافت. کمال خدا بسان یک عدم کمال نامحسوس است. در اوپانیشادها آمده است که اگر غایت کمال را از کمال مطلوب بیفزاید، باز در آن صورت او همان خواهد بود که هست. او آن است که هست. نه می توان به او افزود و نه می توان از او کاست عیناً همان است که حقیقت عشق، عشق در انتها همانی خواهد بود که از ابتدا بوده است.

عشقی که فرسوده شود تحلیل برود و کهنه شود، اصلاً عشق واقعی نبوده است. فقط یک احساس قوی و میل حیوانی برای لذات جنسی بوده است، که تنها به جسم مربوط می شود. هر آن چه که به روح وابسته باشد انتهایی ندارد، و نقطه پایانی برای آن نیست، بدن می میرد، ذهن می میرد، ولی روح به بودن ادامه می دهد، سفرش لایتناهی است، سکون و آرامش ندارد، اگر یک جا آرامش و سکون می یافت همان جا غایتش می شد.

کبیر می گوید کلمه عشق از دو حرف و نیم تشکیل شده است. و با اشاره به این دو حرف و نیم عبارتی عمیق و شگفت انگیز درباره ناتمامی عشق اظهار می دارد. بین عاشق و معشوق جریانی نا محسوس برقرار است، پلی نامرئی که آن دو را یکی می کند.

باریک است راه عشق،

هرگز دو را در آن جای نیست.

تا من بودم، خدا نبود.

حالا او هست و من نیستم.

راه عشق باریک است، هیچ راهی دیگری به این باریکی نیست آنقدر که دو نفر با هم نمی توانند بر روی آن راه بروند.

در ابتدا، در اولین دیدار بین دو عاشق، دو و نیم وجود دارد، ولی سرانجام آن دو تا ناپدید می شوند و تنها عشق باقی می ماند. عاشق می انگارد که نیست شده است، و تنها و فقط دیگری زنده است. معشوق احساس می کند که او نیست شده است- و تنها عاشق اش زنده است- ولی در واقع هر دو محو شده اند و تنها عشق است که

باقی مانده است. سر هر دو محو و ناپدید شده است و فقط عشق است که در میانه باقی مانده است. تنها عشق. لذا، ملاقات بین خداوند و بنده هرگز صورت نخواهد گرفت، امکان ندارد. چون در لحظه دیدار بنده حل می شود، و تا مادامی که او هست، لحظه دیدار فرا نخواهد رسید.

به این ماجرا از این دید نگاه کنید- اگر قطره ای آب را به درون اقیانوس بچکانید، تنها تا وقتی که هنوز به اقیانوس نپیوسته است، هویتش را حفظ خواهد کرد. می تواند زمان خیلی کوتاهی باشد. ولی قطره مادامیکه در حال فرو افتادن است، هنوز قطره است. در آن زمان کوتاه اقیانوس هست، قطره هم هست. در واقع این معنای واقعی دو حرف و نیم در عشق می باشد- قطره، اقیانوس و افتادن. قطره در راه است ولی هنوز قطره در راه است ولی هنوز قطره است. هنوز هویت خودش را دارد. هنوز فاصله کوتاهی در بین وجود دارد. این فاصله لبریز است از عشق سرشار از جاذبه. قطره در حال افتادن است، ولی هنوز وصل رخ نداده است. هرگز وصل قبل از یکی شدن هر دو رخ نخواهد داد. و آنوقت دیگر نه قطره ای در کار هست و نه اقیانوسی. قطره اقیانوس است و اقیانوس قطره.

کبیر در یکی از دوبیتی ها یش می گوید که چه اندازه از دیدن یکی شدن قطره، با اقیانوس متحیر شده است، از دیدن قطره ای که حالا اقیانوس شده است:

جستجو، و جستجو جوئیدنی دراز

حالا چگونه کبیر را بیابی؟

اقیانوس در قطره فرو افتاده،

چگونه بیرونش آوری؟

باید نقطه نظر کبیر را درک کنید. او از دیدگاه شما صحبت می کند-جایگاه قطره. در حالیکه بعد در دو بیتی دیگرش می گوید از فرو افتادن اقیانوس در قطره به شگفت آمده است، و می پرسد چطور اقیانوس می تواند دوباره بیرون کشیده شود. او اینجا از دیدگاه اقیانوس می نگرد.

در اینجا دو نقطه نظر وجود دارد یکی از آن قطره- من گم شده ام، تنها قطره هست. قطره گسترده شده و اقیانوس به درونش پیوسته است.

می بینید که دیگر نه قطره ای باقی مانده است و نه اقیانوسی درست قبل از دیدارش با قطره کمی کوچکتر بوده است، یک قطره کوچکتر. حالا قطره و اقیانوس هیچ یک دیگر آن چه بودند نیستند. حالا تنها یکی شدن است که باقی مانده است، تنها عشق است که بر جا مانده است.

حالا تنها نیمه برجا مانده است. عاشق محو، معشوق محو،زاهد محو، کبیر محو، و تنها عشق است که باقی برجا مانده است.

چگونه می توان این عشق لایتناهی و جاودانه را در متون تجربه کرد؟ چگونه ممکن است از وداها و انجیل و... به این عشق چنگ انداخت. کدام استاد قادر است که آن را برایتان بازگو کند؟ پس استاد چه می تواند بکند؟ او فقط اینقدر از دستش بر می آید که به شما فشار آورد که آن را تجربه کنید. به جز تجربه شخصی خودتان هیچ راهی برای تجربه کردن عشق وجود ندارد.

باریک است راه عشق،

هرگز دو را در آن جای نیست.

تا من بودم خدا نبود.

حالا که او هست، من نیستم.

مردم می گویند می خواهند خدا را جستجو کنند، می پرسند: خدا کجاست؟ ما می خواهیم او را بیابیم. به دنبال دلایل اثبات خدا می گردند. آنها اصلاً نمی دانند که چه می گویند، تنها یک راه وجود دارد که خدا را جستجو کنید، و آن نیست شدن خودتان است مادامیکه در پی حفظ خودتان باشید خدا را تجربه نخواهید کرد. تا زمانی که سعی بر حفظ هویت خود دارید، هر تلاشی بیهوده است. فقط وقتی می توانید خدا را تجربه کنید که دیگر شمایی وجود نداشته باشد. هرگز اثباتی برای وجود خدا پیدا نخواهید کرد، مگر اینکه کاملاً محو و نابود شوید، وقتی که نباشید.

هر کس به جستجوی دلیل برای اثبات خداوند برود، نهایتاً به این نتیجه می رسد که او وجود ندارد. از طریق متون و نوشته ها فقط به الحاد می رسید، نه خداشناسی. از کلمات مندرج در متون تنها نتیجه ای که می شود گرفت این است که خدا وجود ندارد. از کلمات هرگز نتیجه گیری نخواهد کرد که خدا وجود دارد.

حکیم عمر خیام گفته برای دستیابی به دانش حقیقی به سراغ دانایان بسیاری رفته است. او می گوید، آنها بسیار با مطالعه بوده اند. و او پای صحبت های آنها می نشسته، به سخنان آنها گوش فرا می داده، در منازعات و مباحث آنها شرکت می جسته است. ولی سرانجام بدون دریافت اندکی روشنایی از دانش واقعی از هیچ یک از آنها، دست خالی به خانه باز می گشته است.

شما هرگز نمی توانید چیزی از آنها کسب کنید، حتی اگر تک تک کلمات آنها را بخاطر بسپارید، چیزی از آنها بدست نخواهید آورد. آیا هرگز چیزی حقیرتر از کلمات دیده اید؟ و با این حال جالب است که شخص با کوله باری عظیم از کلمات، به قدری به آنها افتخار می کند که خودش را یک دانشمند به حساب می آورد، و تصور می کند که خیلی سرش می شود. این عین حماقت است.

چه بسیاری که کتابهای بزرگ را خواندند و مردند.

هیچ یک هرگز نیاموختند.

دو حرف و نیم در عشق

کسی که می خواندش، می آموزد.

و سپس کبیر می گوید:

ابرهای عشق

باریدند روی من

قلبم را خیساندند

جنگل درونم را سبز کردند

آیا باران می تواند از کلمهٔ ابر ببارد؟ و اگر باران می توانست از ابر کلمات ببارد ممکن بود که باغ درون شما را سبز کند؟ نمی توانید سر درختان را کلاه بگذارید،

آنها با ریزش باران کلمات گول نمی خورند. آنها به آب واقعی نیاز دارند تا به گل بنشینند. آب تجربه آب واقعی است.

کبیر می گوید:

ابرهای عشق

باریدند روی زمین

قبل از اینکه از سر رها نشوید باران نخواهد بارید. بلافاصله بعد از اینکه از شر نفس رها شدید، ابرها باریدن آغاز خواهند کرد. ابرهای عشق دائماً در اطراف شما پرسه می زنند. آنها شما را حتی برای لحظه ای تنها رها نکرده اند. چون عشق نهانی ترین سرشت شماست. عشق سرشت روح است چیزی نیست که از بیرون ذخیره کرده باشید، و بین دیگران تقسیم کنید. درست همانطور که حرارت سرشت آتش است و خنکی سرشت آب، عشق سرشت روح است. اما چشمان شما بر روی ابرهای عشق معطوف نیست. نگاه خیره شما به زمین دوخته شده است. ابرهای عشق در اطرافتان در حرکتند و گاهی صدای آنها را می شنوید، ولی ذهنتان آنچه را که می شنوید به گونه ای دیگر تعبیر و تفسیر می کند.

رابیندرانات تاگور در یکی از اشعار معروفش، از معبد بزرگی صحبت می کند که در آن یک صد کشیش خدمت می کردند. معبدی که در آن صدها هزار روپیه هزینه غذا و سایر ما یحتاج می شد. یک شب سر کشیش خواب دید که الهه معبد به او گفت: شب برای بازدید به معبد خواهد آمد، و آنها باید آماده پذیرایی او باشند.

صبح وقتی سر کشیش از خواب بیدار شد به خود گفت: خواب، خواب است نمی تواند حقیقت داشته باشد. – معمولاً کشیش ها به الههٔ معابدشان اعتقادی ندارند، هر چند زائران معابد آنها اعتقاد راسخ دارند. کشیشان باوری به خطابه های خودشان ندارند. چون به آنها بعنوان حرفه شان نگاه می کنند. علیرغم عدم باور، با این حال کشیش کمی دل نگران و مضطرب بود. و مرتب از خودش می پرسید نکند این خواب تعبیر شود. در آن

صورت اگر برای پذیرایی الهه آماده نشده باشند مصیبتی به بار خواهد آمد. بالاخره تصمیم گرفت خوابش را با بقیه کشیش ها در میان بگذارد.

او به آنها گفت: این فقط یک خواب است. و شما مجبور نیستید آن را باور کنید. ولی اگر تعبیر شود و ما در غفلت بمانیم. کشیش دیگری گفت: مسئله ای نیست، ما تدارک لازم را می بینیم و اگر الهه نیامد، خودمان از غذاها کیف می کنیم. این کاری ست که کشیش ها همیشه کرده اند. آنها همیشه غذا را به نام خدایشان تهیه می کنند و خودشان می خورند.

چون مدتی بود که معبد تمیز نشده بود ، تصمیم گرفتند آن را تمیز کنند. در واقع هیچ یک به تعبیر این خواب باور نداشتند و مرتب به هم یاد آوری می کردند که آیا هرگز خوابی حقیقت داشته است؟. با این حال آنها معبد را حسابی تمیز کردند و سور و سات لازم را تدراک دیدند. همهٔ چراغها را روشن کردند و عود و عنبر سوزاندند و معبد را با گل تزیین کردند.

غروب شد و اثری از آمدن الهه نبود، غروب شب شد و او هنوز نیامده بود. کشیش ها به پچ پچ افتادند که ما احمقانه این خواب را باور کردیم، بهتر است غذا ها را نوش جان کنیم و به رختخواب برویم. بعد از آن همه فعالیتی که تمام روز کرده بودند، خسته بودند. شامشان را خوردند و خوابیدند.

نیمه شب ارابه الههٔ معبد از راه رسید. صدای تق تق چرخ های آن در معبد پیچید. یکی از کشیش ها با این صدا از خواب پرید، احساس کرد که ارابه نزدیک و نزدیک تر می شود. بقیه کشیش ها را صدا زد، گوش کنید! برخیزید! مثل اینکه ارابه خدا در حال نزدیک شدن به معبد است!

یکی از کشیش ها گفت: وراجی احمقانه ات را تمام کن، ما خسته ایم ارابه در کار نیست، فقط صدای باد است که در و پنجره می خورد. به این ترتیب همه چیز را نادیده گرفتند و دوباره خوابیدند.

ارابه مقابل معبد توقف کرد، و الهه شروع کرد به بالا رفتن از پله ها. صدای قدمهایش به وضوح شنیده می شد. به در زد. یکی از کشیش ها گفت: گوش کنید، به نظر می رسد که او رسیده است، کسی در می زند.

کشیش دیگری از شنیدن این حرف کمی عصبانی شد و گفت، نمی بینی که همه ما از کار امروز چقدر خسته ایم؟ این صدای زدن در نیست، فقط غرش طوفان است، بخوابید و ساکت باشید.

صبح وقتی آنها از خواب بیدار شدند، جای چرخ های ارابه و جای پای الهه را روی پله ها دیدند. ولی همان طور که تاگور گفته است، خیلی دیر شده بود و آنها فرصت را از دست داده بودند.

ابرهای عشق از هر طرف شما را احاطه کرده اند. تنها آنهایی که بصیرت واقعی دارند می توانند ببینید، ولی شما نمی توانید. سرتان مانع است، سرتان آن وسط ایستاده است، و ابرها قادر به باریدن بر روی شما نیستند. سرتان مانند یک کوزهٔ گلی است که رویش را روغن مالیده باشند، قطره های باران از روی آن به هر طرف پخش و پلا می شنود. باران قادر نیست که به قلبتان برسد. و قلبتان آن جنگلی است که کبیر می گوید:

ابرهای عشق

باریدند روی من

قلبم را خیساندند

جنگل درونم را سبز کردند

قلب وحشی است، مثل یک جنگل. عقل جلا یافته است، عقل توسط جامعه پالایش شده است ولی قلب جنگل بدوی بدون فرهنگ و بی تمدن است. درست شبیه حیوانات وحشی، مثل درختان، شبیه ابرهای آسمان است. دست انسان هرگز قدرت لمس کردن آن را نداشته است. جامعه نمی تواند فراتر از سر برود، قلب در آن جایی که هست نمی تواند لمس شود، تنها خداوند است که به قلبتان دسترسی دارد. کبیر گفته است، تنها کسی که سرش، نفسش و افکارش را می دهد، زیر باران عشق خیس می شود. روح خیسیده می شود و جنگل درون سبز.

کبیر می گوید، در هنگام مرگ، خواهید فهیمد که زندگیتان را تباه کرده اید. اگر بر لب ها یتان ذکر خدا نباشد، و اگر قلبتان لبریز از عشق خداوند نگردد، همواره متأثر و ناکام خواهید ماند، شکست خورده. آن وقت است که وقتی در را باز می کنید، می بینید که ارابهٔ او بارها و بارها سعی داشته است که به معبد قلب شما برسد جای پاهای او را روی پله ها یتان خواهید دید. او در را به کرات کوبیده است و هر بار شما علائم را سوء تعبیر کرده اید. به خود گفته اید، صدای غرش ابر است. به خود گفته اید، صدای وزش باد است، صدای یک آوارهٔ سرگردان است. و تمام فرصت ها را یک به یک از دست داده اید. تمام اینها را در لحظهٔ مرگ می بینید که اطرافیان اشک می ریزند، اندوهگین، مضطرب و پریشانند. ولی این نگرانی به دلیل مرگ نیست. به خاطر این است که مردم

تشخیص می دهند که زندگیشان را تلف کرده اند، فرصت ها همواره برایشان آماده بوده است، و آنها به راحتی همه را از دست داده اند.

در واقع هیچ کس از مرگ نمی ترسد. چگونه می توانید نسبت به چیزی که کمترین اطلاعی از آن ندارید هراس داشته باشید؟ شما هرگز با مرگ روبرو نشده بوده اید، پس چگونه می توانید از آن بترسید؟ آیا مرگ هرگز صدمه ای به شما زده است؟ آیا هرگز کاری کرده است که شما اشک بریزید و بلرزید و گریه کنید؟ نه! دلیل اصلی چیز دیگری است. برای اولین بار دریافته اید که زندگیتان را به هدر داده اید. آن وقت فکر می کنید، حالا من چه می توانم بکنم! حالا که دیگر وقتی نیست، حالا که مرگ در مقابل من ایستاده است، این احساس عجز چیزی نیست مگر فوران ندامت از یک زندگی ناموفق.

آنان که صالح زندگی کرده اند، آنهایی که راز زندگی را دریافته اند، پرهیزکاران، آنانی که اریکه سلطنت درونشان هرگز تهی نبوده است، آنهایی که زندگیشان سرشار از عشق بوده و لب هاشان دائماً نام خداوند را شکل داده، شادمانه مرگ را خوش آمد می گویند. هرکس راز حیات را دریافته باشد، مرگ را نمی شناسد. او مرگ را مکان آرامش می داند، مکانی که جای استراحتی عمیق است بعد از تقلا و تلاش خستگی ناپذیر زندگی. ولی شما می ترسید. شما خواهید ترسید چون در حال حاضر دارید زندگیتان را تلف می کنید.

یک قلب تهی از عشق

دوباره خدا چشیده نشده

اینگونه است انسان، در این جهان

عروجش بی ثمر

همواره مراقب باشید که آیا قلبتان لبریز از عشق شده است یا نه. کاروان زمان درگذر است. نمی توانید آن را متوقف کنید. هرگز کسی نتوانسته است ساعت را به عقب برگرداند. زمان دائماً در حرکت است. هر لحظه که از میان دستهایتان سر می خورد، به مرگ نزدیک و نزدیک تر می شوید. ممکن است مرگ هر لحظه فرا برسد. مرگ به هیچ کس رحم نمی کند، و از هیچ کس نمی گذرد. هر قدر التماس کنید قادر نخواهید بود که لحظه ای به تأخیرش بیندازید.

پس به کاوش در قلبتان ادامه بدهید، تا یقین حاصل کنید که از عشق پر است یا نه! و اگر دیدید که هنوز از عشق پر نشده است. و هنوز کویری است باران نخورده، بشتابید تا از شر سرتان رها شوید، خوتان را از نفس و غرور برهانید.

هنر گسستن از سر، رهایی از نفس، مراقبه است، یوگاست، نیایش همین است. مادامی که نفستان ناپدید نشده باشد، افکارتان محو نشده باشند، عشق بارشش را درقلبتان آغاز نخواهد کرد. خداوند دائماً در حال باریدن است، ولی سرتان راه ورود به قلبتان را مسدود کرده است.

یک قلب تهی از عشق،

دوباره خداوند چشیده نشده

در لب های فردی که قلبش سرشار از عشق است، نام خداوند خود به خود نقش می بندد. این بدان معنا نیست که شما مجبور باشید مرتباً نام خداوند را تکرار کنید، بلکه این معنا را می دهد که دهان شما، لب ها و زبانتان رایحه طعم و عطر مزهٔ پنهان در نام او را خواهد داشت. ذائقه انسان هیچ مزه ای را تا این حد نمی پسندد. طعم نام دائماً روی زبان شما می چرخد، درست مثل آب شدن آب نبات در دهانتان، در حالی که شیرینی اش را در سرتاسر بدنتان احساس می کنید. نام خداوند یک نوع شیرینی مخصوصی دارد، طعم خاص خودش را دارد.

لازم نیست که صرفاً نام خدا را تکرار کنید و یا روی ملافه رختخوابتان نام خداوند را بنویسید که همه بخوانند، این کارها هیچ نتیجه ای ندارد. نام خدا بایستی لرزه بر اندامتان بیناندازد.

برانگیخته، مجذوب

با نام او،

نشئه از روئیتش

چه تشویشی برای رهایی؟

کبیر در اینجا مطلب منحصر به فردی را بیان می کند. او می گوید کسی که از طعم و مزهٔ آن نام اشباع شده باشد، از آن همه نوشیدن به قدری هوشیار می شود، به قدری به وجد می آید، که شروع به سر ریز شدن می

کند. و شما فقط وقتی می توانید قدرت عشق ورزیدن به دیگران را پیدا کنید که چنان در عشق خدا مستغرق شوید که به حال وجد برسید. لحظاتی فرا می رسند، به قدری عاشقید که اگر آن عشق را با دیگران تقسیم نکنید دیوانه خواهید شد. وقتی اینگونه سرشار از عشق شوید، اگر آن را خالی نکنید به شدت دچار مشکل خواهید شد در شعر دیگری کبیر می گوید خودتان را با دو دستتان خالی کنید.

ولی شرایط فعلی شما کاملاً متفاوت و به گونه ای دیگر است. کاملاً متضاد. هر یک از شما کاسه ای خالی هستید. آواره مثل یک گدا پرسه می زنید، عاجزانه از دیگران تمنا می کنید کاسه اتان را پر کنند. هر کسی را که می بینید، با هر مشقت و خواری از او می خواهید که ذره ای عشق به سویتان پرتاب کند، چشمانتان مستأصل عشق است.

عشق را گدایی می کنید حتی با لبخندی که نثارتان می شود، سراپایتان به لرزه در می آید. پایانی برای دریوزه گری نیست. اگر در کاسۀ گدایی که به دستتان گرفته اید، سنگی هم پرتاب کنند، می انگارید که تکه الماسی است.

تمام مدت در بین خوتان، عشق از یکدیگر گدایی می کنید. ولی بهتر است بدانید آنهایی که شما از آنها گدایی عشق می کنید، خودشان مثل شما تهی از عشق هستند. آنها فقط می توانند با شما مشاوره کنند، نمی توانند عشق به شما بدهند، حتی اگر بخواهند عشق به شما بدهند نمی توانند. شما گدایی هستید، کاسه گدایی به دست جلوی دیگری.

هر گدا یک نفس پرست است، هر گدایی فکر می کند یک امپراطور است. ولی در درون او همواره فقط یک گداست. او آنقدر می تواند بدهد که می گیرد. هر وقت کمی عشق به کسی می دهید، به دنبال این هستید که در عوض کمی عشق باز پس بگیرید. این یک معامله است، تلاش در ایجاد یک داد و ستد پایاپای در عشق. طرف شما نیز در این فکر است که شما را استثمار کند.

در این دنیا همه از هم عشق گدایی می کنند. پسر از پدرش، پدر از پسر، دوستی از دوست دیگر، و هرگز هیچ یک نمی بینند، کسی که از او گدایی عشق می کرده اند، خودش برای گدایی عشق به دنبال شان بوده است.

این است دلیل شکست چنین عشق هایی. اصولاً این گونه فریب ها و نیرنگ ها فقط چند روزی دوام خواهند داشت، خیلی زود خواهید فهمید که طرفتان هم خودش یک گداست و آن وقت به مخمصه می افتید.

زنی را می بینید و فکر می کنید که سرشار از عشق است، زنی شما را می بیند و می اندیشد که شما لبالب عشق اید. هر یک از شما به دنبال فریب دادن دیگری هستید. تمام اش یک حیله است. کل قضیه مثل گذاشتن طعمه بر سر قلاب ماهیگیری، برای صید. طعمه ظاهر قضیه است و قلاب در درون شماست.

در چنین وضعی به نظر دو طرف می رسد که این احساس عاشقانه به یکدیگر دوام زیادی خواهد داشت، ولی دو سه روز طول نمی کشد، چون به زودی وقتی آن دو به هم نزدیک شوند، هر دو درمی یابند که دیگری نیز یک گدا بوده است.

در ابتدا هر دو حرف از دادن عشق می زنند، در حالی که در واقع هر یک برای دریافت عشق به دیگری نزدیک می شود و هر دو فقط وعدهٔ عشق را به یکد یگر می دهند.

شما حتی از کودکان خردسال درخواست عشق می کنید! حدی برای گدایی شما نیست. مادر به نوزادش نگاه می کند و او را وادار می کند لبخند بزند، او را به ستوه می آورد که لبخند بزند، لبخند زدنهای نوزاد زورکی است. مادر سعی می کند لبخند زدن را به کودک بیاموزد، و از همان ابتدا شروع می کند به آموزش سیاست به طفل. و کودک خیلی زود می فهمد که لبخند زدن منفعت دارد. او می فهمد که اگر بخندد مادرش را راضی می کند، و اگر نخندد او ناراضی می شود. به این ترتیب کودک یاد می گیرد که بیشتر بخندد، ولی آن خنده اجباری است، یک پوشش و نمایش است.

تحت تأثیر روش شما، بچه ها به زودی، زبل و حیله گر می شوند. این نوعی آموزش، نوعی دیسیپلن بدون حضور استاد است. و وقتی بچه ها لبخند می زنند از روی خود خواهی شان است. آنها لبخند می زنند چون چیزی از شما می خواهند. وقتی که چیزی نمی خواهند، لبخند هم نخواهند زد. هر قدر هم شما سعی کنید. آنها فکر می کنند. چرا بی دلیل لبخند بزنم، من که چیزی نمی خواهم! حتما! دیده اید که وقتی چیزی از شما می خواهند چطور چاپلوسی می کنند. در آن حالت دست به هرکاری می زنند که شما راضی شوید، می خندند، می رقصند، شادی می کنند.

همه گدا هستند. و تا زمانی که قلبها تهی از عشق باشد، اینگونه باقی خواهد ماند. ولی وقتی شخصی خودش را بشناسد، وضعیتش را درک کند، و بتواند خودش را از شر نفس و افکارش برهاند موضوع دیگری است.

چه چیزی باعث می شود که رهایی از نفس و افکار این همه مشکل باشد. به واسطهٔ وجود آنها به چیزی دست یافته اید؟ با اینکه هرگز به هیچ وجه چیزی از آنها به دست نیاورده اید، همواره به آنها چسبیده اید. مثل غریقی به یک تکه نی چنگ انداخته اید. و اگر کسی بگوید احمق این فقط یک شاخه خشکیده نی است و هرگز نمی تواند تو را نجات بدهد! چشمانتان را می بندید. چون اگر ببینید که فقط به یک تکه نی خشک چنگ انداخته اید تمام امیدها یتان بر باد می رود. مردم با امید زنده اند. شما همواره منتظرید که چیزی رخ بدهد. برای همین هم طاقت می آورید. تا کنون امید های شما متحقق نشده اند، و باز می گویید، کسی چه می داند؟ ممکن است فردا معجزه ای به وقوع به پیوندد و تمام آرزوهایم برآورده شوند؟

اگر آرزوهایتان تا امروز به تحقق نپیوسته اند، چگونه ممکن است فردا متحقق شوند؟ باید خوتان را دگرگون کنید، تا کنون تغییری نکرده اید، و دیده اید که هیچ اتفاقی نیفتاده است. تا به حال خودتان را متحول نکرده اید و علیرغم تمام کوششتان جهت تحقق امیال خود، در زندگی های بی شمار شکست خورده اید.شما به سادگی همان حماقت ها را از تولدی به تولد دیگر، در تمام زندگیتان تکرار کرده اید.

برانگیخته، مجذوب

با نام او،

مست عشق

نشئه از رویش

چه تشویشی برای رهایی؟

ولی او که سرش را وا می نهد، نفسش را رها می کند، سرشار از پرهیزگاری و تقوا است، شاه یا گدا او لبریز است از وجد و خرسندی، عشق از هر روزن بدنش منتشر می شود.

چه تشویشی برای رهایی؟

چنین شخصی اصلاً درخواست رهایی ندارد. او دست دعا به جانب خداوند بلند نمی کند که آزادیش را تضمین کند، به

moksha

برسد. او می گوید بی خیال رهایی. رهایی چه اهمیتی دارد؟ شیفتگان خداوند طالب رهایی نیستند، آن را تقاضا نمی کنند، آنها فقط می گویند، ما فقط آرزوی دیدار تو را داریم یکبار تو را رؤیت کنیم تا به رضایت کامل و خرسندی برسیم. ما اصلاً به دنبال رهایی نیستسم، هیچ تمایلی به رهایی نداریم!

بایستی این مطلب دقیقاً درک شود، چون چه بسا ممکن است میل رهایی تبدیل به یک غرور و خود خواهی شود. از هر صد مورد، نود و نه مورد این اتفاق می افتد. وقتی می گویید من می خواهم رها شوم. این من نفس است که آرزوی رهایی می کند. و آن وقت رهایی شما

moksha

ی شما، فقط تدوامی می شود از غرورتان.

در این حالت شما می خواهید من خودتان را رها کنید، آماده اید که فنا شوید، جسمتان به هلاکت برسد، ولی می خواهید من خود را حفظ کنید و باقی نگاه دارید. و شما این را رهایی من می نامید. ولی به یاد داشته باشید که تنها یک نوع رهایی وجود دارد. و آن رهایی از من است، رهایی از نفس و غرور .

چیزی به نام رهایی خودم وجود ندارد. چگونه من می تواند رها شود؟ من اسارت است! من هرگز نمی تواند رها شود هرگز من رها شده ای وجود ندارد تنها رهایی از من است که وجود دارد. به این دلیل است که سرسپردگان غالباً می رسند و یوگی ها نمی رسند. یک یوگی می گوید من رهایی می خواهم، من آرزوی رهایی دارم ولی رهایی اش به من اش پیوند خورده است، به نظر می رسد که آخرین خواسته من رهایی باشد. مهم نیست که این خواسته چقدر ناب و خالص باشد، به هر حال یک آرزو و خواسته است. دانه ها به هم پیوسته زنجیر، ولو اینکه طلای ناب باشند، باز هم یک زنجیرند.

برانگیخته، مجذوب

با نام او،

مست عشق

نشئه از رویش

چه تشویشی برای رهایی؟

این چنین انسانی می گوید، من اهمیتی به رهایی نمی دهم، حتی تقاضای آن را هم ندارم، من فقط آرزوی دیدار تو را دارم. او حتی آمادۀ چشم پوشی از رهایی است. و اینگونه عمل کردن است که به رهایی می رسد. این تنها رهایی است- وقتی اصلاً آرزویی در کار نباشد. میل و خواستن رهایی در چنین فردی اصلاً وجود ندارد. او تنها آرزو دارد که او را ببیند، او تنها آرزوی یک رؤیت و مشاهدۀ او را دارد.

یک شیفته و مجذوب با اندک خرسند می شود، و اینگونه است که همه چیز به دست می آورد. ولی یک یوگی همه چیز می خواهد. به یاد بسپرید-هرچه با کم و کمتر راضی و قانع شوید، بیشتر و بیشتربه دست خواهید آورد. اما وقتی با هرآنچه هستی به رضایت برسی...

من به شما می گویم، حتی تقاضای رؤیت و دیدن صورت او را هم نکنید.

حتی نباید بگویید، من تنها آرزوی یک رؤیت از صورت تو را دارم. چرا باید حتی به این آرزو تعلق خاطر پیدا کنید؟ فقط بگویید هر آنچه خواست توست، مطلوب من است. اگر یک رؤیت داشته باشم خوب است، و اگر نه، باز هم خوب است. درست در همان لحظه رها خواهید شد.

قصۀ عشق ناگفتی

هرگز ذره ای گفته نشده

گنگ شیرینی را می چشید

لذت می برد و... لبخند می زند.

این نغمه های کبیر لبریز عشق اند. او گفته است، هر آن کس که سرش را بدهد، عشق را دریافت خواهد کرد، و ابرهای عشق به رویش خواهند بارید و روحش را خواهند خیساند-آنقدر که سرریز می شود، و با دیگران سهیم

می شود. او هم چنین می گوید که عشق آن چنان رهایی ای است که با دستیابی به آن، دیگر حتی میلی برای رهایی باقی نخواهد ماند. عشق بالاترین نوع رهایی است، وقتی شخصی به عشق می رسد، حتی آرزوی

moksha

شدن، برای رهایی غایی نیز محو و ناپدید می گردد.

بسیار سخت است که منظور کبیر را با کلمات شرح دهیم. در واقع محال است. تنها او که می داند، می داند. تنها او که در عشق زندگی می کند می داند این یک تجربه شخصی است. و برای همین است که کبیر می گوید عشق مانند آن شیرینی است که یک گنگ می چشد، وقتی کسی که لال است شیرینی را می خورد فقط لذت می برد و تبسم می کند. اگر بپرسید موضوع چیست ؟ چرا می خندد او نمی تواند احساسش را با کلمات بیان کند. فقط می خندد. و همینطور کسی که شراب ناب را نوشیده باشد فقط می خندد. او نیز لال است او نیز در حیرت است که چگونه لذتش را شرح دهد. او چنان سرمست این مزه است که تجربه گر محو و ناپدید می شود. اگر شما تبسم او را درک کنید، خواهید فهمید که این تنها راهی است که می توانسته احساس وجد عظیمش را بیان کند.

به سراغ روشن شدگان بروید، نزد مردان خرد بروید. خیلی نگران آنچه می گویند نباشید، کاملاً هوشیار و دقیق به آنچه هستند توجه کنید. اصل و ذات وجود آنها مشهود است. با کلمات نمی شود آنچه را که هستند بیان کرد. خرد روشن شده درست عیناً مثل گنگی است که شیرینی خورده باشد، و به آرامی پس از چشیدن مزهٔ آن لبخند می زند.

زانو زدن بر پای مردان روشن شده، بر پای استادها، تنها معنی کلمه

sat sang

است. باید در مقابل پاهای آنهایی که شیرینی را چشیده اند زانو بزنید، آنان که زندگیشان به گل نشسته است. رایحهٔ آن را فرو دهید، خودتان را در طعم آن غرق کنید، کاملاً جذب شعف آنها بشوید. خیلی نگران نباشید که چه می گویند.

هوشیار باشید. دریابید که چه هستند. شاید رازشان را بفهمید. اگر بتوانید ان را بفهمید آن وقت می توانید پیشرفت کنید. آن وقت می توانید به سمت جلو حرکت کنید.

فصل 2

بگو

لیکن هنوز

پنهان است

خرد تجربهٔ درون

بسیاری آمدند در جستجویش

گنگ مزه می کند شیرینی را،

با کدام زبان مزه را بگوید؟

اشارات یک گنگ را

تنها یک گنگ می فهمد

هم چنانکه، شعف یک قدیس را

تنها یک قدیس

نه از واژه های نگاشته

بلکه از تجربه:

وقتی داماد عروسش را ملاقات می کند؛

میهمانان همه رنگ می بازند.

آنچه که می بیند نمی تواند حرف بزند،

آنچه حرف می زند نمی تواند بشنود،

آنچه که می شنود، نمی تواند توصیف کند،

چرا زبان، چشم ها، گوش ها؟

هر آنچه پر است تهی می شود

و هر آنچه تهی، پر.

پر، خالی- هر دو نا پیدا می شوند.

این است تجربه.

شگفتا! هرگز گفته نشده!

بگو، لیک هنوز پنهان می ماند.

انجیل و وداها نتوانستند آن را بگویند.

من اگر بگویم، چه کسی می شنود؟

اجازه بدهید به معنای تک تک کلمات بپردازیم، کبیر گفته ای داشت دربارهٔ "جای گرفتن اقیانوس در قطره". کبیر از عهدهٔ قرار دادن نامحدود در کلمات کوچک بر آمده است، در کلماتی که ما هر روز به کار می گیریم. ولی کبیر به آنها معنایی منحصر به فرد داده است. وقتی آنها را می شنوید، ممکن است که فکر کنید، این است همهٔ آن چیزی که بر من ناشناخته بوده است. شاید مفهوم ظاهری آن را بفهمید، ولی با عمق آنها آشنا نشده اید و آنها را درک نکرده اید، هر کلام او آنقدر پر قدرت است که می تواند شما را رهسپار بکند.

خرد تجربه درون

بسا آمدند در جستجویش

کدامین دهان مزه آن را تواند گفت؟

در بارهٔ اشیاء می توان هر گونه اطلاعاتی را جمع آوری کرد، ولی این دانشی است که شما از بیرون کسب کرده اید. شما اشیاء را از چهار بعد ادراک می کنید. می توانید دور آنها بچرخید. مثلا وقتی به یک معبد هندو می روید، می توانید دور مجسمه خدای معبد طواف کنید. ولی این طواف ظاهری و بیهوده است، صرفاً یک تشریفات است. مادامی که به عمق و درون چیزی نرویم، اطلاعات ما درباره آن چیز سطحی است مهم نیست که از بیرون چقدر درباره چیزی بدانید، آن اطلاعات از درون آن چیز نیست، هرگز از تجربه شخصی تان به دست نیامده است. درست مثل اینکه برای تماشای اقیانوس بروید، و به محض دیدن امواج به خانه برگردید. اقیانوس واقعی، عمق و گنج واقعی اقیانوس در زیر امواج پنهان است. در سطح فقط تضاد، رقابت و عداوت است. در امواج فقط جست و خیز و اغتشاش امواج دیده می شود. اقیانوس واقعی زیر امواج است و تنها یک راه وجود دارد که بتوانید اقیانوس را بشناسید و آن شیرجه زدن به عمق آن است. و فقط یک نوع شیرجه زدن وجود دارد، و آن شیرجه زدن به درون خودتان است.

هر قدر در عمق درون دیگری رخنه کنید، باز هم هرگز نخواهید توانست روح اش را لمس کنید. سفر شما صرفاً چرخشی است بر روی مدار خارجی روح او. پس اگر می خواهید اقیانوس را کاملاً و تماماً شناسایی کنید، حتی شیرجه زدن در آن هم کافی نیست، فقط باید با اقیانوس یکی شوید. درست مثل یک کلوخ که وقتی به درون

آب پرتاب می شود در آن حل می شود و با آن یکی شود آنوقت و تنها آنوقت است که عمق بی نهایت اقیانوس را خواهید شناخت.

تجربه آگاهی ،تنها می تواند از آن خود شخص باشد، و نه هرگز از دیگری. ما همواره خیلی ناچیز از یکدیگر برداشت می کنیم. حتی وقتی عشقبازی می کنیم نیز، قادر به دستیابی به درونی ترین عمق طرف مقابل نیستیم، حتی در آن لحظات هم در پیرامون باقی می مانیم. مشکل اصلی بین عشاق این است آنها فکر می کنند که خیلی به هم نزدیک شده اند، ولی تجربه عملی بین آنها، ثابت می کند همواره از هم دور باقی مانده اند. هر چه به هم نزدیک و نردیک تر می شوند، می بینند نزدیکی واقعی غیر ممکن است. بین دو نفر همواره فاصله ای باقی می ماند. برای همین است که عشق به دیگری هرگز رضایت کامل همراه ندارد.

عشق فقط وقتی کامروایی کامل دارد، که برای خداوند پایه گذاری شود. آنجا خدا تویی. کس دیگری نیست. آنجا فاصله کاملاً از بین می رود. با خدا. کبیر اینگونه تجربه را معرفت نام نهاده است. این چنین تجربه ای را فقط خود فرد می تواند داشته باشد. خودشناسی تنها دانش است، باقی همه اطلاعاتند. معرفت و خودشناسی، آن دانشی است که هر فرد خودش به تنهایی مزه می کند، و این بدون تجربه شخصی غیر قابل دست یافتن است.

بسیاری از چیزهایی که در این جهان وجود دارند، از طریق دیگران شناخته شده اند. بسیاری چیزها هستند که بی نیاز از تجربه شخصی قابل شناختن هستند. هرآنچه که ما از این دنیا می دانیم، همه اطلاعاتی که در باره آن داریم را غالباً از دیگران دریافت کرده ایم.

دانشمندان اطلاعاتی علمی را به ما می دهند. کارشناسان علم جغرافیا به ما می گویند که تبت و هیمالیا کجا هستند، و بدین گونه ما اطلاعات جمع می کنیم. اطلاعات حاصله از دیگران درباره جهان قابل قبول است، ولی شما نمی توانید از طریق دیگران درباره خودتان اطلاعات کسب کنید.

هر آنچه که دیگری درباره شما می گوید غیر واقعی است. مهم نیست که از طریق اوپانیشادها، وداها، انجیل و قدیسین و دانشمندان درباره خودتان چه آموخته اید، هیچ اهمیتی به آنها ندهید. بالاخره شما با خودتان غریبه نیستید. این فکر که دیگران به شما نشان بدهند که کیستید اهانت آمیز است. چه عجزی بالاتر از این که شما

حتی توانایی شناخت خودتان را نداشته باشید! چه کوری ای فراتر از این که شما توانایی دیدن خودتان را نداشته باشید!

آیا شما اینقدر در تاریکی و ظلمت فرو رفته اید که به کس دیگری نیاز دارید تا روشنایی را به شما نشان بدهد، و به شما بگوید که هستید؟ اگر اینطور است، کاملاً مشخص است که اصلاً هیچ شناختی از موجودیت خود و اینکه که هستید ندارید، پس آنوقت چطور ممکن است که شخص دیگری بتواند آن شناخت را به شما بدهد؟ هیچ راه دیگری به جز خودتان وجود ندارد که به آن تجربه دست یابید.

استاد می تواند نشانتان بدهد که چگونه به درون خود شیرجه بزنید. ولی نمی تواند هیچ چیزی به شما بدهد، او نمی تواند چیزی درباره خودتان به شما بگوید. او می تواند شما را به سمت ساحل رودخانه هدایت کند، ولی این خود شما هستید که باید آب را بنوشید. و قتی آب را نوشیدید، تشنگی تان فروکش خواهد کرد. و آن تجربه شخصی خودتان است.

من می توانم هر آنچه لازم است راجع به آب بدانید برایتان شرح بدهم- شیمی آب، چگونگی ترکیب هیدروژن و اکسیژن در آن خواص مختلف آن، و اینکه در چه درجه بخار می شود و یا یخ می بندد- ولی اینها تشنگی شما را برطرف نخواهد کرد. گلویتان خشک باقی خواهد ماند. هر چقدر هم که اطلاعات دقیق و کامل باشد، باز هم تشنگی شما رفع نخواهد شد.

در یابید که ابتدا استاد چه اشاراتی می کند – سپس به جستجوی آب بروید و بنوشید. آن وقت شما شخصاً آب را تجربه کرده اید، خشکی از بین می رود و گلویتان تازه می شود. آن وقت هیجان محرومیت و ناآرامی محو می شود، و نوعی صلح و نوعی رضایت خاطر در درونتان می جوشد. هیچ کس قادر نیست این تجربه را به شما بدهد، در حالی که اگر بخواهید، خودتان کاملاً توانایی آن را دارید.

تا کنون همواره سعی شما بر این بوده است که این تجربه را از دیگران کسب کنید. شما حتی مایل نیستید که زحمت نوشیدن را به خود بدهید. این تشنگی شماست. چطور ممکن است آب خوردن من آن را فرو نشاند؟ شما باید آب خودتان را پیدا کنید. به همین دلیل است که همه انسانهای روشن شده، همه آنها که می دانند، می گویند معرفت تنها از تجربه شخصی کسب می شود.

پس هر چه زودتر خود را از تمام دانش هایی که ذخیره کرده اید، از تمام اطلاعاتی که جمع آوری کرده اید و تجربه شخصی خودتان نیستند رها کنید. مادامی که این بار سنگین در سر شماست، هرگز نخواهید توانست جستجوی آب زلال را شروع کنید. چون در این توهم هستید که همه چیز را می دانید، بدون اینکه واقعاً چیزی بدانید، تحت تأثیر این توهم مست شده اید . بدون اینکه نوشیده باشید گمان می کنید که چیزی به دست آورده اید. در حالی که واقعاً هیچ چیز ندارید، این وضعیتی دشوارو غیر ممکن است.

کبیر می گوید، شما مطالعات زیادی جمع کرده اید. او می گوید بسیاری از انسانها با این نوع دانش خرسند و راضی اند.

کبیر در کاشی زندگی می کرد، جایی که پر از فقها و فضلا بود. پر از آنهایی که معتقد بودند خواندن کتب و متون و کسب اطلاعات کافی است. آنها در وداها بسیار متبحر بودند، در اوپانیشادها و سایر نسخ کهن. آنها کبیر را یک عامی و جاهل می دانستند، یک بی سواد. به مفهومی می توان گفت کبیر بی سواد بود. اگر فضلا را تحصیل کرده یا با سواد بدانیم، مسلماً کبیر یک بی سواد محسوب می شود. ولی ارزش سواد و دانش آن فضلا در چیست؟ یک دانشمند ادیب درباره جاودانگی روح حرف می زند، ولی به هنگام فرا رسیدن مرگ می لرزد و شیون و مویه می کند. و تمام حرفهایش درباره جاودانگی روح بر باد می رود و هیچ می شود. چون او آن را نشناخته است، صرفاً درباره جاودانگی روح مطالعه کرده و از دیگران چیزهایی شنیده است. ممکن است تجربه آن دیگری بوده باشد، ولی تجربه شخصی خود او نیست.

وقتی که شما طلای ناب تجربه خودتان را به دست می آورید، کاملاً آمادگی مواجهه با آزمایشهای زندگی را خواهید داشت، ولی طلای تجربه دیگران، در دستتان به خاک مبدل می شود. و هیچ گونه کمکی به شما نمی کند که مقابل زندگی بایستید. دانشی را که از دیگران کسب می کنید، ممکن است به شما کمک کند تا در امتحان منطق و فلسفه قبول شوید. ممکن است با آن مدارج دانشگاهی را طی کنید و مدرک بگیرید، ممکن است باعث کسب اعتبار و افتخار شما بشود، ولی خودتان خوب می دانید که دانش حقیقی را کسب نکرده اید. در درون، چراغ خاموش است، در درون شعله ای نیست.

فضلا و فقها دیگران را فریب می دهند، ولی خودشان را چطور گول می زنند؟ آنچه آنها دانش و خرد نام نهاده اند شبیه این داستان است که بودا تعریف می کرد.

یک مرد دهاتی جلوی در خانه اش می نشست، و هر روز صبح و غروب، گاوها و گوساله های بقیه روستائیان را می شمرد، او دقیقاً می دانست که چه تعداد گاو و گوساله در ده هستند. ولی این اطلاعات هرگز قطره ای شیر برای او تأمین نکرد.

بودا عادت داشت که به مریدانش گوشزد کند که مثل این روستایی زندگی نکنند. تمام فضلا مانند آن مرد روستایی هستند، آنها حساب دیگران را نگه می دارند، وداها، انجیل و... چه می گویند، آنها همواره در حال شمردن گاو و گوساله های دیگرانند، بدون داشتن قطره ای شیر برای نوشیدن. تجربه باید از آن خودتان باشد.

گنگ می چشد طعم شیرینی را

کدامین زبان مزهٔ آن را تواند گفت؟

مشکل بزرگ این است فردی که حقیقت را شناخته، حتی اگر بخواهد هم، نمی تواند آن را به شما بدهد. شما هیچ استنباطی از مصائب خردمند ندارید.شما تنها یک مصیبت را می شناسید و آن رنج جهل است. فرد روشن شده به چیزهای واقعی دست یافته است. او می بینید که شما در تاریکی کورمالی می کنید، و می خواهد که تمامی آنچه را که دارد به شما بدهد، ولی ناتوان است. این مصیبت اوست.

گنگ می چشد طعم شیرینی را

کدامین مزهٔ آن را تواند گفت؟

او خود شیرینی را چشیده است و شما را می بیند که به هر طرف در جستجوی آن سرگردانید . او می بیند که شما بیشتر و بیشتر افسرده می شوید، بیشتر و بیشتر در مشکلاتتان گیر می کنید، در نگرانیها در رنجهایتان. آرزو می کند که شما هم بتوانید آن مزه را بچشید، دلش می خواهد که در بهشت بر روی شما باز شود. او می خواهد به شما کمک کند، او می خواهد فریاد بزند و بگوید خیلی شیرین است! ولی درست همانطوری که یک گنگ نمی تواند فریاد بزند، راه گلوی انسان روشن شده نیز بسته است. لبانش نمی توانند به کلمات شکل بدهند. او درست همان وضعیت یک شخص لال را دارد.

ولی مشکل انسان روشن شده به مراتب از یک شخص گنگ بیشتر است. برای لال علاجی هست، ولی برای فرد روشن شده هیچ راهی وجود ندارد. اگر گرفتاری او هم یک ایراد جسمی و فیزیکی بود امکان چاره ای وجود داشت، ولی بغرنجی کار او عجز و ناتوانی اش در بیان آنچه می داند است. سردرگمی او از طینت تجربه خودشناسی است. اگر روزی شما نیز این شناخت را به دست آورید، این حیرانی را به خوبی درک خواهید کرد.

و حتی اگر شخص روشن شده تلاش هم بکند، بی ثمر است. نه تنها موفق نخواهد شد، بلکه ممکن است درک احساس غلطی در شما ایجاد کند. او هدفش گفتن چیزی است، ولی مجبور می شود، چیز دیگری بگوید. او می خواهد مطلبی را دقیق موشکافانه بازگو کند، و کلمات نمی تواند خواسته اش را توصیف کنند. او می خواهد شما را به یک نقطه خاصی هدایت کند، ولی وقتی به تو می نگرد می بیند که تو به سمت دیگر راهنمایی شده ای. او می بیند که شما او را سوء تعبیر کرده اید.

برای همین است که این همه فرقه های مذهبی گوناگون در دنیا وجود دارند. روشن شدگان مبلغین دیانت اند، دیانت ناب، ولی به فرقه های گوناگون منشعب می شوند. چون آنچه روشن شد گان گفته اند، آنگونه که گفته اند درک نشده است. کلام آنها در راه سفرش تا به شما برسد هزاران تعبیر و تفسیر پیدا کرده است و حقیقت غیر حقیقی شده است. بلافاصله بعد از شنیدن آنها شما مجذوب آنها می شوید و ذهنتان تعبیر و تفسیر خودش را می کند، مفاهیم خودش را، ذهن مطلب را به نفع خودش و مناسب حال شما می چرخاند. این است تفاوت بین دیانت واقعی وفرق.

یک روشن شده می کوشد و تلاش می کند تا شما دیانت واقعی را دریافت کنید، ولی آنچه در واقع روی می دهد این است که آنها تحریف می شوند به یک فرقه تبدیل می شوند. او می خواهد شما را رها کند ولی شما محدودتر و بسته تر می شوید. آنوقت مشکل جدیدی سر بیرون می آورد. او می خواهد در زندگی شما عشق بپاخیزد، ولی آنچه او در شما می بیند این است که تحت لوای عشق مهیای جنگ شده اید. مسیح مثال خوبی است، مسیح همواره می گفت خدا عشق است با این همه هیچ مردمی این همه نجنگیدند که مسیحیان. او گفت سمت دیگر صورتتان را جلو ببرید که سیلی دوم را بخورید. اما مسیحیان صدها هزار نفر را کشتند. آیا می دانید که چرا آنها این مردم را قتل عام کردند؟ در یک دست شمشیر و در دست دیگر انجیل، آیا این را دیانت به آنها داد؟!

ریشی ها از وداها و اوپانیشادها می گویند، در همه یک براهما وجود دارد، او به تنهایی در همه هست. او در همه جا پخش است.او در کوچکترین ذره وجود دارد. و آنچه هندوها می کنند درست برخلاف این است. غالباً ادیبانی که سرودهای اوپانیشادها را نقل می کنند، حاضر نیستند حتی یک فقیر را لمس کنند. آنها قابل لمس نیستند و نجس هستند. این نشان می دهد که براهما قابل لمس نیست. اگر براهما در همه وجود دارد، پس چه کسی ممکن است لمس ناشدنی و نجس باشد؟ چطور می توان تشخیص داد که کسی غیر قابل لمس کردن است؟ و این چیزی است که در این سرزمین روشن شدگان اتفاق افتاده است. نه تنها نباید یک لمس ناشدنی را لمس کرد، بلکه حتی اگر سایه چنین کسی روی یک برهمن بیفتد باید او را مجازات کرد. سایه او! آیا سایه می تواند ناپاک و غیر مقدس باشد؟ سایه سایه است. سایه زنده نیست. سایه کاملاً بدون ذات و هستی است! اگر برهمنی جایی نشسته باشد و یک غیر قابل لمس (نجس)از کنار او رد شود، و سایه اش روی او بیفتد، بیچاره را تارو مار می کنند، کتکش می زنند، حتی شاید او را بکشند- مجازات این جرم مرگ است. باور کردنی نیست! این مثلاً براهما شناسان از یک سایه وحشت دارند!

چرا افکار برهمن ها اینگونه ناراحت است؟ این اتفاق چطور افتاده است؟ آنان که گفته اند، براهما ساری و جاری در همه چیز است. این گفته کاملاً درست است ولی آنهایی که آن را شنیدند به دلخواه و روش خودشان تعبیرش کردند، با مفهومی کاملاً متفاوت. الفاظ سفر بسیار کوتاهی را از دهان استاد تا گوش سالک طی می کنند، ولی حتی در همین فاصله کوتاه هم کاملاً تحریف می شوند. و این تحریف ربطی به خاطره و یاد و ذهن ندارد و این سرشت اینگونه تعالیم است. و فقط بین آنهایی که تجربه مشابه دارند قابل انتقال است. بین آنهایی که در یک سطح از تجربه و آگاهی هستند.

برای همین است که کبیر می گوید:

اشارت گنگ را

تنها گنگ می فهمد

آنگونه که شعف یک قدیس را

تنها یک قدیس می شناسد

استاد از یک سطح خاصی صحبت می کند و سالک در سطح دیگری می شنود، در دو سطح متفاوت. پس چگونه ممکن است گفتگویی بین آن دو صورت بگیرد؟ استاد بر فراز قله بلند آگاهی ایستاده است و سالک در قعر چاه ظلمت دست و پا می زند. کلمات استاد از ستیغ درخشنده به قعر چاه ظلمت نزول می کند. آنها قبل از اینکه به او برسند، به سیاهی آلوده می شوند. کلمات در سفرشان، تا شما، گم شده اند، و تنها سیاهی به شما می رسد.

کبیر می گوید، مادامی که به سطح استاد خود نرسید، هرگز او را درک نخواهید کرد. یک گُنگ زبان گُنگ دیگر را می فهمد. اگر یکی از آنها بخواهد به دیگری بگوید خیلی شیرین است با علم اشاره از پس این کار بر می آید. آنها با هم زبان مشترک دارند، در یک سطح هستند، تجربه یکسانی دارند. به همین دلیل است که گفتگو و ارتباط میان آنها میسر است.

تا زمانی که تجربه ما در یک سطح نباشد، می توانیم با هم مجادله کنیم، و یا از یکدیگر انتقاد کنیم، ولی تبادل نظر و مکالمه ممکن نیست. اگر من چیزی به شما بگویم، بلافاصله در ذهنتان کنکاش می کنید که گفته ام درست است یا غلط، ممکن است دلایلی مخالف یا موافق با آن پیدا کنید، و این مذاکره و گفتگو نخواهد بود، وقتی بین دو نفر مذاکره باشد، بلافاصله بعد از اینکه گوینده حرفی را می زند، شنونده عیناً با همان مفهوم آن را دریافت می کند - بدون کمترین تحریفی، بدون ذره ای تفاوت و این تنها وقتی میسر است که شما در سطحی قرار بگیرید که من هستم. این وقتی ممکن است که دو نفر- گوینده و شنونده- درست در یک سطح قرار گرفته باشند. آن وقت برتری وجود نخواهد داشت.

یک روشن شده تنها برای یک روشن شده می تواند توضیح بدهد- ولی این کار بی فایده است، چون نیازی به این کار نیست. این دوگانگی زندگی است، نیازی نیست، برای کسی که می داند شرح بدهد، ولی لازم است برای آن که نمی داند توضیح بدهد. در حالی که ممکن نیست بتواند برای او توضیح بدهید.

پس چه باید کرد؟ چگونه آنانی که می دانند، دانسته ها یشان را منتشر کنند؟ چگونه گنج گرانبهایشان را تقسیم کنند؟ چگونه آنهایی که دانسته اند شما را به جایی که دانستن روی می دهد هدایت و راهنمایی کنند؟ چگونه آنهایی که طعم حقیقت را چشیده اند، شما را به این سفر دعوت کنند؟

راه ها و تکنینک های زیادی، به وجود آمده اند. تمام تکنیک های یوگا برای ایجاد پلی بین شما و مردان روشن شده ارائه شده اند.

پاتانجی گفته است، ایمان راه خودش را پیدا می کند و آن وقت نیازی به هیچ جر و بحث دیگری نیست، چه موافق چه مخالف. ایمان راهنمایی است که به شما نشان می دهد ولو اینکه کاملاً آماده باشید، هنوز آماده نیستید، هنوز در خور حقیقت نیستید. به شما نشان می دهد که هنوز در تاریکی به سر می برید. یعنی آنچه را که به شما به عنوان وحی منزل گفته اند، پذیرفته اید. این معنا را می دهد که شما هنوز شروع به جدل نکرده اید، چیزها را مدلل نکرده اید، سؤالات در شما بر نخواسته اند. و اگر شروع کنید به استدلال و سؤال، معنی و مفهوم واقعی چیزی که به شما گفته شده از بین می رود. هرگونه تعبیر و تفسیری که بکنید از آن شماست نه از آن استاد.

ایمان تنها یک معنا دارد. ایمان وسیله ایست که فاصله بین استاد و شاگرد را پل می زند. شما باید فقط به سادگی به آنچه استاد می گوید گوش فرا بدهید و آن را بپذیرید. نباید درگیر هیچ نوع جر و بحث درونی شوید. فقط ببینید که او نشانی به شما بدهد و شما سفرتان را آغاز کنید، بدون لحظه ای درنگ. حتی مجال فکر کردن به خودتان ندهید. به کجا می روم؟ چرا می روم؟ اصلاً با ذهنتان مشورت نکنید. ذهن را به مرخصی بفرستید. به ذهن بگوئید که حدش را رعایت کند و فقط ساکت باشد. به او بگوئید، بگذار مستقیماً این مطلب را بشنوم، سر راهم را نگیر، خودت را قاضی نکن، تفسیر و تعبیر نکن. نیازی به آنها نیست، در صورت لزوم خودم با تو مشورت خواهم کرد. تا از تو نخواسته ام نصایحت را برای خودت نگه دار.

ذهن مطمئناً سعی می کند که دخالت کند- این عادت اوست. مهم نیست که تو چه کاری انجام بدهی، به هر حال او خواهد گفت، این کار درست نیست. یا اینکه خواهد گفت، آن کار غلط است. یا خواهد گفت، من برای خودت می گویم، برای امنیت خودت. این عکس العمل ذهن برای روابط مادی و دنیای می توان پذیرفت، ولی در حرکت های غیر دنیایی، حرکت به سوی قلمرو روح، یک مزاحم دست و پاگیر است. چطور می توان در مورد چیزی که هیچ اطلاعی از آن ندارد، یا در مورد چیزی که اصلاً طعم آن را نچشیده است به او اطمینان کرد؟ از ابتدا ذهن به شما می گوید که اطمینان نکنید، او می گوید که نباید اطمینان بکنید، چون اینگونه مسائل قبلاً برایتان اتفاق نیفتاده است. و از این نظر او حق دارد، شما هرگز قبلاً چنین تجربیاتی را نداشته اید.

ذهن شما چیزی نیست مگر انباری از رویدادهایی که در گذشته برایتان اتفاق افتاده است. حاصل جمع تمام حوادث و تجربیاتی که تا امروز داشته اید. بنا براین ذهن بلافاصله می گوید که این مرد فریبتان می دهد، و سعی دارد که شما را به دام بیاندازد. او خواهد گفت، این چیزها هرگز اتفاق نمی افتد، غیر منطقی و غیر عقلانی است. به این مرد گوش نکن. مواظب باش از او دوری کن. خودت را به دست وسوسه های او نسپار. ذهن برای محافظت شما این حرفها را می زند، و اشتباه هم نیست. هر چه که او تا امروز دانسته یا تجربه کرده این طعم و مزه را نمی دهد. او هیچ آگاهی و علمی نسبت به این مزه ندارد. پس چه کار باید کرد؟

اگر شما به نصایح ذهنتان گوش کنید، آن وقت درهای ناشناخته ها بر روی شما بسته خواهند ماند، و آن چه را که نمی دانید همواره و برای همیشه ناشناخته باقی خواهد ماند. ذهن فقط با آن چه می شناسد موافق است. ذهن امیال جنسی را می شناسد، طعم روابط جنسی را می داند. و به هیچ وجه تصویری از اینکه

BRAHMACHARYA

چیست ندارد. ذهن صرفاً آن را چرندیات و اراجیف می داند. ذهن هرگز ندانسته است که تجرد چیست. ذهن فقط حرکت رو به پایین انرژی را می شناسد. جریان آن را به سمت روابط جنسی. ذهن فقط وجد آنی ای که از حرکت نزولی نیروی زندگی احساس شده را می شناسد. او هرگز جریان حرکت و سیر صعودی انرژی را نشناخته است. او نمی داند که انرژی را نشناخته است. او نمی داند که انرژی می تواند به سمت بالا جریان یابد. برای همین هم جدل می کند. ذهن می گوید انرژی هرگز نمی تواند به سمت بالا حرکت کند. او می گوید چگونه اتفاقی که قبلاً روی نداده است ممکن است اتفاق بیفتد؟ ذهن می گوید، اگر شدنی بود، تا به حال شده بود.

ذهن تمامی آن چه را که قبلاً رخ داده است، تمام آن چیزهایی را که در حال حاضر تمام شده را به شما می گوید- ولی استاد تمام آن چه را که بایستی به وقوع به پیوندد را می گوید. هرچه تا اینجا روی داده است که عملاً هیچ است، مثل یک بازی گوشی. هنوز شما یک بذر هستید، و درخت نشده اید. ولی با این حال ذهنتان می گوید که شما درخت شده اید. و هر میوه ای که این درخت باید می داده، داده است. و هر ثمری که می بایستی می داشته، دارد. او می گوید تمام امکانات علمی شده اند و همه خواسته ها کامل اند. برای همین است که ذهن اینهمه دردسر آفرین است، برای همین است که این همه خسته است . او می گوید هر چه را که قرار

بوده بچشید، چشیده اید. و هر چیز دیگری تکراری است. او می گوید از هر آن چه باید لذت می برید، برده اید، و شما فقط در حال تکرار دوباره و دوباره همان چیزها هستید. ذهن به خوبی می داند که حول یک دایره حرکت می کند، و همه چیزها دائماً تکرار می شوند. ولی کل هستی را نمی شناسد. کائنات به مراتب بزرگتر از آن چیزهایی است که تا به حال شناخته است، ناشناخته ها بی نهایت وسیع تر از شناخته ها هستند.

سعی استاد در این است که به شما بفهماند، هر آن چه تا این لحظه انجام داده اید حتی شروع هم نیست، هنوز شما بیرون در اصلی خانه خودتان ایستاده اید. حتی شروع به بالاتر رفتن از پله ها هم نکرده اید. لذا پذیرش ورود به قصری که خانه حقیقی تان است، هنوز خیلی زود است.

حالا سؤال این است که چطور این معما را حل کنیم؟ اگر به آنچه که ذهنتان می گوید گوش بسپارید، نمی توانید سخنان استاد را بشنوید، و اگر تمایل به شنیدن سخنان استاد دارید، باید از شر ذهنتان رها شوید. برای همین است که پاتانجلی این همه روی ایمان پافشاری می کند، و ایمان را اولین پله به حساب می آورد. تمامی مردان روشن شده نسبت به ایمان همین نظر را داده اند.

چرا ایمان اولیه پله است؟ دلیل آن در گفته کبیر مشخص می شود:

خرد تجربه درون

بسا آمدند در جستجو

کدامین دهان مزۀ آن را تواند گفت

سپس کبیر می گوید:

در لغت نامه ها، هیچ کلمه ای برای توصیف جذبه و وجد وجود ندارد. حتی نه در حد اشاره به آن شما زبان شماست – حاصل تجربۀ شما – ولی فرد روشن شده زبانی ندارد، تمامی تجربۀ او از سکوت نشأت می گیرد. از خلأ، از صلح کامل. تجربه او ریشه در افکار ندارند. بلکه ناشی از غیبت افکار هستند.

هر آنچه که یک روشن شده می داند از خلأ و تهی بودن است، از جایی که در آن هیچ کلامی نیست. و آن چیزی که شما هم در جستجو هستید، در تهی بودن و خلأ است، با هیچ کلامی قادر به توصیف آن نخواهید بود. هر چه که از خلأ و تهی بودن زاده می شود، تنها در خلأ و تهی بودن قابل تجربه کردن است. تنها گنگ می تواند با گنگ دیگری ارتباط بر قرار کند. برای دو فرد لال، نیازی به رد و بدل کردن کلمات نیست.

بودا و ماهاویرا معمولاً هر دو همزمان با هم در یک دهکده به سر می بردند. حتی روزی هر دو در یک کاروانسرا اقامت داشتند. ولی هیچ ملاقاتی بین آن ها صورت نگرفت. نیازی نبود.این چیزی است که برای جین ها و بودایی ها یک معما و سؤال باقی مانده. و همیشه درباره اش به جر و بحث می پردازند. چرا آن دو یکدیگر را ملاقات نکردند؟ آنها می گویند هر دوی آنها به نظر کمی خودخواه می آیند. وقتی که هر دو در یک کارونسرا بودند، می بایست حتماً یکدیگر را ملاقات می کردند، چه زیبایی با شکوهی از این دیدار به گُل می نشست!

من به شما می گویم که آن دو اصلاً نیازی به دیدن یکدیگر نداشتند. هر دو شیرینی را چشیده بودند و هر دو گنگ بودند. چه لزومی داشت که با ایما و اشاره با هم ارتباط برقرار کنند؟ اگر یکی از آن دو اشاره ای می کرد، فقط یک احمق به نظر می رسید. اگر هر کدام از آن دو نفر سر صحبت را باز می کرد به خطا رفته بود، چون ثابت می کرد که قادر نبوده است ببیند که دیگری هم رسیده است. برای همین هیچ ملاقتی بین آن دو صورت نگرفت، به همین سادگی که ضرورتی نداشت.

سه نوع ملاقات و دیدار وجود دارد. اولی بین دو انسان ناآگاه، بین دو انسان روشن نشده. وقتی آن دو با هم ملاقات کنند، بحث زیادی بین آنها صورت می گیرد. حرف و حرف و باز هم حرف بیشتر، بدون هیچ نتیجه ای. فقط گپ زدنی که ممکن است ساعتها ادامه یابد.

دومین نوع ملاقات، دیدار دو انسان روشن شده است. بین این دو هیچ گفتگو نیست، سکوت کامل حکم فرماست. خلأ بین آن دو جریان می یابد. گویی که هر کدام در یک ساحل رود ایستاده اند و جریان رود خلأیی است که بین آن دو جریان دارد، نه حرکتی، نه صدایی، نه حرفی.

سومین ملاقات، دیدار بین یک روشن شده و یک روشن نشده است. وقتی دو نفر روشن نشده با هم می نشینند. گفتگوی زیادی بین ایشان صورت می گیرد، ولی هیچ محتوایی ندارد در ملاقات دو روشن شده محتوا هست، ولی گفتگویی در کار نیست. و آنچه که معمولاً در دیدار نوع سوم، بین یک روشن شده و یک روشن نشده رخ می دهد این است که روشن نشده حرف می زند و حرف می زند و حرف می زند، در حالی که روشن شده سکوت می کند و گوش می دهد.

مردم زیادی نزد من می آیند. آنها می آیند تا سؤالاتشان را بپرسند، به دنبال پاسخ ولی خیلی زود یادشان می رود که برای چه پیش من آمده بودند، و شروع می کنند به دادن انواع اطلاعات درباره خودشان. موقعی که در حال ترک کردن من هستند، می گویند چقدر خوب شد که پیش شما آمدم، چه حرفهای زیبایی زدید.

قدیسی بود به نام بعل شم.

Baal shem

روزی مرد پرچانه ای نزد او رفت. و شروع کرد به وراجی کردن، آنقدر مزخرف گفت، که بعل شم صبرش تمام شد و فکر کرد چه طور از شر او خلاص شود. ولی مرد بدون وقفه حرف می زد و به بعل شم فرصت نمی داد که بگوید، برادر، بس کن، من کارهای دیگری هم دارم که بایدانجام دهم.

آن مرد در ادامه حرفهایش گفت: روزی من به دهی رفته بودم که یک قدیس فلان بیسار را ملاقات کنم. با او دربارهٔ تو صحبت کردیم و آن قدیس چیزهای زیادی دربارهٔ تو گفت.

این فرصتی بود که بعل شم انتظارش را می کشید، او فوراً فریاد زد، این اصلاً حقیقت ندارد، کاملاً دروغ است.

مرد شگفت زده گفت: من هنوز حرفهایی را که آن قدیس از تو گفته برایت تعریف نکرده ام، چطور می گویی که همه اش دروغ است؟

بعل شم پاسخ داد، من با کمال اطمینان می گویم دروغ است، چون حتماً تو حتی فرصت باز کردن دهانش را به او نداده ای! چطور ممکن است او توانسته باشد چیزی دربارهٔ من بگوید؟ با تجربه ای که از تو دارم، او هرگز فرصت نداشته است کلمه ایی دربارهٔ من حرف بزند!

سومین نوع ملاقات شبیه این است- مرد روشن نشده همچنان حرف می زند و به حرف زدن ادامه می دهد، و روشن شده گوش می کند. مرد روشن شده از روی ترحم گوش می کند. او فکر می کند ممکن است بار شما سبک تر شود، و افکار و احساساتتان را خالی کنید، شاید کمی از رنج ها و مشکلاتتان کاسته شود. این حرف زدنها نوعی تخلیه است، برای همین او گوش می کند.

در غرب عمل شنیدن به یک تجارت مبدل شده است. این تجارت پر رونق بر این اساس بنا شده است که، حرف زدن نوعی تزکیه و پالایش است. این روزها روانکاوان پر منفعت ترین تجار هستند. تنها کاری که می کنند این است که گوش می کنند، و روز به روز هم قیمتشان را بالاتر می برند.

برای مردم نادان دست آوردهای فروید موهبت بزرگی به شمار می آید، بسیار تسلی بخش و با ارزش. فروید در روان درمانی بیماران تحولی ایجاد کرد. بیمار روی مبل لم می دهد و روانکاو پشت میزش می نشیند و به او می گوید: هر چه می خواهی بگو، افکارت را بلند بازگو کن، فقط حرف بزن. هر آنچه در سرت می گذرد را بگو، اصلاً نگران نباش که حرفهایت خوب هستند یا بد، مربوطند یا نا مربوط، با معنا هستند یا بی معنا، فقط بگذار افکارت بیرون ریخته شوند، روی آنها صدا بگذار. گاهی اوقات این درمان سالها طول می کشد، بستگی به وضعیت بیمار دارد. هزینه این درمان بسیار سنگین است. مدت زمان درمان متغیر است، ممکن است یک ساعت در روز- یا دو جلسه در هفته باشد، و در تمام مدت روانکاو فقط گوش می کند. بعد از این همه وراجی ها در عرض چند سال، به هر حال خیلی طبیعی است که بیمار ساکت و آرام شود.

روانکاو یک شنوندۀ حرفه ایست. او هیچ کاری نمی کند، و فقط می شنود. حتماً تا به حال با وراج های حرفه ای طرف شده اید، روانکاو هم یک شنوندۀ حرفه ایست. فروید حتی در زمان پیری اش هم روزی هشت تا ده ساعت کار می کرد. کارش شنیدن وراجی های هشت تا ده نفر در روز بود. روزی یکی از شاگردان تازه کارش از او پرسید، آیا بعد از شنیدن حرف های دو سه مریض طاقتت تمام نمی شود؟ خسته و دلزده نمی شوی؟ من بعضی وقتها آنقدر خسته می شوم که دلم می خواهد بمیرم. تو شگفت انگیزی چطور از صبح تا شب به شنیدن ادامه می دهی؟

فروید پاسخ داد، احمق، مریض یک ریز حرف می زند، ولی کی گوش می کند. مریض پشت سر هم می گوید. اشکالی ندارد، بگذار حرفهایش را بزند، ولی کی گوش می دهد؟ اگر بخواهی گوش کنی خودت را داغان خواهی کرد!

بله در غرب روانکاوی تجارتی موفق شده است، که روز به روز هم بیشتر ترقی می کند. دلیل دارد. امروزه مردم مجال کافی برای صحبت کردن و درد دل کردن ندارند. فرصت گپ زدن ندارند. دیگر کسی گوش شنوا ندارد. زن به شوهرش گوش نمی دهد و شوهر حرف زنش را نمی شنود. مجالی نیست. وقت آزادی نیست. لذا مردم به شنونده های حرفه ای مراجعه می کنند که مشکلاتشان را بشنوند، به آنها آرامش بدهند، و بارشان کمی سبک تر شود.

روشن شده به حرفهای یک روشن نشده گوش فرا می دهد، تنها چون می خواهد به او کمی آرامش بدهد. در حالی که باید برعکس باشد، باید مرد روشن شده حرف بزند و روشن نشده گوش کند. ولی این وقتی ممکن است که بین آنها ایمان وجود داشته باشد، در غیر این صورت فرد روشن نشده همواره به گفته های مرد روشن شده شک می کند. بدون توجه به اینکه چه چیزی گفته باشد، در ذهن مرد روشن نشده سوءظن ایجاد می شود. ذهنش می گوید، نمی تواند اینطور باشد! غیر ممکن است! چرا باید قدم به ناشناخته ها بگذارم؟

چرا باید انرژی ام را به هدر دهم؟ چرا باید توجه کنم؟ برای اینکه بتوانید ذهن را کنار بگذارید، ایمان لازم است. ذهن به شما اجازهٔ سفر به ناشناخته ها را نمی دهد. او اجازه می دهد فقط تا ساحل بروید، نمی گذارد که در آب شیرجه بزنید و غوطه ور شوید. او می پرسد، ساحل دیگر کجاست؟ چه تضمینی هست که قایقی مرا به ساحل دیگر برساند؟ آن ساحل دیگر اصلاً قابل رؤیت نیست، آن ساحل دیگر فقط یک شاید است، واقعی نیست، آیا هرگز تا به حال کسی به آن رسیده است؟ چرا من خودم را به دردسر بیاندازم؟ آیا آنهایی که ظاهراً به ساحل دیگر رفته اند، هرگز باز نگشته اند که بگویند رسیده اند؛ آیا این کسی که قرار است من به دنبالش بروم، نقشه ای دارد که راه را به من نشان بدهد؟ آیا اصلاً حرف های او دربارهٔ این ناشناخته ها پایه و اساسی دارند؟ آیا او دلیلی قانع کننده دارد؟

نه، استاد هیچ مدرکی و سندی برای شما ندارد. سند و مدرکی در کار نیست. تنها خود تجربه سند است. در قلبتان ایمان کامل داشته باشید، آن وقت می توانید وارد تجربهٔ او را بشوید. ایمانتان باید به قدر کافی باشد که بتواند شکاف بین شما و استادتان را پل بزند. آن قدر قوی که نه تنها دلیل واضح برای اثبات او باشد، بلکه حس دریافت تجربهٔ او را نیز کسب کنید. آنقدر محکم که آوای هماهنگ همخوانی زنگ های درون او را بشنوید. آن چنان ایمان محکمی که شما بتوانید ذره ای از مزهٔ دهان او را بچشید، آنقدر که ظلمت درونتان با تلألو الماس گونه روشنایی او از هم بپاشد و در یک آن دریابید که، که هستید. برای به وقوع پیوستن این پدیده بایستی به خودتان فرصت بدهید. و آن فرصت تنها با ایمانتان به شما ارزانی خواهد شد.

این مطلب را به خاطر بسپرید، خیلی هم خوب به خاطر بسپرید، اگر استادی، گروئی، پیری، قدیسی را تأیید نمی کنید، او را یکباره رها کنید- ولی در ذهنتان از او یک دروغ گو و حقه باز نسازید. خیلی سریع او را ترک کنید. و فقط به خودتان بگویید که راه او راه شما نیست. ولی هیچ قضاوتی دربارهٔ او نکنید. بسیاری از مردم از

بودا روی برگردانیدند و گفتند که او دروغ گو است. بسیاری هم با عیسی همین کار را کردند و او را به صلیب کشیدند. از خودتان یک متفکر و اندیشمند نسازید. تمام آن مردم متفکر و اندیشمند بودند، درست مثل شما درست به همان اندازه که شما باهوش و دانا هستید! آنها گفتند بودا یک حیله گر است و آنچه گفته قابل اطمینان نیست- آنها درست به اندازه شما باهوش و دانا بودند!

آنها هم همین ذهن شما را داشتند، و همین بحث و جدل شما را پیش کشیدند. آنها عیناً همین تجربه ای را که شما از دنیا دارید داشتند. چطور ممکن بود آنها به حرفهایی که کسی مثل بودا گفته اعتقاد پیدا کنند؟ آنها هیچ تجربه ای از دنیای ماوراء نداشتند، ساحل دیگر برای آنها غیر قابل رؤیت بود. و بودا از آن ساحل سخن می گفت.

نه تنها آن ساحل دیگر شناخته نشده است، بلکه شناخته شدنی هم نیست، حتی بعد از شناسایی آن، باز هم کاملاً شناخته نمی شود. شما باید به تلاشتان در مورد شناختن آن ساحل ادامه بدهید. بیشتر و بیشتر سعی کنید، ولی باز هم شناخت شما ناکامل باقی خواهد ماند. چنان جامعیتی دارد که همواره در حال گسترش است. هیچگونه تضادی در بیان جامعیت یا عدم جامعیت آن نیست. آنچه بودا گفته است ورای هوش و تفکر است، لذا مردم زیادی گفته های او را باور نکردند. ولی این بودا نبود که به خاطر عدم باور آنها چیزی از دست داد، بلکه بر عکس آن ناباوران بودند که از دست دادند و در تشخیص حقیقت ناموفق ماندند. به خاطر بسپرید، هیچ کس از شک و ناباوری شما چیزی از دست نمی دهد، بلکه خود شما هستید که بازنده خواهید شد. شما بازنده خواهید بود چون خودتان مانع پیشرفت خودتان شده اید.

پس هر وقت دیدید که کسی کاملاً آنچه شما می خواهید نیست، بلافاصله بدون هیچ انتقاد و اظهارنظری ترکش کنید، و به جستجوی کس دیگری روید. مشکل چیست؟ دو راه حل برای شما وجود دارد یا می توانید بگویید که من این مرد را ترک می کنم چون او شایسته نیست. یا می توانید بگویید من این مرد را ترک می کنم چون راهش راه من نیست. بین این دو اظهار نظر فرق زیادی هست.

شما به نزد من آمده اید، اگر احساس می کنید حرف های من مناسب حالتان نیست و نمی توانید آنها را بپذیرید، بهتر است هر چه زودتر مرا ترک کنید. چرا؟ چون آنوقت در جستجوی کسی خواهید بود که گفته هایش فراخور حال شما باشد. ولی اگر فکر می کنید که من نادرست و غلط هستم، ذهنتان سخت گیرتر خواهد

شد و وقتی که به نزد شخص دیگری بروید، او را نیز نخواهید پذیرفت.در واقع این برداشت شما از من بار سنگینی بر روی ذهنتان می شود و به هر کجای دیگر که بروید سد راه، و مانعی در راه پیشرفتتان خواهد شد. این باعث می شود که همواره در جستجویتان به دنبال خطاهای فرد دیگر باشید و هرگز به شناخت و تشخیص مردان روشن شده دست نیابید. کبیر می گوید:

وجد یک قدیس را

تنها یک قدیس می شناسد

برای شناختن بودا، هیچ راهی وجود ندارد، مگر اینکه شما خود یک بودا بشوید. برای شناخت کریشنا، برای فهم او، باید شما همانند یک کریشنا بشوید. کمتر از آنها باقی ماندن بی فایده است. ولی ما همه چیز را با عجله و شتاب می خواهیم. شما در قعر درهٔ ظلمت سرگردانید و آن وقت عزمی سترگ درباره قله در سر دارید.دربارهٔ جایی که حتی نگاهتان قادر به رسیدن به آنجا نیست. بدون اینکه زحمتی دربارهٔ آماده کردن ذهنتان برای این سفر به خود بدهید. شما دربارهٔ چیزی تصمیم می گیرید که حتی تصوری هم از آن ندارید.

برای اینگونه تصمیم گیری هایتان دلیلی وجود دارد. ذهن به شما می گوید که تمام استادها دروغین هستند. چون ذهن و فکرتان میلی ندارد که به جایی بروند. لذا با چنین نگرشی همواره در ظلمت و تاریکی خود باقی خواهید ماند.

چنانچه شما یک استاد راستین پیدا کنید، ذهنتان بایستی سفر صعودی را طی کند، و آن سفری است که او نمی خواهد آغاز کند، سفر به بالا سخت و طاقت فرسا به نظر می رسد. ذهن عاشق وقت گذرانی است، عاشق رخوت و خمودگی است. او می گوید، در رختخواب بمان لازم نیست امروز به جایی بروی.

دره تنها چیزی است که برای شما وجود دارد. کسب درآمد و پول، بچه دار شدن، گاه گاهی دیدن اسمتان در روزنامه ها، شرکت دویست سیصد نفر در تدفینتان- همهٔ اینها برای شما کافی است. پس می توانید بگویید که انسان موفقی هستید، چه توفیقی!

حیرت انگیزترین چیز این است که شما مرد روشن شده را باور ندارید! به او شک دارید. ولی هرگز به ذهن خودتان که تا این حد شما را خودخواه و تنگ نظر کرده است شک نمی کنید. هرگز از ذهنتان نمی پرسید، آیا پول در آوردن، تولید نیم جین بچه، کسب اعتبار و شهرت کافی است؟ همه اش همین است؟ آیا هدف زندگی

همین است؟ توفیق واقعی این است؟ ولی اینها چیزهایی هستند که ذهنتان به شما دیکته می کند. وقتی برای دعا کردن زانو می زنید، او شما را به یاد مغازه تان می اندازد. او به شما می گوید که این وقتی را که الان صرف دعا کردن می کنید، می توانستید در مغازه تان باشید و کلی پول درآورید. او شما را در موقع دعا کردن هول می کند، ولی وقتی که شما را به خانۀ زنی فاحشه می فرستد، آرزو می کند که شب طولانی تر شود. و شما هرگز دربارۀ ذهنتان ذره ای شک به خود راه نمی دهید!

اگر قرار است به چیزی شک کنید، به ذهنتان شک کنید! ولی هرگز به هیچ وجه به آن شک نمی کنید. به قدری با آن یکی شده اید، که فراموش کرده اید، شما ذهنتان نیستید، از یاد برده اید که از ذهنتان جدا هستید. شما با آن یکی شده اید امروز فکر می کنید که او با شماست. شما دربارۀ مرد روشن شده شک می کنید، زیرا، برای اینکه با او ارتباط داشته باشید بایستی سفر سر بالایی را شروع کنید، بایستی سخت بکوشید، مجبورید توبه کنید. در رابطه با او دگرگون خواهید شد، دیگر آنچه هستید نخواهید بود. برای همین انواع بهانه ها را می تراشید که از او پیروی نکنید.

نه از واژه های نگاشته

که از تجربه

در لحظۀ وصال نو عروس با دامادش

میهمانان همه رنگ می بازند.

کجا می توانید کلماتی بزرگتراز این بیابید! حقیقت را نمی توان در حد نوشتن با کلمات پایین آورد، حقیقت در کتب و متون قدیمی یافت نمی شود. حقیقت غیر قابل دسترسی است. هرگز نمی توانید آن را جایی پیدا کنید. ممکن است وداها را بخوانید، آنها را حفظ کنید، ولی همانطور که کبیر گفته، با آنها نمی توانید حقیقت را پیدا کنید. حقیقت چیزی نیست که بشود آن را در حد روی کاغذ آوردن تنزل داد. حقیقت بایستی دیده شود، بایستی تجربه شود.

از این دید نگاه کنید – فرض کنید نابینایی مجبور شود تمامی آنچه را که دربارۀ نور گفته شده است به ذهن بسپرد، فرض کنید نابینایی استاد تئوری نور باشد، آیا تمام دانش او می تواند تنها یک پرتو نور خلق کند؟ آیا

تمام دانش او می تواند یک رؤیت کوتاهی از دیدن نور به او بدهد؟ آیا هرگز حتی چند قدمی او را روشنایی خواهد بخشید؟ امکان ندارد. حقیقت بایستی دیده شود، بایستی تجربه شود. چشم های شخص باید کاملاً باز باشند

و چشمانی که شما با آن جهان خارج را می نگرید، آن چشمانی نیستند که منظور من اند، چشمانی وجود دارند که قادر به دیدن درون می باشند. این کشف ظریف و عمیق یوگا را در خاطر بسپارید- درست به اندازهٔ استعدادها و توانایی های خارجی شما همانقدر توانایی و استعداد در درون شما نهفته است.

باید اینطور باشد. رودخانه نمی تواند تنها یک ساحل داشته باشد. باید دو ساحل داشته باشد. مهم نیست که آیا ساحل دوم می تواند دیده شود یا نه. شما دنیای بیرون را با چشم هایتان می بینید، ولی آنها سمت دیگری هم دارند، ساحل دیگری، پس شما می توانید درون را هم به همان خوبی ببینید. شما صداهای خارجی را باگوش سرتان می شنوید، ولی گوش هایی برای شنیدن صداهای درون نیز وجود دارند. شما چیزهایی بیرونی را با دستهایتان لمس و شناسایی می کنید، ولی در درونتان هم دستهایی هستند که توانایی لمس کردن دارند، دستهایی که به شما اجازه می دهند تا تجربیات درون را لمس کنید. اگر ما فقط می توانستیم چیزهایی بیرونی را لمس کنیم و توانایی لمس خود خودمان را نداشته باشیم، همه چیز بی مفهوم بود. اگر ما بتوانیم تمام قیل و قال دنیای بیرونی را بشنویم و قدرت شنیدن صدای موسیقی درون خود را نداشته باشیم، آن وقت زندگی چه معنایی خواهد داشت؟

یوگا می گوید تمام اعضاء حسی دارای دو بعد هستند. بعد زمخت که به بدن مربوط است، و در رابطه با جریانات بیرونی عمل می کند و بعد ظریف که به جریانات درونی ربط دارد. دربارهٔ این اعضاء حسی درونی هیچ علم نوشته شده ای در دست نیست، نمی توانید دربارهٔ آن بخوانید و عالم بشوید.

وداها، انجیل و تورات و... تمامی به دنیای بیرون مربوطند. هیچ متنی برای درون نوشته نشده است. تنها دست نوشته روح شما و درون شماست. کبیر می گوید، رخداد رؤیت متن درون تجربه ای فردی است. این تجربه وقتی روی می دهد که شما در مقابل خودتان بایستید، وقتی که خودتان را بشناسید، وقتی که خودتان را چنان کامل و جامع ببینید که دیگر هیچ چیزی برای دیدن باقی نماند.

نه از واژه ای نگاشته

که از تجربه...

شما تا کنون به اندازه کافی وقتتان را روی کلمات نوشته شده تلف کرده اید. به اندازه کافی نوشته ها را خوانده اید، و به اندازه کافی اطلاعات تلنبار کرده اید. چه چیز دیگری باقی مانده است که بخوانید؟ در جنگل کلمات از این زندگی به آن زندگی سرگردان و آواره پرسه زده اید، ولی هنوز بیدار نشده اید.

کلمات همچون برگهای خشک شدهٔ افتاده از درخت هستند. این کلمات از مردان روشن شده فرو ریخته اند، از آنهایی که برگ های سبز تجربه جوانه زده است. ولی حالا آنها خشک شده اند و افتاده اند. و تو فقط نشسته ای و با تأنی و خوش خوشک آنها را جمع می کنی. شبها سردند، آنها را بسوزان. خودت را با آنها گرم کن. گرمی آنها احساس مطبوعی به تو خواهد داد. کسی که هنر سوزاندن کلمات را بیاموزد، می تواند عمیقاً در تجربه شیرجه بزند.

نه از واژه های نگاشته

که از تجربه...

داستان خیلی جالبی دربارهٔ یک راهب زن به نام لین شی هست. وقتی که او به روشن شدگی رسید، زیر یک درخت نشسته بود، بلافاصله به اطاقش دوید، و تمام متون بودایی اش را بیرون آورد.

Tripitaka

و بقیه را، و همه آنها را آتش زد. در این موقع عده زیادی به درونش حلقه زدند، آنها فکر کردند لین شین دیوانه شده است، و عقلش را از دست داده است. آنها نمی توانستند گناهی بزرگتر از سوزاندن کلمات پر ارزش بودا تصور کنند. عده ای از آنها به فکر خاموش کردن آتش افتادند، تا بلکه بعضی از نوشته ها را نجات بدهند. و در تمام مدت لین شین قهقهه می زد. او گفت: احمق نیازی نیست که چیزی را نجات بدهید! آنجا هیچ چیز ارزش نجات دادن ندارد!

بعداً مردم از او پرسیدند، آیا عقلت را از دست داده بودی؟ تو این ادبیات گرانبها را بیرون ریختی! او پاسخ داد، من امروز فهمیدم که هیچ چیز مهم و اساسی ای در متون وجود ندارد.

اگر لین شین آن روز سخنان کبیر را شنیده بود، با او موافق می شد که گفته حقیقت را نمی توان از متون کسب کرد، زیرا حقیقت امری است که فقط از تجربه شخصی به دست می آید. چیزی که او گفت این بود، من دست نوشته ها را به خاکستر تبدیل کردم شاید از این کار من بیاموزید، شاید بیدار شوید.

اینطور نیست که در متون هیچ چیز وجود ندارد، و آنها اصلاً به درد نمی خورند-آنها کلمات کسانی هستند که دیده اند، کسانی که تجربه کرده اند. ولی تجربهٔ آنها از آن خودشان است. تجربه ها به وسیله کلمات قابل انتقال نیستند. کلمات نمی توانند آن تجربه ها را کاملاً توصیف کنند. کلمات مانند فشنگ های استفاده شده ای هستند که حالا شما آنها را جمع آوری می کنید، آنها کاربردی ندارد. به درد نمی خورند. برای رسیدن به حقیقت باید از کلمات رها شوید، و با رهایی از کلمات از ذهن رها می شوید. و رها شدن از ذهن، برداشتن اولین قدم به سوی اولین تجربه اصیل و با ارزش است.

در لحظهٔ وصال نو عروس با دامادش

میهمان رنگ می بازند.

این عبارت بسیار زیبایی است. هنگام عزیمت داماد به خانه عروس گروهی او را همراهی می کنند. مراسم پر هیجانی است. با سروری زیاد، در حالی که ارکستر تمام راه می نوازد. مشایعت داماد به خانه عروس اتفاق مهمی به حساب می آید و تنها میهمانان خاصی برای این کار انتخاب می شوند. مشایعات کنندگان اقوام و نزدیکان و دوستان داماد هستند. بعد از اینکه عروس و داماد با هم ملاقات می کنند، کنار هم می نشینند و عروسی رسمی می شود. بلافاصله بعد از اینکه جشن تمام می شود، مشایعت اولین کاری است که فراموش می شود. حالا داماد با میهمانانش کاملاً طور دیگری می شود. تا لحظه ای که عروسی رسمی نشده بود، مدعوین بسیاری مهم بودند ولی حالا میهمانان بدون جلوه می شوند. کبیر می گوید کلمات و نوشته ها مثل میهمانان جشن عروسی هستند. بلافاصله پس از انجام شدن عروسی، دیگر ارزش نخواهد داشت. پس وداها چه استفاده ای دارند؟ هیچ. وقتی که آن چیز واقعی به دست آمد آنها دیگر بی فایده می شوند. آنها قبل از آن خوب بودند، در آن لحظه که شما به دروازهٔ خانه عروس نریسده بودید. اگر متون بتوانند شما را تا دروازهٔ خانه عروس هدایت کنند، کافی اند. و اگر مراسم عروسی را برگزار کنند، حتی بیشتر از کافی اند. داماد وقتی که به عروس می رسد، دیگر اهمیتی

به میهمانان نمی دهد. دیگر مهمانان مهم نیستند. آن وقت دیگر کل مراسم پایان می یابد. چه کسی وقتی به ساحل دیگر رسیده است به قایق و رودخانه اهمیتی می دهد؟ چه کسی وقتی از پل عبور کرد، پل را به خاطر می آورد. چه کسی وقتی به قله صعود کرد، حواسش به نردبان خواهد بود؟

در لحظهٔ وصال نو عروس با دامادش

میهمانان رنگ می بازند.

آن وقت کبیر می گوید:

آن چه که می بیند، نمی تواند بگوید،

آن چه که می گوید، نمی تواند بشنود،

آن چه که می شنود نمی تواند شرح بدهد.

از چه رو زبان، چشم، گوش؟

هم روانکاوان و هم دانشمندان علم تشریح در اینجا هر دو مجبورند با کبیر موافقت کنند. علم جدید از او حمایت می کند. کبیر می گوید زبان کارش حرف زدن است نه شنیدن، گوش ها می شنوند و نمی توانند حرف بزنند، او می پرسد، پس چگونه است که همهٔ این اعضاء متحدند- چشمان، گوشها بینی و زبان؟

هر یک از اعضاء حسی ما کار خودشان را انجام می دهند، ولی برای اینکه بتوانند کار کنند بایستی در یک مرکز درونی با هم ملاقات کنند، در غیر این صورت عملکرد آنها غیر ممکن است. مثلا الآن من در حال حرف زدن هستم. شما با گوشهایتان می شنوید و با چشمانتان مرا می بینید، جایی در درونتان همهٔ اینها به هم می رسند و آن وقت شما می فهمید کسی که حرف می زند همان کسی است که چشمانتان می بیند.

تجربه چشم ها و گوش ها به یک مرکز درونی وابسته است. در آنجاست که آنها ملاقات می کنند. در آگاهی است که آنها به هم می رسند، در خود پنهان درونی اعضاء چشم ها می بینند، گوش ها می شنوند، بینی بو می کشد، دستها لمس می کنند- همه اعضاء تجربیات خود را جمع می کنند. و همهٔ آنها در خود سر هم می شوند. مثل مستخدمین یک خانه که همه چیز را از سراسر خانه جمع می کنند و به خدمت ارباب می آورند، همهٔ اعضاء هم تجربیاتشان را در یک جا جمع می کنند.

اعضاء حسی خود به خود نمی توانند کاری صورت دهند. پرنده ای را در حال آواز خواندن می بینیم. ولی لحظه ای که پرنده پرواز کند و دور شود، با اینکه چشمها سالم هستند ولی دیگران آن پرنده را نمی بینند، با اینکه چشمها سالم هستند ولی دیگر آن پرنده را نمی بینند، با اینکه گوشها سالم اند، ولی دیگر صدای آواز آن پرنده را نمی شنوند، و زبان دیگر نمی تواند از آن پرنده حرف بزند، چون آن پرنده دیگر رفته است.

چیزی که همهٔ کارها را یکپارچه می کرد به دور دست پرواز کرد است، پلی که عملکردهای مختلف را یکی کرده بود، رفته است. درست مثل نخ یک تسبیح. نخ از درون مهره های تسبیح رد می شود و آنها را به هم وصل می کند، هر چند که دیده نمی شود. ولی نگهدارنده است. بلافاصله پس از پاره شدن نخ، دانه های تسبیح پخش و پلا می شوند. اعضاء حسی ما مانند دانه های تسبیح هستند، و خود ما آن نخ است. خود ما، احساسات را حمایت کند، آنها را نگهداری می کند.

شما به دنبال مستخدمین هستید، اصلاً نمی دانید که ارباب کیست؟ هر چه را که چشمانتان بگوید، فورا تعقیب می کنید. اگر آنها بگویند زنی زیباست، فوراً به دنبال شکار کردن او می روید. اگر گوشهایتان بگویند آهنگ خاصی دلنشین است، فورا توقف می کنید که آن را بشنوید. شما همواره هر آنچه را احسساتان به شما دیکته می کنند تعقیب می کنید. بدون اینکه تشخیص بدهید که هیچ چیز ناتوان تر از آنها نیست. آنها مطلقا عاجزند. آنها صرفاً به دلیل هستی و موجودیت دیگری است که عمل می کنند. هستی آنها وابسته به یک هستی دیگر است. انرژی آنها به اصل و جوهر دیگری وابسته است، در کس دیگری، پنهان در درون شما، در صندلی راننده. این اصل و جوهر قابل رؤیت نیست. درست مثل نخ تسبیح که در دست می گیرید. مهره ها دیده می شوند، ولی بلافاصله بعد از اینکه نیروی حیات پنهان رخت بر بندد آنها پخش و پلا می شوند.

آن چه که می بینید، نمی تواند بگوید،

آن چه که می گوید، نمی تواند بشنود،

آن چه می شنود نمی تواند شرح بدهد.

از چه رو زبان، چشم، گوش؟

چشمها و گوش ها و بینی چه استفاده ای دارند؟ چقدر مفیدند؟ چرا اینقدر به آنها اهمیت می دهید؟ به آنکه همه اینها در خدمتش هستند اهمیت بدهید. ارباب خانه را بجویید. خودتان را در یابید؟

پر تهی می شود،

تهی سرشار.

پر، تهی، هر دو گُم.

این است تجربه.

چنین تعریفی از تجربه نادر است. مردان خیلی بزرگ و خیلی خردمند سعی کرده اند تجربه را تعریف کنند. سعی کرده اند به ما بگویند که تجربه چیست. ولی خیلی موفق نبوده اند، در حالی که کبیر کاملاً موفق بوده است. سعی کنید او را درک کنید، عمیقا در مفاهیم او غرق شوید.

زندگی ترکیبی از تضادها ست. روز شب را به دنبال دارد، زندگی مرگ را تعقیب می کند، شادی غم را، توفیق شکست و ناکامی را و سلامتی بیماری را به دنبال دارد. هر یک از حالات دائماً در حال تغییراند. همواره از قطبی به قطب دیگر درجریان اند. در حال حاضر شما کاملاً قبراق و سرحال هستید، ولی ممکن است یک لحظه دیگر ناگهان بیمار شوید. وقتی که سالمید، اصلاً پیش بینی بیمار شدن را نمی کنید. و وقتی بیمار می شوید، فکر می کنید که اصلاً خوب نخواهید شد. در یک لحظه بسیار شاد هستید و حال خوبی دارید، لحظه ای دیگر اندوهگین. وقتی که شادید فکر می کنید که بسیار خوشبخت و موفق هستید و هرگز دیگر اندوه به سراغتان نخواهد آمد. و وقتی که غم و اندوه شما را فرا می گیرید، باور نمی کنید که هرگز شادی به سراغتان بیاید، و غم و اندوه برای همیشه باقی خواهد ماند. ولی اگر خوب فکر کنید، اگر به عقب برگردید و رویدادهای زندگی اتان را تجزیه و تحلیل کنید. در می یابید که هر حالت عاقبت به ضد خودش تغییر می کند. نه شادی و نه رنج دائماً پابرجا نمی ماند. مرتباً حالتی جایش را به حالتی دیگر می دهد. اگر این را کاملاً درک کنید، وقتی که رنج شما را فرا می گیرد، مشوش و مضطرب نخواهد شد، چون می دانید که در مدت کوتاهی همه چیز عوض می شود. همینطور وقتی که شاد هستید، خیلی هیجان زده نخواهید شد و به شادی به چشم یک پدیده گذرا نگاه خواهید کرد. چون می دانید که در زمان کوتاهی همه چیز دوباره تغییر می یابد.

کبیر این پدیده را اینگونه شرح می دهد:

پُر تهی می شود،

تهی، سرشار.

راه گریزی نیست. این قانون جاودانی است. جوان پیر می شود. زنده می میرد. فرد موفق شکست می خورد، آنکه به دست می آورد، از دست می دهد. کسی که به قله رسیده به قعر دره سقوط می کند.

پر تهی می شود

تهی، سرشار

کوهها متلاشی می شوند و دریاها شکل می گیرند. دریاها پر می شوند و کوهها سر برمی افرازند. این پدیده ها دائماً اتفاق می افتند.

تهی سرشار، هر دو گُم.

این است تجربه.

پس باید به مرحله ای برسید که نه پر باشید و نه تهی. تنها در آن صورت است که رهایی وجود دارد. رهایی، Moksha

شعف غایی، آن وقت تفاوت ها از بین می روند، برتری و فضیلتی وجود نخواهد داشت.

این است تجربه.

آیا می توانید به حالی برسید که نه احساس پر بودن بکنید و نه احساس تهی بودن، جایی که نتوانید بگویید که اندوهگین هستید یا شاد. حالتی که در آن ندانید آرام هستید یا ناآرام.حالتی که نتوانید بگویید مرده اید یا زنده اید؟ دقیقاً در این وسط است که اشراق و تعالی آرامیده است. هر که به میانهٔ این دو حالت دست یابد. بدون تشویش و دغدغه در میان تضادها باقی می ماند.

او کسی است که آنچه را کبیر تجربه نام نهاده است در می یابد. این تجربهٔ خود است، مابقی تجربه ها همگی تجربه ذهن هستند.

ذهن در دوئیت و دو گانگی زندگی می کند، بین دو قطب مخالف در نوسان است. از یک نهایت به نهایتی دیگر. ذهن یا شاد است یا اندوهگین ، یا راضی است یا ناراضی، یا شکست خورده است یا پیروز. هرگز در وسط نمی ایستد. درست مثل پاندول ساعت بین دو نهایت در نوسان است.

همانطور که وقتی پاندول در وسط از حرکت باز ایستد، ساعت از کار می افتد، شما هم اگر در وسط توقف کنید، ساعت ذهنتان از کار خواهد افتاد. و از آن به بعد دیگر زمان برای شما وجود نخواهد داشت. از آن لحظه

به بعد دیگر مرگ و زندگی برای شما مطرح نخواهد بود. هیچ چیز با وسط در تضاد نیست. برای همین است که بودا راهش را راه میانه نام نهاده است. وقتی به وسط برسید به همه چیز دست یافته اید.

روشی که کبیر این مطلب را بیان می کند، کاملاً منحصر به فرد است، واقعاً محال است که سبکی شبیه او را در جایی دیگر پیدا کنید.

برای توصیف حقیقت، حتی روشن شدگان نیز ناگزیر از انتخاب یک نهایت بوده اند. وداها می گویند با کل پر شوید، چنان پر شوید که اصلاً نتوانید خالی شوید. و بودا می گوید، خالی شوید، طوری از نفس خالی شوید که سر سوزنی از آن در شما باقی نماند. بودا حقیقت را از طریق تهی شده بیان می کند، و وداها همان حقیقت را از طریق پر شدن بیان می کنند-ولی هر دو یک چیز را می گویند.

بودا می گوید از نفس رها شوید، تهی شوید، به همین دلیل آئین او

Shunyavad

نام گرفته است، به عنوان راه تهی شدن،راه بیخود شدن. تأکید بودا بر تهی شدن است، او از کلماتی نظیر خلأ و پوچی برای رهایی از نفس استفاده می کند. او نمی گوید با خدا یکی می شوید، نمی گوید که لبریز از خدا خواهید شد، یا خداوند شما را پر خواهد کرد، او می گوید این اتفاق خود به خود پیش خواهد آمد. او می گوید نباید نگران بود. بودا می گوید شما فقط خودتان را از شر نفس رها کنید. از طرف دیگر وقتی وداها، ودانتا و شانکرا از این مطلب حرف می زنند، می گویند، لبریز از خدا شوید، نگران خالی شدن نباشید، وقتی لبریز از خداوند شدید، نفستان خود به خود ناپدید می شود، وقتی سرشار از خدا بشوید، دیگر جایی برای نفس باقی نمی ماند.

ولی کبیر با هیچ کس دیگر قابل مقایسه نیست، او منحصر به فرد است. او در تعریف و توصیف تجربه، هم از وداها و هم از بودا موفق تر است. او هم از بودا و هم از ودانتا صریح تر و ماهرانه تر تعریف می کند.

او می گوید:

شگفتا! هرگز گفته نشده است،

بگو، و هنوز پنهان است،

کبیر خودش تشخیص داده است که این پدیده چقدر اعجاب آور است، چقدر منحصر به فرد است، او تشخیص داده است که هرگز نمی تواند تعریف شود،

هرگز نمی توان آن را در غالب کلمات گنجانید، او می گوید تنها وقتی از آن صحبت خواهد کرد که انسان ارزشمندی پیدا کند.

انجیل و وداها نتوانستند آن را بنویسند،

پس اگر من بگویم که خواهد شنید؟

کبیر می گوید، اگر در انجیل و وداها نوشته می شد احتمالاً ممکن بود مردم آن را باور کنند، ولی در هیچ یک از بین متون ثبت نشده است.

شگفتا! هرگز گفته نشده است،

بگو، ولی هنوز پنهان است.

انجیل و وداها نتوانستند آن را بنویسند

پس اگر من بگویم، که خواهد شنید؟

کبیر می گوید او می خواهد این چیز شگفت آور را تقسیم کند، در فکرش هست که به مردم بگوید، ولی آن را یک راز نگه می دارد. او می پرسد، به چه کسی می توانم بگویم؟ چه کسی آن را باور خواهد کرد، چه کسی به آن ایمان خواهد آورد؟ در انجیل و وداها نوشته نشده است. اگر در انجیل نوشته می شود، ممکن بود مسیحیان باورش کنند، اگر در وداها آمده بود حداقل هندوها باورش می کردند. ولی کبیر به خوبی می داند که هیچ کس باورش نخواهد کرد.

تنها کسی که هندوست و نه مسیحی و نه جیان، نه پارسی نه سیک قادر خواهد بود چیزی را که در حیطه دیانت ناب است در یابد. هر فرقه نام متفاوتی دارد، و هر فرقه بر جنبه خاصی از مذهب تأکید دارد. مثلاً فرقه ای تاکید بر تهی شدن دارد و فرقه دیگری تأکیدش بر پُر شدن است. کبیر می گوید، بر هیچ یک از این دو

تأکید نداشته باشید، حد وسط را بجویید و در آن جا باقی بمانید. ثایت قدم و استوار و مصمم. چنین جادویی وجود دارد.

ولی چطور باید آن را پیدا کرد؟ وقتی رنجور و غمگین اید، به آرامی بنشینید و رنج تان را مشاهده کنید. هیچ سعی نکنید آن را بر طرف کنید. بر علیه اش نجنگید. اجازه بدهید بیاید. فقط به تنهایی با خودتان بنشینید و به تمام چیزهایی که اتفاق می افتد نگاه کنید، هیچگونه تلاشی برای رها کردن خودتان از رنج انجام ندهید. اگر سعی کنید از شر آن نجات پیدا کنید، مفهومش این است که در آرزوی شادی هستید.

اگر به رنج به عنوان تهی شدن فکر کنید، آن وقت پر شدن شادی را برای شما متظاهر می کند. و وقتی که شادی به سراغتان می آید، باز هم فقط بنشینید و مشاهده اش کنید، سعی نکنید به آن آویزان شوید، سعی نکنید نگهش دارید، سعی نکنید طولانی اش بکنید. فقط به سادگی تماشایش کنید، و کاملاً نسبت به آن بی تفاوت باشید. اگر آمد، بگذارید بیاید. اگر شما را ترک کرد، بگذارید برود. سعی نکنید محکم به شادی به چسبید، وقتی سعی کنید آن را حفظ کنید، رنج شما به شدت و بزرگی تلاشتان برای حفظ آن شادی خواهد بود. آنها به هم متصل اند. اگر به هر کدام بیشتر علاقه نشان بدهید، بلافاصله دیگری جایگزین آن خواهد شد.

آیا هرگز یک بند باز را دیده اید؟ راز کل زندگی در آنجا نهفته است. بندباز برای حفظ تعادلش یک میله چوبی در دست می گیرد. در هر قدم او خطر مرگ وجود دارد. اگر ذره ایی به سمت چپ منحرف شود خواهد افتاد، برای همین میله اش را کمی به سمت راست منحرف می کند و به این ترتیب تعادلش را حفظ می کند. ولی باز هم در خطر است، چون حفظ تعادلش یک عمل ثابت نیست. هر لحظه باید تعادلش را حفظ کند. باید در هر قدم خودش را تنظیم کند- ممکن است به سمت راست چپه شود، او میله را به سمت چپ منحرف می کند که نیفتد. او دائما تعادلش را از راست به چپ و از چپ به راست حفظ می کند تا نیفتد. برای همین او همیشه خودش را وسط نگاه می دارد. تا بتواند از روی طناب بندبازی عبور کند. شادی و غم ما مثل چپ و راست هستند برای بند باز.

فقط در درون آرام باش. آرام بنشین نه به چپ بچرخ و نه به راست. فقط یک شاهد باش. فقط نظاره گر باشد. اگر رنج آمد، فقط آن را تشخیص هیچ قضاوتی نکن که خوب است یا بد، باید به سراغت می آمده یا نه فقط آگاه باش که رنج وجود دارد، فقط تجربه اش کن. سعی هم نکن که شادی را بیافرینی، چون در آن صورت از سمت

دیگر واژگون خواهی شد. اگر شادی هم آمد سعی نکن به آن وابسته شوی و بچسبی، چون آن وقت از سمت دیگر چپه خواهی شد و دوباره رنج به سراغت باز خواهد گشت.

اگر تنها به تماشا کردن ادامه بدهی، فقط و فقط مشاهده کنی، چه شادی را و چه غم را، سرانجام روزی می بینی که کاملاً جدا شده ای، کاملا مجزا، رها از هر دوی آنها. ناگهان درخواهی یافت هر دو آنها اتفاقی هستند که در اطراف تو روی می دهند و تو ورای هر دو هستی. این ورائی شدن روح جهان است. این پدیده به وراء رسیدن، این نظاره کردن هر دو اتفاق و وابسته نبودن به هیچ یک، لحظه ای است که نه پرهستی و نه خالی، حالا تشخیص می دهی که تو نه شادمانی هستی و نه رنج کبیر می گوید این خرد واقعی است:

شگفتا! هرگز گفته نشده است.

بگو، و هنوز پنهان است.

انجیل و وادها نتوانستند آن را بنویسند.

پس اگر من بگویم، که خواهد شنید؟

فصل 3

سرمست

جوانی

بیحصر

آه ای زنان مقدس،

بخوانید ترانه های عروسی را!

من به خانه آمده ام با رام.

معشوقه ام.

بدن، ذهن و پنج عنصر،

همه عاشق اند، و پیشکش اش به استقبال.

رام آمده است با من زندگی کند

و من سر مستم از جوانی بی حصر.

بدن بستر وداها

براهما خود می سراید!

یگانه با رام – می چرخم و می چرخم.

چه نیک بختم من!

خدایان می رسند میلیون ها میلیون

و قدیسین هزاران هزار.

کبیر می گوید: منم که می پیوندم.

و انسان جاودانه است!

سرمست از جوانی بی حصر

زندگی یک آماده سازی است. و این آماده سازی هر لحظه ادامه دارد. ممکن است این را بدانید و یا ندانید. شما به سمت یک جشن بزرگ رهسپارید. گاهی می افتید، ولی دوباره برخواهید خواست، گاهی راه را گم می کنید، ولی باز دوباره آن را پیدا خواهید کرد. تقدیر و سرانجام بسیار قدرتمندی، قطب عظیمی دائماً شما را به سمت این جشن بزرگ جذب می کند. قرار است چیزی برایتان رخ بدهد. در واقع، هم اکنون چیزی در شما در حال وقوع است.

در درونتان احساس نقص و کمبود می کنید، چون شما یک بذر هستید. بذر در ظلمت کورمالی می کند، می کوشد که راهش را در دل خاک باز کند. بذر سنگها را می شکافد، از لایه های خاک می گذرد و بر تمام موانع فائق تا راهش را به بالا به سمت خورشید باز کند. ولی بذر هیچ آگاهی نسبت به آنچه می کند ندارد.اگر از دانه بپرسید چه می کنی؟ به کجا می روی نمی تواند پاسخی به شما بدهد. غریزه ای درونی او را هدایت می کند. باید به خورشید برسد، باید آسمان را لمس کند. هدف دیگری نیست، تا خورشید را نبیند به گل نخواهد نشست جشنی در زندگیش نخواهد بود.

درخت به سمت بالا و در همهٔ جهات رشد می کند، شاخه هایش را در آسمان پخش می کند، وقتی نهایت رشدش را کرد گلهایش به شکوفه می نشیند. مدتی بعد گلها می پژمرند و به زمین می افتند و دوباره به بذر تبدیل می شوند. و به این ترتیب همان سفر دوباره آغاز می شود.این تکرار را می توان در زندگی درخت دید. همین چرخه در تمامی طبیعت مشهود است.

انسان، از طرف دیگر، به نقطه ای از تکامل رسیده است که اگر به آگاهی برسد، دیگر برایش تکرار وجود نخواهد داشت. ولی اگر خواب و ناآگاه باقی بماند، چرخهٔ تکرار ادامه خواهد یافت.

چند مطلب هست که باید به خوبی درک شود، اولاً این کائنات لایتناهی که در اطرافتان می بینید، این خورشید، ماه، ستارگان و کرات بدون دلیل نیستند. این سیستم کامل در یک چهارچوب عظیم و در درون یک تقدیر بزرگ به حیات خود ادامه می دهد. درست همان گونه که گلها در درون تخم های ریز پنهان هستند و از تخم شکوفا می شوند، قدرت بالقوهٔ شکوفایی خداوند نیز در این کائنات گسترده نهفته است. هر آنچه در آن است به سمت شکوفایی او در حرکت است، به سمت تجلی او. همه به آن سو در حرکت اند، جانی و قدیس. بعضی به موقع و بعضی دیرتر خواهند رسید، و در نهایت فرق زیادی نمی کند.

دو نوع تکامل وجود دارد یک نوع ناآگاهانه است، که ما هیچ چیزی در باره اش نمی دانیم. ما نمی دانیم چه اتفاقی می افتد چرا می افتد. آیا شما واقعا می دانید چه می کنید، چه عاملی شما را به عمل وادار می کند؟ که حتی نمی توانید آن کار را نکنید؟ شما حتی نمی دانید چرا کاری را که می کنید می کنید.

طبیعت تکامل ناآگاه است و خدا تکامل آگاه. انسان اتصال بین این دو است. انسان چگونگی پیوستن خدا است با طبیعت.

انسان یک مخلوق والاست. این مقام بر حسب اتفاق و تصادف به دست نیامده است. شما نقطه ربوبیت طبیعت هستید، نقطه ای که طبیعت به خدایی شدن متحول می شود، جایی که ماده به آگاهی مبدل می شود، جایی که شکل به بی شکلی تبدیل می شود، شما آن اتصال هستید، جایگاه و مقام شما را حد و اندازه ای نیست.

درحال حاضر منزلت شما در زهدان آینده پنهان است. شما یک دانه هستید. هنوز گلهایتان را نمی شناسید. طبیعت به سادگی ناآگاه است، یک شتاب کورکورانه، یک سفر کور با انسان پیوند جدیدی را آغاز می کندو ولی شما فی البداهه و به صرف اینکه انسان متولد شده اید آن پیوند نمی شوید. برای آنکه آن پیوند بشوید، برای رسیدن به آن شأن و رتبه بایستی تلاش و آگاهانه ای را آغاز کنید. راه این مجاهدت و تلاش از طریق مذهب، از طریق یوگا و از طریق تانترااست.

یوگا تانترا مذهب یعنی چه؟ آنها یک مفهوم دارند، مفهوم آن این است که از این به بعد دیگر کورکورانه به سفرتان ادامه نخواهید داد، یعنی اینکه شما از این پس با چشمان کاملاً باز به راهتان ادامه خواهید داد، یعنی

اینکه از حالا شما نسبت به تمام فعالیت هایتان آگاهی کامل خواهید داشت، از اینکه به کجا می روید، چرا می روید. آگاهانه نفس خواهید کشید، حتی وقتی راه می روید، قدمهایتاان را آگاهانه برخواهید داشت. از این پس دیگر شما جهشی کرده اید فراتر از شتاب کورکورانه طبیعت. و دیگر آن شتاب کور شما را دوباره به نقطه اولی که از آن سفرتان را آغاز کرده بودید، برنخواهد گرداند.

اول بذر درخت می شود و بعد درخت بذر می شود. شما متولد شده اید سپس می میرید، و حالا دوباره متولد شده اید، یک دایره است. جهان چرخی است که می چرخد، ولی به نظر نمی رسد شما هر گز به جایی رسیده باشید.

انسان باید بیدار بشود، او بایستی سفرش را با آگاهی تمام آغاز کند. طبیعت شما را به حال انسان درآورده است، حالا این شمایید که باید بقیه راه را ادامه دهید. این مسئولیت بزرگی است و شما را نگران می کند. به همین دلیل انسان همواره مضطرب و نگران است. در طبیعت هیچ چیز نگران نیست. حیوانات و پرندگان و درختان و جویباران نگران نیستند، آنها علتی برای اضطراب ندارند، چون نسبت به رویدادها نا آگاهند. انسان پریشان است چون به طور وضوح می بیند که صرف نظر از هر پیشامدی، هر چه هست ناقص است و ناتمام. شما فکر می کنید که هر چه هستید ناقص است وناتمام. شما فکر می کنید هر چه هستید کافی نیستید، چیزی کم است. این احساس مشوشتان می کند، مثل تیغ شما را می خراشد و مادامی که آگاه و هوشیار نشوید، تابیدار نشوید، این احساسات تمام عمر شما را خواهد ترساند.

سفر شما با طبیعت به انتها رسیده است، طبیعت تا جای ممکن شما را برده است. و این خود سفری بس طولانی بوده است. کار بی ارزش و بی مقداری نبوده، و زمان بسیار زیادی طول کشیده است. دانشمندان گفته اند اگر عمر زمین را بیست و چهار ساعت فرض کنیم، انسان تنها دو ثانیه روی آن بوده است. انسان زمان زیادی نیست که اینجاست، ولی طبیعت خیلی پیر و کهنسال است، و در کل این سفر بیست و چهار ساعته، تنها دو ثانیه است که این آگاهی که همان انسان است تولد یافته. این تکامل یعنی رسیدن به مرحله بشری بالاترین حد شکوفایی طبیعی به شمار می آید.

سفر در میان تاریکی طبیعت به سر آمده و انسان به مرز نهایی رسیده است. بر سر دو راهی سرنوشت. اگر به طبیعت برگردد، دوباره دایرۀ تولد و مرگ از نو آغاز خواهد کرد- این است کاری که معمولاً انسانها می کنند. اینگونه انسانها به زمین تعلق دارند، اینها انسانهای زمینی اند.

مترادف کلمه جهان به زبان هندی سانسارا است، به معنی چرخ. و فردی که همانند یک چرخ، دائماً در یک دایره می چرخد مشغول و دست اندر کار جهان است. او روزها پس از روزها یک عادت را تکرار می کند. او هر روز صبح از خواب بر می خیزد و هرآنچه که دیروز کرده بود را انجام می دهد. هر بعد از ظهرش را همانگونه می گذراند که بعد از ظهر روز قبل را گذرانیده است. با ساعت زندگی می کند-که آن هم می چرخد و می چرخد- او همان عادات را هر صبح و هر عصر تکرار می کند. و ناگهان روزی دیگر نیست. آن وقت بذری وارد زهدان جدیدی می شود سفر کور کورانه اش را دوباره از نو آغاز می کند.

هندو ها قدیمی ترین مردم آگاه هستند. آگاه ترین مردم باستانی روی کره زمین. آنها اولین کسانی بودند که مذهب در ذهنشان خطور کرد و آنها فقط یک آرزو دارند، تنها یک تپش بزرگ در قلبشان- چگونه رها شوند، چگونه از این چرخۀ تولد و مرگ رها شوند. چطور از این دایره به بیرون بجهند، چگونه آگاهی کسب کنند تا از چرخۀ حیات سانسارا به بیرون قدم بردارند. هندو ها می گویند، ما این سفر را بارها و بارها طی کرده ایم، ما بذر شده ایم، درخت شده ایم، دوباره بذر شده ایم و دوباره درخت شده ایم، دوبار بذر شده ایم و دوباره درخت شده ایم، بارها و بارها، همۀ آن بیهوده و بی فایده بوده است.

حالا بحران های روحی شروع شده اند. پریشانی به وجود آمده است. هیچ فرد بی مذهب یا لامذهب به اندازه یک فرد مذهبی ناراحت و پر دغدغه نیست. فرد لامذهب نگران چه چیزی باشد؟ او خود را در همه جا سرحال و خندان می بیند، در یک بار در کلوپ شبانه یا در بازار. چنین فردی اصلاً نگرانی ندارد. هر مشکلی را به راحتی حل می کند. اگر پول کافی نداشته باشد به دست می آورد، حساب بانکی اش قابل بهترشدن است. اگر شوق شهرت در سر داشته باشد، شهرت دست یافتنی است. اگر خانه اش کوچک باشد، خانه بزرگتری می سازد. اینها هیچ کدام مشکل بزرگی نیستند و به آسانی حل می شوند. به همین دلیل است که او خیلی دل مشغول چیزی نیست، می گوید و می خندد و لذت می برد- ولی با این نمایش ظاهری گول نخورید.

فرد مذهبی دست به گریبان اضطراب و دلشوره ای عمیق است. زیرا او می اندیشد این تکرار چقدر طول خواهد کشید؟ این شروع دل نگرانی اوست. او مشتاق است که خودش را از چرخه تولد و مرگ برهاند. او با خود فکر می کند،من به اندازه کافی این دایره را چرخیده و چرخیده ام، دیگر دیر شده است، کی باید به آگاهی برسم؟ کی باید بیدار شوم؟

به این ترتیب اولین مرحله رشد یک فرد مذهبی میل و هیجان وافر اوست و آخرین پله سبکبالی و صلح. ولی این پله آخر بسیار بسیار دور است. سفر درازی را باید طی کند. برای طی کردن فاصله این دو مرحله – از اشتیاق تا صلح، بایستی تلاشی عظیم بکند.

در ذهن بسپارید، در طول جریان تکامل ناآگاهانه، طبیعت تا جایی که می توانسته شما را پیش برده است. کار طبیعت دیگر تمام شده است. حالا نوبت شماست، حالا خودتان باید کاری کنید. زمانی پدر دست فرزندش را می گیرد و به او راه رفتن را می آموزد، ولی تا چه مدتی او این کار را می کند؟ لحظه ای می رسد که پدر به فرزندش می گوید، حالا روی پاهای خودت راه برو، حالا آماده ای که روی پاهای خودت بایستی، حالا دیگر نوبت توست. حالا خودت باید کاری بکنی، حالا تو بالغ و پخته شده ای، حالا باید مسئولیت زندگیت را به عهده بگیری و از خودت مواظبت بکنی. وقتی بلوغ و پختگی در انسان آغاز می شود و ریشه می گیرد که او مبارزه را شروع کند. توانایی قدرت مراقبت از خود، بستگی به تلاشی دارد که شخص به سهم خودش به خرج می دهد.

اکنون طبیعت آنچه را که یک پدر به فرزندش می گوید به شما گفته است، طبیعت شما را به جایی رسانده است به حد یک انسان تکامل یافته رسیده اید، و می توانید فکر کنید. قدرت تشخیص پیدا کرده اید. حالا شما می توانید در بارۀ خودتان فکر کنید و قدرت انتخاب دارید تا خودتان را از اضطراب نجات بدهید. دیگر کار طبیعت به اتمام رسیده است. از این پس باید افسارتان را خودتان در دست بگیرید، باید یک جستجوگر شوید.

جستجو گر کسی است که لگامش را در دستان خودش گرفته است. جستجو گر کودکی است که به پدرش می گوید، دیگر کافیست، من از شما متشکرم. من مدیون شما هستم، ولی از این پس روی پاهای خودم خواهم . لحظه ای که به طبیعت بگویید می خواهید روی پاهای خودتان بایستید، جوان به رشد رسیده ای می شوید. در

آن لحظه بلوغ برای اولین بار به سراغتان می آید. ضمن اینکه از آن پس نگرانی های زیادی را تجربه خواهید کرد. چون دیگر شما خود مسئول خودتان هستید. چون حالا

Sadhana

ی شما آغاز می شود. تعقیب و تداوم یک

Sadhana

(آموزش معنوی) رسیدن به آگاهی در جهت تکامل است. این سفری است در روشنایی، نه یک رقابت و مسابقه کورکورانه. مسیری است که فرد با تمام انرژی اش به سوی یک مقصد واحد طی می کند. برای این است که من همیشه گفته ام اگر نگاه انسان فقط به سمت خداوند دوخته نشود، زندگیش پوچ و بی معنی خواهد بود.

معطوف کردن نگاه به سمت خداوند تنها یک مقدمه و سرآغاز است، فقط پیش درآمد است. رویداد واقعی هنوز به وقوع نپیوسته است. یک نوازنده را در نظر بگیرید که سیم های سی تارش را کوک می کند تا ساز را آماده نواختن کند. تک نوازی او هنوز شروع نشده است، این فقط آماده سازی است. معمولاً خیلی طول می کشد، تماشاچیان خسته می شوند، آنها فکر می کنند این کار بی معنا چقدر طول خواهد کشید. ولی نوازنده همچنان ادامه می دهد. و نواختن را تا کوک کامل سی تارش آغاز نخواهد کرد. مادامی که درگیر این مرحله هستید، در دورۀ آماده سازی به سر می برید.

طبیعت با رسانیدن شما به مرحله انسانی، آماده و مهیایتان کرده است. حالا می توانید آواز بزرگ را بخوانید. حالا نوای هستی می تواند در شما سرازیر شود، حالا نغمه هستی می تواند زندگی شما را مرتعش کند. ولی فقط کوک کردن ساز کافی نیست، اگر فکر می کنید که بلافاصله پس از کوک کردن، حدیث و حکایت شما خاتمه یافته و رسیتال به اتمام رسیده است، در آن صورت زندگی شما به انتها رسیده و چیز دیگری باقی نمی ماند که به شما گفته شود. درست مثل اینکه نوازنده ساز فکر کند صرفاً با کوک کردن سازش، کنسرت تمام شده است.

من این نقص و کمبود را در شما می بینم. به اندازه کافی پول درآورده اید، خانه ساخته اید، زن و بچه دارید- تمام سازهایتان کوک اند- پس چه کار دیگری باقی مانده است؟ ولی در درونتان احساس خلأ و تهی بودن می کنید. تمام تلاشتان ضایع شده است و می بینید که هرگز چیزی به دست نیاورده بودید. تا به حال کاری برای انجام دادن داشتید. وظایفی که خود را مسئول انجام آنها می دیدید، تمام مدت خود را سرگرم این کار و آن کار کرده بودید- ولی حالا! حال در مقابلتان مانند دره ای مخوف و ژرف سربرافراشته است.

بشر متولد شدن مقدمه ای بیش نبوده است. زندگی هنوز برایتان شروع نشده است. تمام این مدت مشغول آماده سازی بوده اید.، هنوز سفر زیارتی اتان را شروع هم نکرده اید- فقط در حال مهیا کردن توشه این سفر بوده اید. بار سفر آماده است و هر چه را که لازمهٔ به همراه داشتن در این سفر بوده، با دقت چیده اید بار و بندیل و زیر انداز سفر را تدارک دیده اید- ولی هنوز رهسپار جایی نشده اید. انسان در این نقطه، در این مرحله قرار دارد.

اگر دلتان می خواهد بدانید که انسان دقیقاً چیست، و به کجا می رود، اینگونه به او نگاه کنید، او کسی است که تمام تدارکات لازم برای یک سفر را فراهم دیده و در کنار چمدانهایش نشسته است، حیران، زیرا او فراوش کرده که مقصدش کجاست، یادش رفته که تمام این تهیه و تدارکی که دیده برای چه منظوری بوده است. شرایط شما عیناً این است. همه چیز کامل و آمده است، حالا شما یک انسان کامل و تکامل یافته هستید. اکنون می توانید به سفر زیارتیتان بشتابید، دیگر هیچ کمبودی در شما نیست. تمامی سازها کوک اند، نغمه ات را بنواز!

کبیر به تمام این ماجرا به صورت مراسم عروسی وازدواج نگریسته است.او این گونه به این مهیا سازی که تا این مرحله صورت گرفته نگاه می کند.

ولی مراسم همه فقط این بودن و این تمام شدن نیست، این فقط مقدمه ای است برای عروسی.

آه ای زنان مقدس،

بخوانید آوازهای عروسی را!

من به خانه آمدم با خدایم رام،

معشوقه ام

اگر وضع به همین منوال که تاکنون سپری شده است ادامه یابد، تمامی تدارکات بیهوده و عبث بوده اند. شگفت زده خواهید شد که علت این همه تهیه و تدارک دیدن چه بوده است؟ شما آماده اید، ولی کاملا از جایی که آمادهٔ رفتن به آن بوده اید ناآگاهید؟ نمی دانید که اصلاً این همه تدارک برای چه بوده است؟ چرا خودتان را آماده کرده بودید؟ چه کسی شما را فراخوانده است؟ از دعوتی که از جانب یک ناشناس شده اید متعجبید. به قدری زمان آماده سازی شما طولانی بوده است که از شروع سفر هراسانید. شما آن کسی هستید که چمدان هایش را باز می کند تا فقط دوباره آنها را ببندد. دوست دارید که با باز و بسته کردن آنها مشغول باشید. مشتاقانه تلاش می کنید که بستن بار ادامه پیدا کند.

بارها خود را برای این سفر آماده کرده اید. چند بار این کار را کرده اید؟ و هنوز انسان نشده اید! بارها در این وضعیت بوده اید، ولی هربار و همیشه درست وقتی که کاملا آماده شده اید حیران و بهت زده به دنبال کار دیگری برای انجام دادن سرگردان شده اید. دوباره بارتان را باز کرده اید. دوباه همه چیز را مرتب کناری گذاشته اید که بتوانید به راحتی آن را پیدا کنید… و دوباره شروع به بسته بندی آنها کرده اید. کی این ملاقات روی می دهد؟

تا سالک نشوید سفر آغاز نخواهد شد. و وقتی سفر شروع بشود، خود به خود در نیمه راه تمام کردن آن خواهید بود! شروع خود نیمی از رسیدن است. ولی شروع را آغاز کنید، پایان خیلی دور نیست!

فرق بین سالک یک ساله و یک روشن شده نیست، نه آنقدر که بین یک سالک و کسی که اصلا هنوز جستجو را آغاز نکرده است هست. اگر فقط پایتان را از خانه بیرون بگذارید، فقط یک بار. مطمئنا و یقینا به هدف خواهید رسید. مهم نیست که زیارتگاه کجا ممکن است باشد، مشکل اصلی بیرون آمدن از خانه است- همیشه اولین قدم سخت ترین قدم است.

لائوتزو می گوید انسان مسافت هزار کیلومتر را قدم به قدم می پیماید. چه کسی می تواند دو قدم را یک دفعه بردارد؟ در هر گامی پاهایتان یکی یکی بلند می شوند، بالطبع هر بار یک قدم، اینگونه راه هزار کیلومتری طی می شود. بلافاصله بعد از اینکه شخص اولین قدمش را بردارد، دگرگونی آغاز می شود و خداوند قدمی به سوی او بر می دارد، و آن وقت شعف الهی در او سرازیر می شود.

طبیعت تکامل ناآگاه و خدا تکامل آگاه است، و انسان پیوندی است بین این دو. پیشروی در تکامل در دستان خود شماست. مثل اینکه جلوی دروازۀ خانه اتان ایستاده باشید – تمامی طبیعت پشت سر شماست و خداوند روبرویتان، و شما در وسط صحنه، کنار در ایستاده اید. هیچ چیز در هستی ساکن نیست، و اگر کمی کسل و خموده شوید، ناگزیرید که به عقب برگردید و به خاطر داشته باشید، اگر پیشرفت نکنید، ملزم به پسرفت هستید. در این جهان ساکن و منتظر ماندن معنایی ندارد. حتی اگر هم بخواهید در جایتان بمانید و صبر کنید نمی توانید، ممکن نیست. زندگی حرکت است، باید به رفتن ادامه دهید.

اگر به جلو حرکت نکنید، به عقب پرت خواهید شد، اگر خودتان را بالا نکشید به پایین فرو کشیده خواهید شد. هرگز، هرگز فکر نکنید، حداقلش این است که همین جایی که هستم بمانم. چنین چیزی هرگز عملی نیست. حتی اگر می خواهید در جایتان بمانید، خودتان را به سمت جلو بکشید ، باید تلاش کنید، نایستید. اگر بایستید و توقف کنید، جریان زندگی ضربه فنی اتان می کند.

آیا هرگز وسط جریان تند رودخانه ایستاده اید؟ اگر بخواهید در آن وسط ساکن بایستید مجبورید برخلاف جریان آب مبارزه کنید. باید سخت تلاش کنید، زیرا آب سنگهای زیر پای شما را می شوید و زیر پایتان خالی خواهد شد و جریان آب شما را با خودش خواهد کشید. در تمامی هستی هیچ سکونی وجود ندارد.

هستی حرکتی مداوم است، حرکت پایان نا پذیر. در هر لحظه یا به سمت جلو یا به سمت عقب در حرکتید. اصلاً تصور نکنید که ممکن است ساکن بایستید، این هرگز نشدنی نیست. اگر کنار دروازه بایستید و به پشت سرتان نگاه کنید آن وقت جریان زندگی شما را به سمت عقب می کشاند.

باید گذشته را فراموش کنید. چقدر می خواهید مراسم جشن و عروسی را طول بدهید؟ یقین داشته باشید که داماد در مراسم هست او روی اسبش نشسته و پیشاپیش در انتظار است. او از بقیه میهمانان جدا شده است. با اطمینان کامل بدانید که این مراسم به اعتبار و حساب او برگزار شده، در حالی که او قسمت و جزیی از آن نیست. او عضوی از این جشن عروسی نیست، کاملا جدا، او جشن را همراهی نمی کند. او راه درازی در پیش دارد، وقتی که مراسم پایان می پذیرد، لحظه ای است که داماد سفر جدیدش را آغاز می کند. بلافاصله بعد از ملاقات عروس و داماد، بلافاصه بعد از اینکه ازدواج رسمی بشود. مراسم جشن پایان می پذیرد- ولی سفر داماد هم اینک آغاز گردیده است.

طبیعت شما را تا کنار این در آورده است، طبیعت مراسم عروسی است، و حالا سفرش پایان یافته. فقط از آن خالصانه تشکر کنید که تا به اینجا همراهیتان کرده است، طبیعت شما را تا نقطه ای رسانده است که حالا دیگر می توانید روی پاهای خودتان بایستید. پس رهین منت مدعوین این جشن باشید، آنها شما را به این نقطه رسانده اند. این مایه خوشوقتی آنهاست. کار بزرگی نبوده. سفرتان وقتی شروع می شود که مراسم جشن پایان یافته باشد.

دیروز کبیر گفت:

نه از واژه های نگاشته

بلکه از تجربه،

وقتی داماد عروسش را ملاقات می کند.

میهمانان همه رنگ می بازند.

ابیات امروز او در ادامۀ این است. سعی کنید آن را درک کنید. او از جایی شروع می کند که مراسم جشن عروسی اهمیتش را از دست می دهد.

آه، زنان مقدس

بخوانید ترانه های عروسی را!

من به خانه آمده ام با خدایم رام.

معشوقه ام.

و بعد می گوید:

بدن، ذهن و هر پنج عنصر

همه عاشقانه و پیشکش اش به استقبال

وقتی شخص سخنان کبیر را درباره عاشقی جسم و عاشقی ذهن می شنود، طبیعی است بپرسد که چرا او ذکری از عاشقی روح نمی کند. مهم است این را بدانیم. کبیر می گوید که او عاشق بدن و عاشق ذهن بوده است، ولی آن پنج عنصری که ذهن و جسم از انها خلق شده اند، آن پنج عنصر مهمی که انسان را به این مرحله رسانده اند. حالا باید قربانی قدوم خداوند بشوند. او حرفی از روح نمی زند، اصلا آن را مطرح نمی کند.

وقتی شما عاشق کسی می شوید، به او می گویید، با تمام وجودم، با تمام روحم عاشقت هستم. ولی کبیر فقط از جسم و ذهن حرف به میان می آورد. چون روح خود خداوند است، از آن جدا نیست. فقط در سطح جسم و ذهن است. که تمایز وجود دارد. چگونه می توانید آن را قربانی کنید، وقتی که جدایی بین قربانی و کسی که قرار است برایش قربانی بشوید وجود ندارد؟ در روح عاشق و معشوق یکی هستند. بین رام و معشوق ذره ایی جدایی نیست. کوچکترین وجه تمایزی وجود ندارد. در این صورت که عشق خواهد ورزید؟ به که عشق ورزیده شود؟

آن وقت کبیر می گوید، دیگر هر آنچه را که دارد قربانی معشوق از راه رسیده که بیقرار در انتظارش بوده است می کند- معشوقی که تمامی این تدارکات برایش مهیا شده بود، معشوقی که این جشن طولانی به خاطر او برگزار شده بود.

کبیر می گوید، پس از تولد های بیشمار، امروز جستجویش به انتها رسیده او به دیدار غایی نایل شده است، او آن را که اینهمه بیقرار و بی تابش بوده رؤیت کرده است و حالا آماده است که همه چیزش را فدا کند.

رام آمده است که با من زندگی کند

و من سرمستم از جوانی بی حد وحصر.

یک نوع جوانی است که به بدن ارتباط دارد. مستی و شکر ویژه ای را به همراه دارد، چون این جوانی چیز بدیعی است. کهنسالی، از طرف دیگر، مثل رودی است بدون موج. آیا هرگز رودی را قبل از باران های موسمی دیده اید؟ درست قبل از فصل بارندگی؟ خشک است و به شاخه های باریک زیادی منشعب شده، سطوح وسیعی از ماسه های کف بستر آن پیداست. گویی که رود خودش از خودش جدا شده است. اثری از آن رودخانه خروشان و متلاطم بر جای نیست، تنها گل و لای را در زمان جنب و جوشش ته نشین کرده، گویی زمانی حادثه ای رخ داده ولی امروز هیچ اثری و نشانه ای بر جای نیست و همه چیز متروک و ویرانه به نظر می آید.

آیا هرگز رودخانهٔ طغیان کرده از باران های موسمی را دیده اید؟ در جریان و حرکتش گونه ای شیطنت و بازیگوشی نهفته است، گویی مست شراب است، پنداری نمی تواند درست و راست راه برود و تلوتلو می خورد. رود طغیان زده و مست، در کوران جوانیش است.

جوانی بدن دقیقا همین است. وقتی تمامی انرژی های بدن در طغیان و جوشش اند، مرد جوان ایمان و باوری به خدا ندارد، به نظر می رسد تنها ایمان و اعتقاد کاملی به خودش دارد- اصلاً درباره هیچ چیز نگران نیست. او به قدری انرژی اضافی دارد که سرمست آن است. دلیلی برای خم شدن جلوی دیگری نمی بیند، نیازی برای تسلیم و سرسپردگی ندارد. انسان در جوانی دیوانه است، کور است، ولی این وضعیت بخشودنی است، کنترل کارها خارج از توانش است، او در طغیان است.

جوانی جسم می آید و می رود. درست مثل جاری شدن آب کوهستانها در بستر رودها. آب می آید و می رود، در جای اش باقی نمی ماند. انرژی بدن هم شبیه آن است. بدن چیزی گذراست. نمی تواند برای ابد بقا داشته باشد. همین قدر که جوان می ماند خودش معجزه است.

این رازی از اسرار بزرگ است که چگونه جوی های خروشان کوهستان اینگونه لبریز می شوند و بعد ناگهان به سرعت قطع می شوند. طغیان انرژی نیز در جسم فیزیکی فروکش می کند. بدن به زودی ناهنجار خواهد شد و بدون شک زیبایی جسم مثل رویایی محو می شود- از بین می رود. بدنی که روزی چون واحهٔ زیبایی بود، به کویری مبدل می شود. فقط یک سرمستی گذرا بوده است تمامی اش توهمی بوده که به نظر شما چیزی دیگر می آمده است. برای همین است که دوران کهنسالی پر از اندوه و غم است، چیزی که زمانی بوده، ناپدید شده است.

تمامی پدیده جوانی مانند رویایی بوده است که شبی در خواب دیده اید. شما در رویا می بینید که امپراطور شده ای، مالک قصر های مجلل و انبوه طلا و سکه، حاکم امپراطوری ای که تا دورترین جاها گسترش یافته- ناگهان از خواب می پرید و رویا محو و ناپدید شده است- درست یک لحظه پس از اینکه شما سلطان طلاها وقصرها و آن همه طلاها و آن همه خدم و حشم شوید. همهٔ آنها ناپدید می شوند.

پیرها معمولا کمی متحیر و سردرگم به نظر می رسند، نمی توانند آنچه را که روی داده است هضم کنند. آن همه انرژی به کجا رفته؟ آن زانوان پر قدرت چه شده اند؟ آن همه اعتماد به نفس کجاست؟ آن شخصیت توانمند و پر تحرک چه بر سرش آمده؟ انرژی حیاتشان در سطح بسیار پایینی نزول و افت کرده، در اطرافشان پوچی را می بینند. پیرها در درون احساس تهی بودن می کنند، گودالی در درون! تنها اسکلت باقی می ماند و به زودی زمان عزیمت فرا خواهد رسید، یک شخص پیر در صف ایستاده است، در انتظار مرگ.

جوانی بدن گذراست. کسی که به آن دل ببندد، سرش به سنگ یأس خواهد خورد. چون مرگ بدن حتمی است. مادامی که جسمتان را باور داشته باشید، در فریب زندگی خواهید کرد. و وقتی آن باور که مسلماً و یقیناً سرانجام درهم خواهد شکست، فرو بریزد، لبریز از تأسف و اندوه خواهید شد. جوانی از آن چیزهایی است که نه تنها در دوران جوانی، بلکه در دوران پیری نیز رنج و عذابت خواهد داد. حضور جوانی، وقتی در آن به سر می برید، مایه رنج و آزارتان است، غیبت آن نیز به هنگام پیری رنجتان خواهد داد. و هراز گاهی ذهن یک پیر می خواهد به گذشته ها و جستجوی جوانی به عقب بازگردد.

نوع دیگری از جوانی نیز وجود دارد، نوعی که کبیر از آن گفتگو می کند. جوانی روح. و باز جوانی دیگری هم هست. جوانی روح متعال- و آن جاودان است.

در آن نه رودی طغیان می کند و نه آبی متوقف می شود، همواره همان است، تغییری در آن نیست، ابدی است. و این سرمستی ابدی کاملا متفاوت است، بسیار متفاوت، به گونه ای دیگر است. آنقدر که علیرغم هر تلاشی که برای درک آن بکنید، هرگز قادر به فهم آن در مقایسه با مستی های دیگر که می شناسید نخواهید بود. به خطا خواهید رفت. نه تنها برداشتتان غلط است، بلکه درست بر عکس مخالف آن چیز واقعی خواهد بود. نه تنها متفاوت، بلکه درست ضد فکر و تصور شماست.

مستی ناآگاهانه که از بدن نشأت می گیرد، درست مثل مستی است که از شراب دست می دهد. علت این مستی به دلیل عدم بیداری به شما دست داده است. مستی روح از آگاهی کامل سرچشمه می گیرد. آن وقت است که سرشار از وجد و شعف خواهید شد، چون شما لبریز از آگاهی هستید. شراب شراب آگاهی است. فقط اگر چنین شرابی وجود داشته باشد!

یک نوعی مستی، مستی بودا و ماهاویرا است، و نوع دیگری مستی ناپلئون و اسکندر. این مستی ها کاملاً متفاوتند. مستی ناپلئون و اسکندر خیلی زود بی رنگ و بی اثر می شود. در حالی که مستی بودا و ماهاویرا جاودانه ادامه خواهد یافت. اگر مستی از بدن نشأت گرفته باشد، چگونه می تواند دوام داشته باشد؟ چون بدن خود دوام زیادی ندارد. اگر پی درهم بریزد، چگونه بنا برپا خواهد ماند؟

رام آمده است که با من زندگی کند

و من سرمست از جوانی بی حد و حصر

وقتی روح فردی روح جهانی را ملاقات می کند، یک نوع سرمستی دست می دهد. این مستی از هشیاری برتر شما می آید. نوعی شعف که شما را کاملا در خود غرق می کند. در عین اینکه نمی تواند شما را غرق کند چون چراغ آگاهی درون شما بسیار درخشنده است.

رام آمده است که با من زندگی کند

و من سرمستم از جوانی بی حصر

تنها اگر ذره ای از مزه این مستی در آگاهی شما فرو ریزد، توانایی درک کبیر را پیدا خواهید کرد.

زمانهایی بوده است که شما احساس آرامش و تمرکز و امنیت خاطر کرده اید. چون اگر کسی لحظه ای ولو ناچیز، این احساس صلح و آرامش را نکرده باشد، قادر به زندگی کردن نخواهد بود. با تجربهٔ چنین لحظاتی است که ریشه های شما تغذیه می شوند.

هر وقت که کمی احساس آرامش می کنید، یا وقتی که ذره ای احساس شعف و شادی به شما دست می دهد، فقط چشمانتان را ببندید و درونتان را مشاهده کنید. در این چنین لحظاتی صلح و آرامش، هماهنگی موزونی بین شما و هستی برقرار می شود. بین شما و خدا، هر چند بسیار کوتاه و آنی. برای همین است که آرام می شوید. فقط زمانی که با خداوند هستید احساس آرامش به شما دست می دهد. و هرگاه که آرامید بدانید خداوند همراه شماست. باید این نغمه را به خاطر بسپارید، آن را محک و معیار خود قرار بدهید. نخی به انگشتتان که فراموشتان نشود- هر لحظه که همنوایی و همسویی بین او و شما به وقوع بپیوندد، شما صلح و آرامش را تجربه خواهید کرد.

در آمریکا، اندیشمند نادری به نام هنری تورو زندگی می کرد. به هنگام مرگ او، یکی از عمه های پیرش که زنی مذهبی بود- و فکر می کرد تورو مؤمن نیست، چون او هرگز به کلیسا نرفت و انجیل نخواند- پیش تورو آمد و دلسوزانه گفت، هنری آیا با خدا به صلح رسیده ای؟

تورو، در بستر مرگ، چشمانش را گشود و گفت، من هرگز مشاجره و نزاعی با او نداشتم، صلح و آشتی برای چه؟

هنری تورو از آن دسته آدمهایی نبود که با خداوند نزاع کرده باشد! او هرگز به کلیسا نرفته بود، چون نیازی به این کار نبود. اگر جنگ وستیزی در کار نباشد، برای چه باید به دادگاه رفت؟ او هرگز از نامهای خداوند برای

خودش ذکر نساخت، او هرگز تسبیح نگفت. هیچ یک از این کارها لزومی نداشت، چون پیوسته در درونش سرود و نغمه الهی زمزمه می شود. هنری تورو در میان انسانها گلی نادر و بی همتا بود. او همواره آرام و بی تشویش و بی دغدغه بود. او هرگز با خداوند سر جنگ و دعوا نداشت. پس چطور می توانست دعا بخواند؟ که را نیایش کند؟ که را ستایش کند؟ وقتی در آرامش به سر ببرید ستیزی بین شما و خداوند نخواهد بود. در غیر این صورت تمامی بیست و چهار ساعت شبانه روز در درگیری و تعارض به سر خواهید برد. و هر چه بیشتر در تعارض و در گیری باشید، برآشفته تر و پریشان خاطرتر خواهید بود.

اگر چنانچه در خت با خاک سر جنگ داشته باشد، چگونه ممکن است بتواند آرام و بی دغدغه برپای بایستد؟ ریشه هایش در خاک اند. ریشه هایش در خاک مدفونند! آیا با زمین می جنگید؟ آیا با ریشه های خودتان می جنگید؟ اگر اینطور است، ناآرامی و بی قراری حالت طبیعی شما خواهد بود. در این صورت هر لحظه آشفته و پریشان خواهید بود. چنانچه درخت ها با زمین بجنگند دیوانه خواهند شد. زمین زهدان است.

درست همانطور که ریشه های درخت در زمین است، ریشه های شما هم در خداست، آیا قصدتان این است که با خدا بجنگید؟ تمام لحظات شبانه روز با او در جنگ و ستیز هستید! خداوند از شما چیز دیگری می خواهد و شما از او چیز دیگری می خواهید. اساس تمام دعاها این است. خدایا به دعاهای من گوش کن، آرزوهای مرا برآورده کن. کاری که می کنید خطاست، دعاهای شما چیزی نیست مگر نصیحت به خداوند. می گویید، پسرم مریض است شفایش بده، خداوند مسبب بیماری هاست- شما که هستید که در کار او دخالت کنید و از او بخواهید که پسرتان را شفا بدهد؟

در دعاهایتان می گویید من فقیرم، ثروتمندم کن. خداوند است که بخشنده است، او دقیق تر و حساس تر از توست، پس به که دعا می کنی و طلب حاجت می کنی؟

اگر با دقت به دعاهای مردم گوش کنید، همانطور که من کرده ام، می بینید که همه در دعاهایشان اینطور با او حرف می زنند، اوه خدایا، لطفا کاری که من می خوام را بکن، ولی من آمادگی و علاقه ای به شنیدن تو ندارم. شما مجدانه می کوشید و به هر در می زنید که حاجتتان برآورده شود و به آرزویتان برسید، و وقتی که موفق

نمی شوید، آن وقت به سمت خداوند می روید و دست به دامن او می شوید. ولی تمامی اقداماتان در جهت کسب موفقیت و پیروزی است و سخت مشغولید که خداوند را مغلوب کنید. چطور شما می توانید بر او غلبه کنید؟ در نهایت و اوج تلاشتان برای غلبه کردن بر خواست او، شما خود مغلوب می شوید. خداوند پی و شالودهٔ شماست. او هستی شماست. او نفس شما و حیات زندگی شماست.

خداوند هرگز قبل از اینکه شما مملو از صبر و آرامش نشوید بر درتان نخواهد آمد. مستی نوینی در شما جریان پیدا می کند، در روح و روان شما، در هر نفس شما، در هر ضربان قلبتان. زیبایی این شراب در این است که مستی اش هزاران بار بیش از مستی شراب است، در حالی که کمترین اثری از بیخودی که از مستی شراب دست می دهد در آن نیست. این آن نیست. این آن مستی است که صوفیان نغمه ها در مدحش سروده اند.

اشعار عمر خیام توسط نویسندگان غربی زبان ترجمه شده اند، اما با درکی نادرست و غلط. ادوارد فیتز جرالد، کسی که اشعار خیام را به صورتی بسیار پسندیده و قابل تحسین ارائه کرده است، خودش یک صوفی نبوده، مثلا او کلمهٔ شراب را تحت الفظی و با معنای لغوی آن برداشت و ترجمه کرده، همان کاری که با میخانه کرده است، او رباعیات خیام را خوانده و با کمک یک لغت نامه برگردان نموده است.

عمر خیام یک صوفی فقیر بود. یک صوفی قدیس. وقتی او حرف از شراب می زند، همان شرابی را مد نظر دارد که کبیر حرفش را می زند:

و من سرمستم از جوانی بی حد و حصر

عمر خیام هم از همین صحبت می کند. میخانه معبد است، عاشق استاد است، گورو است، و آن شراب چیزی نیست، مگر شراب خداوند. فیتز جرالد با ترجمه تحت الفظی رباعیات عمر خیام دست به اشتباه بزرگی زده است و بسیاری از خوانندگان غربی را دچار این توهم کرده که عمر خیام یک میخواره ای بیش نبوده است.

از روی ترجمه رباعیات خیام فیتز جرالد اقتباس های زیادی در سراسر جهان منتشر شد. و به این ترتیب میخانه عمر خیام شهرت جهانی پیدا کرد.

این دسته گلی بود که او به آب داد. و باید اینطور می شد، زیرا یک انسان روشن شده را فقط یک انسان روشن شده درک می کند. و برای این کار شخص باید خودش به روشن شدگی رسیده باشد، پس اگر طالب درک یک انسان روشن شده اید، شما خود ناگزیرید که به روشن شدگی دست بیابید. زبان ایما و اشاره ای که یک شخص لال به کار می برد، تنها یک لال می فهمد. فیتز جرالد این مطلب را تشخیص نداد. اگر عمر خیام به جهان باز می گشت از هیچ کس به اندازهٔ او دلخور نمی شد. فیتز جرالد عمر خیام را در سراسر جهان مشهور کرد، ولی با روشی غلط.

رام آمده است که با من زندگی کند

و من سرمست از جوانی بی حد و حصر

هر آن که کمی احساس آرامش کردید، کمی راحت بودید و کمی احساس شعف کردید، آن لحظه را از دست ندهید. این بدین معنا که بزرگترین مهمان نزد شماست. او در کنار شما پرسه می زند، به همین دلیل است که ناگهان احساس شعف به شما دست می دهد، احساسی مطبوع و دلپذیر. در این لحظه چشمانتان را ببندید. این لحظه را به یک مراقبه بدل کنید. ولی معمولا بر عکس عمل می کنید، معمولا وقتی برای مراقبه می شینید که در رنج و اندوه به سر می برید. ولی آن موقع زمانی است که بیشترین فاصله بین شما و خدا جدایی افکنده- اصلاً به دلیل همین جدایی است که احساس رنج و اندوه می کنید.

چگونه می توانید او را صدا کنید وقتی که فاصله این همه زیاد است؟ چگونه او را خواهید شناخت؟ انسانها او را هنگام رنج و بدختی به یاد می آورند و در وقت شادی و فراموشش می کنند. در لحظات شادی است که او کمترین فاصله را با شما دارد.

شادی ساختن یک ساختمان بزرگ نیست- الزاما به دنبال ساخت یک ساختمان بزرگ شما شادمان نخواهید شد. شادی برنده شدن یک جایزه بزرگ در قرعه کشی بخت آزمایی نیست-هیچ تضمینی وجود ندارد که هیچ یک از اینها برای شما شادی به ارمغان بیاورند- حتی برعکس ممکن است باعث باعث افزایش رنج و ناراحتی شما نیز بشود، هرچه پیش آید، خوش آید این تعریف شادمانی است. وقتی ذهن شما بگوید، هرچه هست، حق

است. و شما هیچ گرایش و تمایل برای بهتر کردن آن در سر ندارید. هر چه هست همانی است که می بایست باشد و همین خوب است. در چنین حالی در درون شما هماهنگی و همنوایی وجود دارد. احساس رضایت از این که همه چیز همین گونه درست است، همه چیز بر حق است و شما کمال خرسندی را از آن دارید. این احساس خاصی است که در زبان هندی به آن

Tathata

میگویند. معنی اش این است، همه چیز همانطور که هست خوب است.

در چنین لحظه ای نت هماهنگی درونتان مرتعش می شود، این لحظه را لحظهٔ دعا، مراقبه و نیایش کنید. نیازی به معبد رفتن نیست، شما معبدی هستید که خداوند در آن نشسته است، پنهان در درونتان. معشوق در عاشق نهان شده است. راه هدف است، جستجوگر در جستجوی خویش است.

چشمانتان را ببندید و سعی کنید آرام و بی صدا باشید، سعی کنید عمیق و عمیق تر به درون سکوت بروید. تمامی بی قراری هایتان را کنار بگذارید. شخص ناآرام در سطح باقی می ماند. به صلح درون شیرجه بزنید، قادر به رؤیت خواهید شد، یک نوع جوانی نوین را تجربه خواهید کرد.

این آن جوانی است که هرگز فانی نمی شود. و به اضمحلال کشیده نمی شود، جوانی که هرگز به پیری منجر نمی شود، طراوت و شادابی است که هرگز تازگی اش را از دست نخواهد داد. طلوعی است جاودانه، صبحی که هرگز غروبی به دنبال ندارد. تولدی است که در پسش تنها زندگی است و زندگی بیشتر، و نه چیزی به جز زندگی، تولدی است که در پسش مرگی نیست، تولدی است بدون مرگ، صبحی است که شبی در پی ندارد.

از آن پس دیگر شبی برای شما نخواهد بود. آن وقت ناگهان شروع به رقصیدن می کنید رقصی سرشار از آگاهی. در آن رقص نوع خرد و آگاهی بودا و میرا وجود دارد. شما مثل بودا می شوید، مثل میرا می شوید. در کبیر، بودا و میرا هر دو ملاقات می کنند. کبیر به اندازه بودا ساکت است. و به اندازه میرا می رقصد.

بدن بستری از وداها

برهما خود می سراید!

یگانه با رام- می چرخم و می چرخم

چه نیک بخت من!

کبیر می گوید بدنش محراب خواهد شد، مهمان هم اینک بر در رسیده و او آمادۀ خوش آمد گویی. هر پیشکی کمتر از بدن زیبندۀ او نیست. و کبیر می گوید بدنش مذبحی است برای قربانی. او بدنش را قربانی می کند، او تماما خودش را تسلیم می کند. در آتش قربانگاه او بدنش را تقدیم خداوند می کند.

برهما خود می سراید!

این نادر است. وقتی بدن خودتان را به عنوان هدیه در آتش قربانگاه تقدیم می کنید، نیازی نیست که برهمن و کشیش را دعوت کنید. نیازی نیست نیایش ها ی وداها را بخوانید. آن روز خداوند خودش نغمه ها را سر می دهد.

این سمبل دارای اهمیت ویژه ای هست. هندوها می گویند برهما جهان را خلق کرده است، پس وقتی جسمت را در آتش قربانگاه هدیه کنی، نیازی نیست که برای انجام مراسم مذهبی برهمن را دعوت کنی. تمام مراسم دیگر تصنعی و بی مورد هستند، روایات خشک و خالی نیایش های ودائی ذره ای ارزش نخواهند داشت. چه کسی نیایش ها را خواهد خواند؟ آن برهمن هایی که شما در خدمت گرفته اید؟ در این چنین وضعی وداها و برهمن ها مصنوعی و تقلبی هستند، همه آنها خود فریبی ای بیش نیست.

ولی وقتی بدنت را هدیه می کنی، کبیر می گوید، لازم نیست یک برهمن معمولی خبر کنی. او می گوید براهما خود، آن خالق این جهان هستی خودش سرودهای ودائی را خواهد خواند. وقتی کسی کاملا خودش را تسلیم می کند، سراپا سرشار از نوای سرودها خواهد شد. گل هستی در شعف خواهد بود، لبریز از سرود. و آن وقت کل هستی آوای سپاسگزاری و امتنان سر خواهد داد.

برهما خود می سراید!

هستی هرج و مرج و پراکنده نیست. هستی یک کل است، غیر قابل تفکیک. تنی سون شاعر انگلیسی در جایی گفته است، اگر گلی را بچینید، به ستاره هایی که میلیونها و میلیونها سال از ما دورند صدمه خواهید زد. اگر هستی یک گل است، چطور ممکن است اینطور نباشد؟

شب گذشته من کتابی از گورتی می خواندم، یک درام نویس ایتالیایی، به جمله ای برخوردم که خیلی پسندیدم. مثل عبارات وداها بسیار نغز و پر معناست. گورتی گفته است، چنانچه قطره ای آب از آبی که در حیات است کم می بود، کل هستی احساس تشنگی می کرد. منظورش این است که نه تنها یک قطره کوچک آب جدا نیست، بلکه تمامی جهان، کل هستی محتاج کوچک ترین قطرهٔ آب است تا تشنگی اش را مرتفع سازد.

هستی اینگونه که هست کاملاً کامل است. هیچ چیزی را نمی توان از آن کم کرد و ذره ایی هم نمی توان به آن افزود. هر آنچه هست کامل است. وقتی ذهن شما به این حالت برسد، وقتی کمال هستی را تجربه کنید، وقتی احساس کنید هیچ چیز بهتر از اینکه هست، نمی توانسته است باشد، وقتی که با تمامی قلبتان بگویید، این کمال واقعی است. آن وقت خداوند به در خانه شما می آید. در آن لحظه براهما، که در هستی نهان و نهفته است، براهما که بالاترین هستی است، براهما که فراترین آگاهی ست، می آید و بر درتان می کوبد. از آن روز به بعد شما کاملاً در آرامش خواهید بود، از آن به بعد مهمان همواره بر در خانه اتان ایستاده است.

بدن بستری از وداها

براهما خود می سراید!

کبیر می گوید، من آتش قربانگاه را در این جسم خودم بر می افرازم. من حضور تو را در این بدن به عنوان یک پیشکش مقدس هدیه می کنم. من تو را خوشامد خواهم گفت.

هندوها وقتی که عروسی صورت می گیرد، محرابی آماده می کنند و آتش قربانگاه را روشن می کنند، پیشکش هایی برای هدیه به خدایان تقدیم می شود، و عروس و داماد هفت بار گرد آتش می چرخند.

این محراب کاذب است و چرخیدن نیز کاذب است! چه زوج هفت بار چه هفتاد بار گرد این آتش بچرخند تفاوتی نمی کند. تا شخص تمامی زندگیش را دائماً قربانی نکند، تا تمامی انرژی اش مثل آتش نسوزد، تمامی این نمایش ها کاذب و دروغین است. با این مسخرگی ها و لودگی ها چه کسی را گول می زنید؟ تنها خودتان را فریب می دهید! و مادامی که به این درک و تشخیص نرسید، برهمن های اجیر شده تان سرودهای ودا ها را برایتان روایت خواهند کرد. وداها کتاب هستند، می توان آنها را از بازار تهیه کرد.

آنچه را که کبیر گفته است به خاطر بسپارید:

عشق در باغها نمی روید

عشق در بازار فروخته نمی شود

هر آنکو می طلبدش، شاه یا گدا

سرش را می دهد تا بستاند

ذره ای کمتر از این کاری از پیش نمی برد. این همه مدت برای عشق چانه زده اید. چه مدت دیگر خیال دارید ادامه بدهید؟ باید سرتان را تقدیم کنید.

بدن بستری از وداها

براهما خود می سراید!

وقتی فردی بدنش را به یک مذبح و قربانگاه مبدل می کند، کل هستی شروع به خواندن نغمه ها ودایی می کند. در آن وقت تمامی هستی لبریز از آوای ام می شود، گویی که براهما خود وداها را می خواند.

یگانه با رام- می چرخم و می چرخم

چه نیکبختم من!

کبیر می گوید، چه نیکبخت است که به درو آتش قربانگاه همچون داماد و رام می چرخد و می چرخد.

چه نیکبختم من!

از آن پس دیگر خوشبختی بزرگتری وجود نخواهد داشت، رام عاشق تو و تو معشوقه او باشی. چرا کبیر رام را عاشق و خودش را معشوقه در نظر گرفته است؟ این وضع می تواند کاملا بر عکس باشدو این کاری است که صوفیان می کنند. صوفیان خود را عاشق و خداوند را معشوق خطاب می کنند. هر دو نوع این شگفتی و اخلاص دلایل خاص خود را دارند و هر دو شایان فهمیدن هستند.

کبیر خودش را معشوقه خطاب می کند، زیرا معتقد است مراقبه مطلقاً کار ساز است. زن کاری نمی کند و سرشتش نا متخاصم است، مرد، است که خصلتاً فعال است. مرد مهاجم و زن سلطه پذیر و فرمانبردار- برای همین است که هیچ زن هندی هرگز نمی گوید، من عاشق توام. او آن را با این همه کلمه بیان نمی کند. حتی انقدر ابراز کردن و صراحت هم تهاجمی به نظر می رسد.

در هند هرگز زنی به دنبال مردی نمی رود. او فقط می نشیند و صبر می کند، دعوت می کند ولی هیچ کلامی به زبان نمی آورد. بی صدا نشان می دهد و می فهماند، اشارتش غیر مستقیم اند. ممکن است او از زبان چشمانش استفاده کند ولی هرگز دست عاشق را نمی فشرد. در دست گرفتن دستان عاشق برخلاف سرشت و طبیعت زنانه اوست. آن زنهایی که به دست مرد چنگ می زنند و انها را در دستشان می فشرند جذاب و دلربا نیستند. چنین زنانی به نظر گستاخ و وقیح و بی تربیت جلوه می کنند. آنها مهاجم تصور می شوند، مردانه به نظر می آیند برای همین است که در هند زنی مستقیم دعوت نمی کند، ولی با احساسش نشان می دهد که منتظر است.

تا جایی که به معاشرت قبل از ازدواج مربوط می شود، هیچگونه برچسبی به زن نمی چسبد، زن می تواند همیشه شوهرش را متهم کند که این او بوده که به دنبالش آمده. دختر جوان هرگز بر درخانه شوهر ظاهر نمی شود- به همین دلیل هرگز شوهر نمی تواند بگوید تو مرا به تور انداختی! چنین چیزی اصلاً در هند اتفاق نمی افتد. مرد است که بر در خانه معشوق رفت و آمد می کند، این مرد است که قربان صدقه می رود و ناز می کشد.

این مرد است که عشقش را بیان می کند. زن تنها یک کار می کند- یا او را می پذیرد یا رد می کند. زن هرگز قدم اول را بر نمی دارد.

کبیر می پرسد، من چگونه می توانم قدم اول را بردارم؟ چگونه می توانم تو را جستجو کنم؟ من حتی آدرست را ندارم. من مثل معشوقه ای می مانم که صبر می کند و انتظارش می کشد، پس هر وقت که احساس کردی می توانی بیایی، بیا، لطفا بیا. او می گوید، قدمت روی چشمم، خوشامدی.

براساس کبیر، شیفتهٔ عاشق منتظر می ماند و خداوند به سراغش می آید. حتی اگر زاهد عاشق بخواهد که به نزد خداوند برود، به کجا برود؟ کجا را جستجو کند؟ این است که عاشق فقط می نشیند، صبر می کند. خدا را با قلبی مملو از احساس می خواند، از ته دلش برای خدا اشک می ریزد. زندگیش اشکهای زهد و عبادت می شود. تمام زندگیش اشکهای عشق و ارادت و اخلاص می شود، کل زندگیش یک انتظار می شود. این زنانه است. و خداوند می آید. عمیقاً به درون می رود، درنهانی ترین و دورترین عرصه وجودش رخنه می کند. آن وقت عاشق شیفته فریاد برمی آورد، چه نیکبختم من!

آن وقت وحدت غایی رخ می دهد، آن وقت براهما نغمه های ودایی سر می دهد تا مراسم را جشن بگیرد. صوفیان همین کار را به گونه ای برعکس انجام داده اند. آنها خداوند را معشوق و خود را عاشق می انگارند. زیرا تمامی

SADNANA

ی آنها تمامی جستجوی آنها تهاجمی است. آنها خداوند را چون زن می بینند، نشسته آنجه، پنهان در پس حجاب، خداوند بایستی دیده شود، حجاب باید برداشته شود. و دستیابی به این تلاش زیادی نیاز دارد. خداوند قایم باشک بازی می کند- او خودش را به میل و رضای خود پس حجاب نمایان نخواهد کرد.

برای یافتن او باید در جاهای مختلفی شکار کنید. بسیار جاها را خالی از او پیدا می کنید و سرگردان از این در به آن در می زنید. باید به جستجو ادامه دهید. باید مردانه بایستید. و مثل یک مرد عمل کنید. مجبورید مانند

آن عاشقی باشید که به جنگ همه موانع سر راهش می رود و آنها را از سر راهش بر می دارد. باید مجنون وار لیلا را جستجو کند، همانطور که فرهاد شیرین را جستجو کرد. اینها شخصیت های روایت صوفیانه هستند.

مجنون آن عاشق شیفته است، یک جستجوگر و لیلا خدایش است، مجنون او را می جوید. اگر

SADHANA

ی شما مهاجم است، وجه صوفیانه در شما ظاهر خواهد شد. اگر خداوند را از طریق غیر تهاجمی بجویید، نمادهای کبیر را ترجیح می دهید.

رام آمده است با من زندگی کند،

و من سرمتم از جوانی بی حد و حصر

یگانه با رام- می چرخم و می چرخم

چه نیکبختم من!

وقتی پنج عنصر بزرگ بدن کنار گذارده شوند، وقتی طبیعت پشت سر نهاده شود، وقتی حالات تکامل ناآگاهانه ترک شود و بدنتان محراب قربانی شود، درۀ ژرف قلب، کل هستی نوای نغمات ودایی را به سراییدن می آغازد تا پذیرش شما را، هدیه شما را، توبه شما را، قربانی شما را جشن بگیرد.

در آن درۀ درون، جایی که براهما خود روایات ودایی را به اجرا در می آورد، جایی که هستی خود نغمه خوانی سرودهای ودایی را می آغازد. جشن دایره وار به دور آتش قربانگاه صورت می گیرد. این ملاقات بین عاشق شیفته و خداوند است و از آن پس دیگر دو گانگی ای در کار نخواهد بود. دوئیت محو می شود. از آن پس دیگر کدامین خداست و کدامین عاشق؟ دیگر تمایزی در کار نیست. قبل از این که جشن صورت بگیرد هنوز دوئیتی وجود داشت.

این رسم هفت بار به دور آتش قربانگاه چرخیدن، این

، فقط در این کشور مرسوم نیست، بلکه بازتابی از فعالیت های درونی نیز می باشد. آیا هرگز فکر کرده اید که چرا هفت بار به دور آتش می چرخند؟ یوگی های بزرگ ثابت کرده اند که سلوک درونی در هفت مرکز بدن روی می دهد. انرژی از هر هفت مرکز بدن عبور می کند، از تک تک آنها می گذرد.

احتمالا گردابها را در رودخانه ها دیده اید. هیچ علت خارجی مشهود نیست، ولی نوعی انرژی باعث می شود که نقطه خاصی از رودخانه حرکت دایره وار داشته باشد. در مسیر انرژی در درون بدن انسان نیز هفت گرداب این چنینی وجود دارد. در هفت نقطه رودخانه انرژی بدن شما، انرژی به صورت دایره حرکت می کند، و وقتی انرژی الهی در شما فرو می ریزد، در هر یک از این هفت نقطه همین کار را می کند، یک به یک به همین علت ما از هفت مرکز صحبت می کنیم. و به علت این پدیده درونی، زن و شوهر در هنگام ازدواج هفت دور به گرد آتش قربانگاه می چرخند. گر چه این اتفاق در دنیای بیرون روی می دهد ولی این سمبل یک پدیده درونی است. وقتی این حادثه روی می دهد کبیر می گوید:

چه نیکبختم من!

هیچ موهبتی بزرگتر از این نیست. این تقدیر و عاقبت انسان است. در آن لحظه انسان به آنجایی که می خواسته رسیده است. بذر به نهایت رسیده است، بذر در زیبایی گل کرده است. حالا دیگر برگشتی در کار نیست. همه چیز به دست آمده است، شخص به خانه رسیده است. این لحظه آرامش ابدی است.

تنها وقتی به این آرامش دست پیدا می کنید که این

SAPTAPADI،

این چرخیدن به دور آتش قربانگاه بین شما و خداوند روی بدهد. تا آن وقت سفر شما ادامه خواهد یافت.

خدایان می رسند میلیون ها میلیون

و قدیسین هزاران هزار.

کبیر می گوید، منم که می پیوندم.

و انسان جاودانه است!

کبیر دربارۀ لحظه ای صحبت می کند که

SITA

ی درون شما با رام جهان بیرون ملاقات می کند، وقتی که زن درون مرد بیرون را ملاقات می کند، وقتی که شما هستی را ملاقات می کنید. در آن لحظه چه اتفاقی می افتد؟ در آن لحظه کل هستی جشن می گیرد. ما به هم متصل ایم، ما به هم مربوطیم. اگر حتی فقط با یک قطره آب کمتر، همه هستی تشنه شود. پس مجسم کنید، لحظه ای که شما به الوهیت می رسید، چگونه کل هستی خواهد رقصید!

رضایت شما، رضایت هستی نیز هست.هستی یکی است، چیزی است به هم پیوسته . هستی یک ذات کامل است. قابل تفکیک و جدا کردن نیست. به چندین بخش تقسیم نشده است. ما مثل جزیره های روی دریاها از هم جدا نیستیم. همۀ ما به هم وصلیم. برای همین است که وقتی یک بودا متولد می شود، درها بلافاصله باز می شوند و هزاران نفر دیگر نیز می توانند به بودا شدن برسند.

خدایان می رسند میلیون ها میلیون

و قدیسین هزاران هزار.

کبیر می گوید، منم که می پیوندم.

و انسان جاودانه است!

یعنی اینکه کل هستی در این رویداد بزرگ شرکت می جوید. در نیایش اصلی هندی از سی و سه کرور خدا سخن به میان آمده است. زیرا در زمان حیات کبیر جمعیت کشور سی و سه کرور بوده- سیصد و سی میلیون نفر- هندوها می گویند سی و سه کرور خدا زیرا هر یک از آنها می رفتند تا نهایتا خدا شوند. چون در تک تک ما خدا پنهان است. و امروز به مراتب بیشتر است.

این یک رقم سمبلیک است مفهوم کلام این است که کل هستی تماما حضور داشته اند. آنهایی که نیمه هوشیار بودند آمدند و آنهایی که در خواب بودند عقب ماندند، چون خبر نداشتند که چه اتفاقی در حال وقوع است. آنهایی که نیمه بیدار بودند- الوهیت تنها یک بخش از آگاهی و هستی است- آمدند. و بوداها، آنهایی که کاملا بیدار بودند نیز آمدند. همگی با هم گرد آمدند تا حادثه را شاهد باشند.

وقتی واقعهٔ مهمی رخ می دهد، اگر قدری بیداری و هوشیاری در شما باشد می روید تا شاهد آن باشید. موقعی که یک بودا متولد می شود همه برای مشاهده نمی روند، تنها آنهایی که قلبشان نسبت به این جذبه سحرآمیز حساسیت نشان می دهد به آنجا می روند. آنها به آنجا کشیده می شوند، ناخودآگاه، گویی با آهن ربایی عظیم جذب می شوند. هرگونه مقاومتی برای آنها محال است. ممکن است هزاران مانع بر سر راه آنها باشد، ولی آنها بر تمامی موانع فائق می شوند و می آیند. ممکن است هزاران مسؤلیت در پس ذهنشان تلنبار شده باشد. ولی تمامی آنها را نادیده می گیرند، همهٔ آنها کنار گذاشته شوند بیرون ریخته شوند.

آن وقت هوشیاری آنها رخت بر می بندد، و در حالتی هیپنوتیزم گونه قرار می گیرند،گویی نیروی عظیمی جذبشان می کند.

کبیر گفته، وقتی که این رخداد عظیم در درون او به وقوع پیوست، میلیونها خدا و هزاران فرزانه و بودا به تماشای آن حال آمده اند. هیچ حادثه ای، هیچ جشنی، عظیم تر از این نیست.

من باید، بپیوندم

و انسان جاودانه است.

حالا کبیر می گوید، ازدواجش با جاودانگی رسمیت پیدا می کند. حالا او در حالت سرمدی و آرامش ابدی به سر می برد. در آن لحظه که شما وارد حالت سرمدیت و جاودانگی می شوید، کل هستی احساس کبریایی می کند، سکر و جذبه و رحمتی عظیم- چون شما فرزند هستی هستید، پسر خود هستی هستید.

وقتی ازدواج می کنید، والدینتان حتی از خود شما هم مسرورتر و شادمان ترند. خیلی هیجان زده اند، شعف وشادی اشان حد و مرزی ندارد. آنها که شما را زاده اند از سرور وجد زیادی سرشارند.

والدین همیشه نسبت به ازدواج فرزندانشان نگرانند. همواره ا ضطراب دارند که کی پسرتان عروسی خواهد کرد؟ آیا عروسی را که آنها انتخاب می کنند خواهد پسندید؟ و مادامی که پسرتان عروسی نکرده، آنها احساس کامل شدن نمی کنند. این احساس نقص و کامل نبودن در همه والدین وجود دارد.- حتی در پدران بوداها- والدین وقتی راضی و خشنود می شوند که فرزند شان ازدواج کند.

اگر والدین دنیایی تان، اگر آنها که فقط به جسم شما مربوطند این همه برای ازدواج شما اشتیاق دارند، این همه آرزوی لذت و شادی شما را دارند، آن وقت آیا عجیب خواهد بود اگر هستی – پدر و مادر واقعی اتان، این زمین و آسمان که در آن زندگی می کنید، که از آنجا آمده اید و بدانجا خواهید پیوست در لحظه ای که شا به اوج قداست و فرخندگی می رسید، وقتی به عقد رام در می آیید، وقتی با جاودانگی پیوند ازدواج می بندید، وقتی با او عروسی می کنید، دست افشان و پایکوبان به رقص و آواز بپردازند.

به ذهنتان بسپرید، همراه با فرخندگی و روحانیت شما، هستی فرخنده و مقدس می شود. این را نیز به یاد داشته باشید- در بیچارگی و عجز و دلتنگی و غربت شما، کل هستی عاجز وغریب و دلتنگ خواهد شد.

فصل 4

یک عاشق

صادق

هرگز نمی میرد

مردن، مردن، همه می میرند.

و نه هیچ یک مرگی شایسته.

هرگز دوباره نمی میرد.

مردن، مردن، همه می میرند.

بی شک

تنها از آن من مرگی هنرمندانه.

باقی همه می میرند و فنا می شوند.

مرگ باید است! پس بمیر!

تمام گرداب ها نقش بر آب می شوند.

مرگ نیز، پس چرا مردن

صدها بار هر روز؟

با هراس از مرگ عشق هرگز احساس نخواهد شد.

دولت سرای عشق بسی دور است.

دریاب.

عدم می میرد، بی صدایی می میرد،

حتی ابدیت می میرد.

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد.

کبیر می گوید، این بدان.

مرگ- همهٔ جهان می ترسند.

مرگ- قلبم لبریز از سرور.

کی خواهم مرد تا

تمامی ام را در وجد کامل بدهم؟

یک

عاشق صادق

هرگز نمی میرد

همین دیروز بود که کبیر به ما گفت:

رام آمده است با من زندگی کند،

و من سرمستم از جوانی بی حد وحصر

کبیر می گوید:

منم که عروسی می کنم.

و انسان جاودانه است!

امروز کبیر از مرگ سخن می گوید. عشق و مرگ عمیقاً به هم مربوطند، هر که مرگ را نشناسد، هرگز نمی تواند عشق را بشناسد، و آن که عشق را تجربه کرده باشد مرگ را نمی شناسد. این مطلب را درست بفهمید. به درون مفاهیم این کلمات شگفت انگیز کبیر بروید و بکوشید آنها را عمیقاً درک کنید.

عشق ژرف ترین مرگ است. غنچه عشق شکفته نخواهد شد، عشق به گل نخواهد نشست، مادامی که تویی وجود داشته باشد. چگونه ممکن است تا «تویی» هست، عشق پا به عرصه وجود بنهد. مادامی که عاشق وجود

داشته باشد، عشقی وجود نخواهد داشت. نفس تو سد راه است. منیت تو مثل سد در میان استاده است. به این ترتیب چشمۀ عشق از درونت به بیرون نخواهد جوشید، سرریز نخواهد شد و فوران نخواهد کرد. تنها مانعی که سر راه عشق است خود شما هستید.

مردم فکر می کنند عشق وقتی به سراغشان می آید که یک عاشق پیدا کنند، یک معشوق. این توهم است. معشوق هم اکنون پیداست. او هر لحظه اینجاست. عاشق در همه جا حاضر است، ولی تا تو وجود دارد، ملاقاتی صورت نخواهد گرفت. چگونه ممکن است نفستان اجازه روبرو شدن با او را به شما بدهد؟ چگونه ممکن است اجازه بدهد که او را ببینید؟ چگونه می گذارد که او را شناسایی کنید؟

شما در جست و جوی عشق از تولدی به تولد دیگر سرگردان بوده اید. و هرگز آن را نیافته اید. بارها خودتان را فریب داده اید که عشق را پیدا کرده اید، ولی هر بار که خیال کرده اید آن را واقعا یافته اید، دستتان واقعا خالی بوده است. بارها گمان کرده اید که قطره ای ناچیز از این شهد را یافته اید، ولی آخر سر متوجه شده اید که آن فقط یک قطره آب معمولی بوده است، چون به مروارید عشق در قلبتان مبدل نشده است.

شما بارها و بارها اینگونه خودتان را گول زده اید. حتی همین حالا هم درست به همان روش رفتار می کنید، حتی هم اینک نیز امیدوارید که آنچه احساس می کنید ممکن است عشق واقعی باشد نه یک فریب. شما تنها رویای عشق را در سر پرورانیده اید و عشق واقعی را هرگز تجربه نکرده اید. شما در خواب عشقبازی کرده اید، نه در بیداری و هوشیاری. تنها فقط او که کاملاً بیدار است شوق رویارویی با فنا را دارد.

نفس تنها مانع بر سر راه است. و رها شدن از نفس خود مرگی است به مراتب دشوارتر از خود مردن. در مرگ شخص فقط بدنش را ترک می کند، و بلافاصله بدن دیگری را می گیرد- این نقل و انتقال به زمان زیادی نیاز دارد- در حالی که شما، ذهن شما، دست نخورده و سالم باقی می ماند. «تو» به هیچوجه کمترین آسیبی نمی بیند. ذهن شما، نفس شما، کامل باقی می ماند. تنها ظرف گلین شکسته است، و این امر ارزشمندی نیست، تو فقط یک کوزه جدیدی می گیری و جایگزین ظرف کهنه می کنی. کوزۀ تو تازه و محکم است و مدت زیادی عمر خواهد کرد. تو تنها خانه کلنگی زهوار در رفته را تخلیه می کنی و در عوض خانۀ جدیدی را اشغال می کنی. «تو» چیزی از دست نمی دهد. وقتی می میری، ذهن تو، نفس تو، آرزوها و آمال تو همه با تو می مانند، و «تو» کامل باقی می ماند. مرگ به هیچ وجه چیزی از «تو» نمی گیرد.

ولی مردن در عشق ذهن شما را از بین می برد، مردن در عشق نفس شما را محو می کند. حس «من هستم» نا پدید خواهد شد. و نوعی خلا و تهی بودن در وجودتان گسترده می شود. آرامش عمیق و کامل شما را می بلعد، و دیگر هر چقدر هم سعی کنید خودتان را پیدا نخواهید کرد. البته، معشوقه دیده خواهد شد، ولی شما گم می شوید. و قادر خواهید بود که ملاقات با معشوقه را تجربه کنید، ولی دیگر بودنتان متوقف می شود. معشوق آنجا خواهد بود ولی شما نه.

برای همین کبیر گفته است:

وقتی من بودم خدا نبود

حالا که او هست، من نیستم

حتی در زندگی روزمره یک انسان معمولی تنها وقتی توانایی عشق ورزی وجود دارد که شخص بتواند خودش را به بوتهٔ فراموشی بسپرد و گم کند. شما حتی در زندگی روزمره قدرت عشق ورزی ندارید، توانایی نشان دادن عشق را ندارید- آن وقت چطور ممکن است حرفی از عشق الهی زده شود؟ عشق الهی بسیار دور است. همانطور که کبیر گفته،« دولت سرای عشق بسی دور است.» شما حتی قدرت اینگونه عشق ورزی را که این همه به شما نزدیک است ندارید، عشق یومیّه بین دو نفر. این عشق معمولی که این همه به شما نزدیک است،و شما قادر نیستید وارد آن بشوید. نفس شما نقص شماست.

می پرسید، «چطور من تسلیم شوم؟ چطور تن بدهم؟» و من می پرسم «چگونه ممکن است کوزه اتان را پر آب کنید، بدون اینکه آن را خم کنید؟» ممکن است شما تشنه باشید، و ممکن است که در ساحل رودخانه ایستاده باشید، یا حتی در وسط آن، ولی اگر چه آب رود در جریان است، ولی رود به بالا نمی جهد که به لبان شما برسد. این شمایید که تشنه اید، نه رودخانه، ولی شما آنجا می ایستید-محکم و پا برجا، در نفس تان، نه در رودخانه. چگونه می توانید تشنگی اتان را سیراب کنید، اگر دولا نشوید و دستتان را پر از آب نکنید! باید خم شوید- باید به سمت پایین دولا شوید تا به سطح آب برسید، باید با آب رودهم سطح شوید. رود عشق در هر قلبی جریان دارد، و هر کسی می تواند بنوشد. ولی خم شدن چه؟ عدم توانایی خم شدن مانع واقعی است. در هزاران زندگی این پشت شما بوده که مانع خم شدنتان شده است، و حالا قدرت خم شدن را ندارید، و از ضعف و ناتوانی رنج می برید . و هر وقت که موضوع خم شدن مطرح می شود، در درونتان چیزی رخ می دهد که

مشکل ایجاد می کند. نفستان می گوید، « من؟ خم شوم؟ نه، تر جیح می دهم بمیرم!» نفستان می گوید بهتر است خورد و نابود شوم تا اینکه خم شوم. این درسی است که به شما آموزش داده شده است، پندی است که به شما داده شده است- خرد و نابود شو ولی خم نشو! این سم در خون شما تزریق شده است. گویی که این محک سنجش یک انسان شجاع است! گویی که این قهرمانی است!

ولی در واقع این ترس از خم شدن، این ترس از دست دادن موقعیت و مقام شخص ترس یک آدم بز دل و بی جربزه است. چرا باید یک انسان شجاع از خم شدن بهراسد؟ او چیزی را از دست نخواهد داد. به هنگام طوفان، درختان بزرگ اند که می افتند ولی گیاهان کوچک خم می شوند و بعد از طوفان دوباره به آسانی سر جای خود می ایستند، در حالی که درختان تنومند توانایی برخاستن را نخواهند داشت. گیاهان کوچک هنر خم شدن را می دانند. آنها خضوع و خشوع را به خوبی بلدند. در حالی که درختان تنومندی که مقاوم در مقابل طوفان ایستادند و علیه آن مقابله کردند، شکست خوردند و خرد شدند، و نتوانستند دوباره برپا بایستند.

لائوتزو گفته است، بسان گیاهان رفتار کنید، او گفته، اگر طوفانی آمد خم شوید. با چه کسی می خواهید بجنگید؟ با چه می خواهید بجنگید؟ خواهید دید که طوفان شما را شست شو می دهد و پاک می کند، غبارتان را می روبد، و بعد از پایان طوفان دوباره استوار و پارجا خواهید ایستاد- سبزتر و با حرارت تر.

همیشه راست قامت نایستید، خم شدن را بیاموزید. نفس پرست نباشید، تعظیم کردن را یاد بگیرید. سخت و رسمی و افراشته باقی ماندن، در واقع نشان پیری است، در حالی که خم شدن، تعظیم کردن و نرمش، مشخصه کودکی و تازگی و طراوت است. یک انسان پیر نمی تواند خم شود- استخوانهایش سفت شده اند. بچه نرم و انعطاف پذیر است و به راحتی می تواند دولا شود. بچه ها دائماً به زمین می خورند، ولی به سرعت دوباره بر می خیزند. چرا می خواهید پیر باشید؟ چرا می خواهید زندگی درونتان را فلج کنید؟ چرا نمی خواهید مثل یک بچۀ کوچک باشید؟ وقتی کسی عاشق می شود دوباره کودک می شود، عاشق دوباره می آموزد که خم شود، او دوباره نرم می شود. آن وقت تمام ترس ها و زمین گیریش محو و ناپدید می شود.

آیا می دانید این ترس چیست؟ آیا می دانید چرا از خم شدن می هراسید؟ چون می پرسید،«اگر خم شوم چه بر سر آبرو حیثیت ام خواهد آمد؟»

و کسی که نگران آبرو و حیثیت اش است در واقع چیزی ندارد که با آن شروع کند. کسی که از موقعیتش مطمئن نیست، کسی است که از شکست می هراسد، و آنکه از درون شکست خورده است، کسی است که سعی دارد به ظاهر نمایش موفقیت آمیزی ارائه دهد.

همیشه به شما گفته اند که مرد هرگز خم نمی شود. مرد هرگز تعظیم نمی کند و دولا نمی شود. یک مرد هرگز تسلیم نمی شود. این مثلا مرد شجاع، چیزی نیست به جز یک بزدل نفس پرست. ترس و بز دلی در درون او زندگی می کنند. او همواره در وحشت است که اگر خم شود حیثیت و شخصیت اش را از دست می دهد. ولی چنین مرد ترسویی قطعا نمی تواند حیثیت و اعتباری داشته باشد. کسی که واقعا آبرو و اعتبار داشته باشد، هرگز نگران از دست دادن نیست. فراموش نکنید، کسی که واقعاً چیزی دارد ترسی برای از دست دادنش به دل راه نمی دهد، وقتی ترس برای از دست دادن چیزی دارید، بدانید که در واقع آن چیز را ندارید. این به نظر یک تناقض می رسد، ولی واقعیت است.

شما نگران از دست دادن چیزی که ندارید هستید. شما وحشت دارید چیزی را که متعلق به شما نیست از دست بدهید. هر چیزی را که واقعا دارید، با طیب خاطر می دهید- شما می دانید که آن را دارید، می دانید که تمام نمی شود.احساس ترس از دست دادن چیزی فقط وقتی به وجود می آید که شما در واقع آن چیز را نداریدو به غلط گمان می کنید که از آن شماست.

شخصی که حقیقتا ترسو نیست، هرگز با جریان هستی در تضاد نمی افتد چون هستی نه تنها متعلق به دیگران است، بلکه از آن خودش هم هست. طوفان مال شما هم هست. بر علیه تان نیست، بلکه موافق شماست. یک مرد واقعاً نترس به یقین می داند که تمامی هستی از آن اوست.

بلافاصله بعد از اینکه خم شدن، تمکین، خشوع و خضوع را آموختید، یاد گرفتید که از نفس رها شوید، جریان عشق در شما فرو خواهد ریخت. اگر شما نتوانید جریان عشق را با همسایه تان تجربه کنید، چطور انتظار دارید آن را با خداوند تجربه کنید؟ این تسلیم و سرسپردگی نهایی است، آخرین خم شدن و اطاعت، برخاستن و قیام دیگری در کار نیست. و دیگر راه برگشتی وجود نخواهد داشت، با رسیدن به این نقطه شما به خود واقعی تان دست می یابید- ودیگر بر نخواهید گشت. این تبخیر شدن در غایی است، محو شدن در آن، ذوب شدن در خداوند. این یکی شدن و وحدت با اوست. اگر شما فقط می دانستید که چگونه خود را فنا کنید، اگر جرأت می

کردید که فقط یک بار خودتان را به بوتهٔ فراموش بسپرید، انسانی واقعاً شجاع می شدید. اگر ترس خود را رها می کردید و عادت نفس پرستی اتان را کنار می گذاشتید، آن وقت به زندگی سرمدی و جاودان دست می یافتید.

رام آمده است با من زندگی کند

و من سرمستم از جوانی بی حد و حصر

شما هم می توانید این نغمه را به همراه کبیر سر دهید، شما هم قادرید که بگویید خداوند به در خانهٔ شما آمده و جوانی و شادابی روح در شما متولد شده است. آن جوانی و طراوتی که همیشه بوده و هست، لایزال و جاودانه. در چنین لحظه ای دیگر «تویی» وجود نخواهد داشت. در چنین لحظه ای «تو» خانه ای می شود برای خداوند. آمادگی برای مردن سانیاس است. آموختن مردن سانیاس است. و مردن و فنا شدن شرط رضا و خشنودی غایی است. عشق مرگ بزرگ است. آنهایی که با مرگی عادی می میرند، مجدداً به جهان باز خواهند گشت، ولی کسی که با دستیابی به این عشق می میرد هرگز رجعتی نخواهد داشت. چون دیگر چیزی برای دست یاقتن باقی نمی ماند. دیگر علتی وجود ندارد، دلیلی برای بازگشت در کار نیست. او به همه چیز رسیده

کبیر می گوید:

می روم که عروسی کنم

و انسان جاودانه است

چرا کسی که با جاودانگی پیوند خورده دوباره بازگردد؟ کسی که معشوقه اش را یافته است، دیگر چهرهٔ او را در آیینه رویاهایش جستجو نمی کند. ما تنها رویای چیزهایی را که به دست نیاورده ایم در سر می پرورانیم. یک فقیر رویای ثروتمند شدن در سر دارد، یک گدا رویای پادشاه شدن دارد، یک گرسنه غدا- ما اینگونه خودمان را در رویاهایمان تسلی و دلگرمی می دهیم. رویا دروغین و تصنعی است، فریبنده است. تنها یک دلگرمی و یک خرسندی واهی است.

هیچ کس شکمش بادیدن خواب غذا سیر نمی شود، ولی حداقل می تواند بیصدا بخوابد، بدون بی تابی. شاید شبی را گرسنه خوابیده باشید، بدون غذا، در حالی که تمامی طول شب گرسنه بوده اید، ولی خواب دعوت یک شام در یک قصر را می بینید. آن غذا، نه پاسخ گرسنگی اتان را می دهد و نه باعث تغذیه بدنتان می شود، ولی

حداقل باعث می شود به آرامی و بدون دردسر به خوابتان ادامه دهید. ذهن شما را خاطر جمع می کند که غذا خورده اید. و به این ترتیب راضی خواهید شد، و به آرامی خواهید خفت- رویاها به خوابیدن کمک می کنند.

وقتی در آرزوی چیزی که ندارید هستید، تمام مدت آن آرزو آزارتان می دهد. ولی وقتی تمام آرزوها از بین بروند، دیگر به چه منظوری انسان باید دوباره به این جهان برگردد؟ ولی شما بر می گردید چون به رضایت نرسیده می میرید. این بارها و بارها اتفاق می افتد. شما هنوز به اتفاقات دنیایی وابسته اید و به آنها تعلق خاطر دارید،هنوز آرزوها در شما وجود دارند. و در درونتان نعره می زنند،«به کجا می روی برگرد!» هیچ کس شما را به این دنیا نمی فرستد، شما خودتان به دلیل آرزوهایی که دارید باز می گردید. بدن ترک شده است، ولی شما با همان ذهنیت برمی گردید و دوباره سفرتان را از نو آغاز می کنید. به زهدان دیگری وارد می شوید، و همان عادات را عیناً دوباره از سر می گیرید.

در حقیقت مرگی که هدفش تولد دیگری باشد یک مرگ واقعی نیست. کبیر می گوید یک مرگ ناقص و ناتمام است، یک مرگ نارس، کسی که کاملاً پخته نشده باشد – شما هنوز رشد نیافته اید، هنوز عاقل نشده اید- با مرگی ناقص می میرید. شما هنوز به خرد و حکمت دست نیافته اید و با مرگی نارس خواهید مرد.

خرد و حکمت الزاماً با بالا رفتن سن خود به خود به دست نمی آید. موهای سر به طور طبیعی خاکستری و سفید می شوند، ولی فرق زیادی بین رسیدن به خرد و سفید شدن موهای انسان وجود دارد. خرد فقط وقتی به دست می آید که آرزوهای شخص پیر شوند و از بین بروند. تنها موقعی که شخص دیگر خواسته و آرزویی نداشته باشد.

حیوانات پیر می شوند، درختان پیر می شوند، شما نیز روزی پیر خواهید شد، و روزی شما هم خواهید مرد. ولی آنکه آرزوهایش پیر شود، آنکه می داند آرزوها چه هستند، کسی که آرزوهایش می میرند،کسی است که به خرد دست می یابد. مرگ چنین کسی کاملاً متفاوت خواهد بود. کبیر می گوید، بودا می میرد، شما نیز می میرید، ولی تفاوت فاحشی بین مرگ شما و کبیر است، بین مرگ شما و بودا.

سعی کنید با دقت این گفته ها را دریابید. اگر یکبار دقیقا به کنه و عمق این مطالب پی ببرید آن تفاوت ویژه و فاحش را درک خواهید کرد.

مردن، مردن،همه می میرند

و نه هیچ یک مرگی شایسته.

کبیر با مرگ ملاقات کرد

و هرگز دوباره نخواهد مرد.

کبیر می گوید در این جهان همه می میرند ولی هیچکدام به روش صحیح و درست نمی میرند. او همانطور که همه مردان روشن شده نیز گفته اند می گوید، مردن یک هنر است.

شاید هرگز اینگونه به مرگ نیاندیشده باشید- شما حتی زندگی کردن را هنر نمی انگارید. شما مثل کنده ای که روی آب رودخانه شناور است زندگی می کنید. کنده ای که آب به هر سو که می خواهد می کشاندش- زندگی شما یک تراژدی است، هنر نشده است. قبل از اینکه قدمی بردارید هرگز لحظه ای توقف نمی کنید و نمی اندیشید. اگر کسی از شما بپرسد، «چرا این کار را کردید؟»

واقعاً پاسخی ندارید. حتی اگر پاسخی آماده کنید و ارائه بدهید، در درونتان به خوبی می دانید که اصلاً این پاسخ نبوده است. شما طوری زندگی می کنید که گویی در تاریکی کورمالی می کنید. زندگی شما یک هنر نشده است، برای همین است که تا آخرعمرتان حتی نمی فهمید زیبایی چیست؟ حقیقت چیست؟ سعادت و خوشبختی چیست؟ شعف چیست؟ شما هیچ یک از اینها را تجربه نخواهید کرد. احساس می کنید که گویا تمام عمرتان را در کویری برهوت سرگردان بوده اید. احساس می کنید که اصلاً در همه عمرتان چیزی به دست نیاورده اید.

و این کاملاً طبیعی است، چون زندگیتان یک کار هنری نشده است،اگر اینطور می شد، می توانستید زندگیتان را به یک مجسمۀ زیبا تبدیل کنید. می توانستید زندگی تان را یک حیات ابدی جاودانه بکنید- می توانستید تمیزش کنید، جلالش بدهید و از آن یک برلیان اصل بسازید. اگر تمامی زباله های زندگیتان را می سوزانید، بایستی تا به حال به خلوص و نابی طلای وجودتان دست یافته باشید. اگر قسمت های زائد سنگ را می تراشیدید، خرد می کردید و بیرون می ریختید، حالا بند بند این تندیس بسیار هنرمندانه تغییر یافته بود. می توانستید مجسمۀ زیبایی از زندگیتان خلق کرده باشید، یک کار هنری زیبا، ولی نه، علیرغم دست و پا زدن ها یتان هیچ چیز در زندگیتان به دست نیاورده اید.

زندگی تان هنر نیست، از اول تا به آخر، سراسرش هنر نبوده- و کبیر گفته است که حتی مرگ نیز باید یک [اثر] هنری کامل باشد. مرگ هم همانقدر هنر است که زندگی. مرگ یک آزمایش است، اگر درست زندگی کرده باشید، می توانید درست بمیرید، و اگر درست زندگی نکرده باشید، درست هم نخواهید مرد. مرگ آخرین عطیه است، بالاترین است، قله است، تاجگذاری است. مرگش شیرۀ زندگی و به گل نشینی آن است. چطور ممکن است اگر زندگیتان زندگی درستی نبوده باشد، مرگتان، مرگی درست باشد؟ چگونه ممکن است مرگتان پر معنی باشد. اگر همه زندگیتان یک ضایعه باشد؟ چگونه درختی که ریشه اش گندیده است می تواند میوۀ شیرین ثمر بدهد؟ غیر ممکن است.

راز هنر زندگی کردن چیست؟ راز زندگی کردن در آگاهی و هوشیاری کامل است، در ظلمت کورمالی نکردن و در خواب راه نرفتن است- به آگاهی قدم گذاردن است. هرکاری که می کنید، مهم نیست که چه کاری- حتی اگر به اهمیت باز کردن و بستن چشمانتان باشد- با فکر و اندیشه انجامش بدهید، با آگاهی و هوشیاری، چه کسی می داند، ممکن است همه چیز، به ناچیزترین عمل بستگی داشته باشد، به باز کردن و بستن چشم هایتان! ممکن است هنگام عبور از جاده ای زنی را ببینید، و تمام زندگیتان را به او با سر ببرید. حتی باز کردن و بستن چشم هایتان، گوش به زنگ باشید!

بودا به مریدانش می گفت هنگام راه رفتن بیشتر از چهار قدمی خود را نگاه نکنید. او می گفت،«این دید برای راه رفتن کاملا کافی است.» لازم نیست به دور و بر نگاه کنید و همه چیز را زیر نظر بگیرید. وقتی چهار قدم اول را طی کردید، چهار قدم دیگر را پیش رو خواهید داشت. اینطور می توانید هزاران کلیومتر سفر کنید، چه نیازی است که به اطراف نگاه کنید، از نظر انداختن به این طرف و آن طرف حذر کنید، چون آن وقت سفرتان هرگز به پایان نخواهد رسید.

اگر نظری به زندگی اتان بیندازید، می بینید که همه چیز اتفاقی و تصادفی روی داده است. شانسی. تصادفی رخ می دهد و کل زندگی شخص بر اساس آن تغییر می کند. برای مثال، در راه معبد، زنی را دیده اید که به شما لبخند زده است، و شما، به عوض رفتن به سمت مقصدتان، به جای دیگری رسیده اید. با آن زن ازدواج کرده اید و بچه دار شده اید. شما مشتاق ازدواج با او بوده اید، به همین دلیل در این چرخ بزرگی که می چرخد گیر

کرده بودید. آیا هرگز به ذهنتان خطور نکرده است که دلیل همهٔ اینها شانس بوده است؟ یک اتفاق؟ اگر به اندرز بودا به مریدانش توجه کرده بودید، شاید هیچکدام از این اتفاقها نمی افتاد.

برای دستیابی به هنر زندگی کردن، باید بدانید که هرگز نباید ناآگاهانه عمل کنید. هرگز خرابکاری نکنید. هرگز اجازه ندهید که چیزی خود به خود انجام شود. اول آن را دقیقاً مشاهده کنید، اول خوب مطالعه کنید. با جدیت و قاطعیت به آن بنگرید، با بصیرت و خرد. قبل از اینکه وارد هر عملی بشوید. اگر به این صورت عمل کنید، آن وقت شما خودتان مثل یک مجسمه می شوید، سنگ و مجسمه یکی می شوند، شما خود تندیس می شوید، خود سنگ، خود مغار(قلم سنگ تراشی) می شوید- شما همه چیزید، همه اید.

اگر شما در آگاهی زندگی کنید، می بینید که مغار کارش را خیلی خوب انجام داده است. تمامی زوائد سنگ را تراشیده است. هیچ چیز بی ارزشی را باقی نگذاشته است. مغار تمامی اضافات را تراشیده و یک راست به ذات و جوهر رسیده است. و آنوقت روزی، خواهید دید که به معبد رسیده اید، و خود یک مجسمهٔ الهی شده اید. به یک زیبایی خاص، به یک آگاهی عمیق رسیده اید. اگر تا دم مرگ بیداری و هوشیاری باقی بمانید، درست زندگی کرده اید و در آن صورت با مرگ نیز به صورتی درست برخورد خواهید کرد.

مردن، مردن، همه می میرند.

کبیر می گوید در این دنیا همه می میرند، مردن یک واقعهٔ روز مره است، هر لحظه رخ می دهد. او می گوید ما از همه طرف در احاطهٔ دریای مرگ به سر می بریم، کل به طور مداوم در حال غرق کردن در خودش است.

نه هیچ یک مرگی شایسته

هیچ کس به روش درست نمی میرد، کبیر می گوید هیچ کس در آگاهی نمی میرد.

کبیر با مرگ ملاقات کرد

این هنر است این سندی است دال بر اینکه دیگر مرگی در کار نخواهد بود. اگر یکبار کاری را درست انجام دهید، لازم نیست که دوباره انجامش دهید. شما فقط وقتی مجبور می شوید کاری را دوباره انجام دهید که قبلاً درست انجامش نداده باشید. خداوند به ما پیاپی فرصت زندگی کردن را می دهد. او شتابی نمی کند، او وقت زیادی داری که صرف ما کند. و مادامی که به اشتباهات ادامه دهی، دوباره به این دنیا پرتاب خواهی شد.

فقط تنها وقتی صید او می شوی که با تجربه کامل از این زندگی به نزدش بروی. درست مثل دانش آموزی که دوباره به همان کلاس درس برگردانده می شود تا نمره قبولی بگیرد- به او می گوییم تا این کلاس را با موفقیت به پایان نرساند، اجازه ندارد به کلاس بالاتر برود. سرای عشق تا تو با زندگی کارت یکسره نشود همچنان در کنارت باقی خواهد ماند.

هنر زندگی کردن، عبور موفقیت آمیز از این زندگی است. و کسی که زندگیش را با موفقیت تمام کند، دیگر چیزی نیست که از این جهان بیاموزد.او تمامی آنچه را که لازم بوده در این دنیای مادی بیاموزد آموخته است. او از تمامی محنت ها و سختی های زندگی عبور کرده است. از میان آتش امیال و خواسته های گذر کرده است. حالا در کلاس بالاتر به رویش گشوده می شود. حالا او برای نشستن در کلاس بالاتر نمره قبولی را کسب کرده است، و اجازهٔ ورود به آن را دارد. او همهٔ آموختنی های این جهان را آموخته است، بنابراین دیگر این در به روی او بسته می شود. حالا او نمی تواند برگردد.

کبیر با مرگ ملاقات کرد

هرگز دوباره نخواهد مرد.

طوری زندگی کنید که تولدی دیگری در پی نداشته باشد. و طوری بمیرید که مرگ دیگری به دنبال نداشته باشد. یقیناً به دنبال هر تولدی مرگی خواهد بود. مرگ اتوماتیک در تعقیب زندگی هست. پس آنطور زندگی کنید که دیگر تولدی در کار نباشد- آن وقت دیگر مرگی هم وجود نخواهد داشت.

هرکس آرزو دارد که از چنگال مرگ رهایی یابد. آیا کسی را می شناسید که نخواهد از مرگ فرار کند؟ پس چرا هیچ کس را گریزی از مرگ نیست؟ مادامی که نخواهی که از تولد رها شوی، هرگز نخواهی توانست از مرگ رها شوی. تولد انتهای دیگر مرگ است. اگر بگویی که دلت می خواهد دوباره و دوباره تا ابد متولد شوی، مزخرف گفته ای. این بدان معناست که تو ساده ترین قانون علم حساب را نمی دانی- تولد یک قطب زندگی است و مرگ قطب دیگر آن.

هر انسانی که متولد می شود ناگزیر به مردن است. هر شروعی پایانی دارد. ولی اگر پایانی نباشد، شروعی هم نخواهید بود. بنابراین اگر می خواهی خودت را از پایان برهانی، هرگز آرزوی شروع و آغاز را در سر نپروران. اگر بی آغازی را می خواهی، آرزوی شروعی را نکن. اگر شوق جاودانگی داری، فقط سعی کن خودت را از شروع دیگر در امان بداری.

حتی ناچیزترین تجربیات زندگی هم در این تلاش مؤثرند. مردم به نزد من می آیند و می گویند، «من می خواهم از احساس عصبانیت خودم را رها کنم، باید چکار کنم؟» من به آنها می گویم از ابتدا هوشیار و آگاه باشید، اگر عصبانیت گریبانتان را بگیرد، دیگر خیلی دشوار است. آن وقت تقریباً پیشگیری و رها شدن از شرش غیر ممکن است. در این صورت باید از آن بگذری، مهم نیست که به آرامی یا با سرعت، فقط باید از آن عبور کنی. ممکن است طول بکشد، ولی به هر حال هرچه شروعی دارد، بالاخره در جایی به پایان می رسد.

اگر می خواهید از دست عصبانیت در امان باشید، از ابتدا و شروعش آگاه باشید. قبل از اینکه امواج آن شما را در بربگیرد. شاید هنوز نیامده باشد، ولی ممکن است بعداً به سراغتان بیاید.

فرض کنید که کسی آزارتان داده باشد و شما بلافاصله عصبانی نشده باشید- ولی به سراغتان خواهد آمد و این درست لحظه ای است که باید آگاه باشید، کاملاً بیدار و هوشیار. عصبانیت در راه است که بیاید. آن وقت شما ارباب خواهید بود، و ورود عصبانیت را به خانه تان متوقف می کنید. مادامی که عصبانیت در شما بروز نکرده، شما ارباب هستید. ولی اگر در شما سر برآورده باشد باید تمام جریان را طی کنید. متوقف کردن عصبانیت بعد از اینکه شعله ور شود از محالات است. هیچ راهی برای پایان دادن آن وجود ندارد. شما باید خیلی هوشیارانه درست قبل از شروع، آن را متوقف کنید.

شما می خواهید خودتان را از مرگ نجات بدهید، ولی حتی نمی دانید مرگ کی از راه می رسد. مردم تصور می کنند مرگ در سنین پیری فرا می رسد، وقتی که جسم ناتوان و ضعیف می شود، وقتی که دیگر دارو و درمان بی اثر می شود. وقتی که پزشکان کاری از دستشان بر نمی آید. اگر اینطور فکر می کنید سخت در اشتباهید. در این صورت ناچارید که دوباره و دوباره بمیرید، در این صورت قدرت شناخت واقعیت زندگی را نخواهید داشت.

آغاز مرگ با تولد شروع می شود. و اگر عمیق تر نگاه کنید، می بینید که مرگ با لقاح همراه است. وقتی متولد می شوید در واقع نه ماه مرده بوده اید. چون مدت نه ماه زندگی کرده اید. این نه ماه نیز باید به سفرتان به سوی مرگ که از لحظه جفت گیری آغاز شده اضافه گردد. درست در لحظه تولدتان نه ماه از عمر شما می گذرد، یعنی نه ماه پیر شده اید. در واقع تولد شما درست از لحظه ای شروع می شود که روح شما وارد رحم شده است، و آن لحظه سرآغاز مرگتان نیز به حساب می آید.

شما هر روز در حال مردن هستید، مرگ حادثه ای نیست که در لحظه آخر عمرتان به وقوع می پیوندد. مرگ یک معجزه نیست، یک ترفند و شعبده بازی نیست. مرگ یک جریان است. شما به آرامی و به آهستگی درحال مردن اید، مرگی آرام و کند. همه روزه، و سرانجام روزی فرا می رسد که جریان مردن متوقف می شود.مرگ انتها و پایان این جریان است. مرگ پایان شروع است. و مدت زمان زیادی طوب کشیده است، نزدیک به هفتاد سال.

اگر می خواهید خودتان را از مرگ برهانید، سعی کنید خودتان را از ورود به یک زهدان دیگر حفظ کنید. و اگر نمی خواهید وارد زهدان دیگری بشوید، باید عمیق تر به درون خودتان فرو بروید. با این کار هنر واقعی مرگ و زندگی را درک خواهید کرد و خواهید شناخت- به جایی می رسید که خواهید فهمید مرگ و زندگی واقعاً چه هستند. و اگر می خواهید که به زهدان دیگری وارد نشوید، ملزم هستید که از آرزوها و آرزو کردن ها برهید.

پیر مردی که در حال مرگ است، کسی که در آستانه مردن ایستاده است، در حالی که هنوز سفت و محکم به زندگی چسبیده است خواهد گفت،«فقط اگر کمی فرصت داشتم، تمام آرزوهای نیمه کاره ام را تمام می کردم، خانه ای که می ساختم هنوز تمام نشده است، من در آرزوی دیدن عروسی پسرم هستم. آرزوهای زیادی دارم که هنوز به آنها نرسیده ام، و تازه همین اواخر داشتم به آنها می رسیدم. آیا این عادلانه است، آیا این انصاف

است که من حالا از دنیا بروم؟ تنها همین اواخر بود که به همه چیز نظم و ترتیبی درستی داده بودم، تازه می خواستم به خودم مرخصی بدهم و کمی استراحت کنم. حالا که بچه هایم بزرگ شده اند و دستشان به دهانشان می رسد. من فرصتی پیدا کرده بودم به سمت خدا بروم و با او راز و نیاز کنم، در این فکر بودم که از این به بعد به کلیسا بروم و دعا بخوانم، فکر می کردم که حالا کمی وقت برای اینکارها پیدا کرده ام!

هیچ کس هرگز چنین نمی کند، ولی با این حال وقتی مرگ به انسان نزدیک می شود، معمولاً فکر می کند، «آیا من وقت داشتم که صرف نیایش خداوند بکنم؟ خیلی غیر عادلانه است که خداوند بدون اینکه من به آرزوهایم برسم زندگی را از من بگیرد.»

این مشکلی است که دم مرگ گریبان شخص را می گیرد، او در فکر آرزوهای دست نیافته اش است، ولی بدنش آمادهٔ ترک اوست. بدین ترتیب آن آرزوهای متحقق نشده، آن روزهای نیمه تمام، بلافاصله تولد دیگری را جستجو می کنند. آنها باید پاسخ داده شوند. شما نمی توانید قبل از تحقق آنها جهان را ترک کنید. آرزوی کمی بیشتر زندگی کردن، کمی طولانی تر ماندن، دلیل تولدی دیگر است.

بنابراین در می یابید که در واقع سرآغاز در زهدان دیگری نیست. قبل از ورود به آن آغاز شده بود است. این زنجیرهٔ مرگ و زندگی، چون آرزوی طولانی تری را در مرگ قبل در سر داشته اید، همچنان ادامه خواهد یافت. هر چه عمیق تر و عمیق تر در خود فرو بروید، خواهید فهمید که آرزوها حلقه های زنجیرهٔ مرگ هستند. چه شخص پیر باشد چه جوان همواره آرزوها یی دارد که می خواهد به آنها برسد- و این علت اصلی تولد و مرگ های متوالی است. بودا همواره می گفت: خودتان را از شر آرزوها برهانید، آن وقت از چرخهٔ حیات رها خواهید شد، از جهان مادی رها خواهید شد. پس هیچ نوعی آرزویی در سر نپرورانید. با آن چه هستید شاد و خرسند باشید، با هر آنچه هستید راضی باشید، آن وقت تولد دیگری برایتان نخواهد بود.

شما باید قانع و راضی باشید- آنطور که گویی به هدفتان دست یافته اید، گویی دیگر سفر دورتری نیست که عزم آن را داشته باشید، آنگونه که گویی جای دیگری نیست که بروید. مهم نیست که بروید. مهم نیست که چه بدست آورده اید، هر چه هست باید بیشتر از کافی باشد. به هیچ وجه نباید فکر رسیدن به چیز دیگری بیش از آنچه هم اکنون دارید در سر داشته باشید. اگر اینطور شدید، چطور ممکن است دوباره متولد شوید؟ با رضایت

کامل خواهید مرد. و هرکسی که کاملاً راضی بمیرد، دلیلی برای بازگشت مجدد ندارد. چنین شخصی هنر مردن را شناخته است. کسی که در بی آرزویی می میرد، هنر مردن را شناخته است.

کبیر با مرگ ملاقات کرد

و هرگز دوباره نخواهد مرد

کبیر می گوید:

مردن، مردن، همه در حال مردنند

بدون شک

کبیر می گوید، شما هرگز لحظه ای درنگ نکرده اید و نیاندیشیده اید که چگونه هنوز در تارهای دام زندگی و مرگ گرفتارید- علیرغم اینکه زندگی ها و مرگ های بی شماری را پشت سر نهاده اید.

تنها از آن من مرگی هنرمندانه

باقی می میرند و فنا می شوند.

کبیر می گوید او ابتدا خرد و معرفت را کسب کرده و سپس مرده است . ولی شما در کمال عجز و ناتوانی می میرید. این فرق میان شماست. این است تفاوت بین مرگ یک انسان روشن شده و یک فرد ناآگاه و جاهل. تفاوت کیفی این است. یک پزشک هرگز این تفاوت را نمی بیند.

اگر بودا، کبیر و شما هم زمان در یک بیمارستان می مردید و کسی از پزشک کیفیت مرگ ها را می پرسید، او به هیچ وجه نمی توانست تمایزی بین مرگ ها قائل شود. پزشک می گفته،« اصلاً هیچ، تفاوتی در این مرگ ها وجود ندارد.» و در هر سه نفر ضربان قلب به مرور کند و کند تر و تنفس کوتاه و کوتاهتر شده، تا اینکه قلب به کلی متوقف شده است. او یقیناً می گفته است که هر سه به یک صورت مرده اند. و هیچ فرق کیفی بین آنها نبوده است. ولی سعی کنید این پدیده را بفهمید، تفاوت فاحشی بین مرگ شما و مرگ کبیر وجود دارد. این چیزی است که کبیر گفته:

تنها از آن من مرگی هنرمندانه،

باقی می میرند وفنا می شوند.

کبیر خردمندانه و در کمال رضایت می میرد. او با شناختی کامل از حقیقت و واقعیت می میرد. و شما بدون کمترین شناختی از آنها می میرید. شما بدون اینکه به کمال رضایت خاطر رسیده باشید می میرید. بدون اینکه بیدار شده باشید، بدون خرد. شما معمولاً بعد از اینکه به سن پیری رسیدید می میرید، ولی روشن شدگان با دستیابی و کسب معرفت خود می میرند. به همین دلیل است که کبیر می گوید شما در اوج ناتوانی، مستأصل کمک دیگران و با آه و زاری می میرید.

در آمریکا اجساد را نگهداری می کنند. این آزمایش گرانقیمتی است. تنها مولتی میلیونرها از پس هزینه آن بر می آیند. آنها به این دلیل اجساد را نگهداری می کنند چون عقیده دارند به زودی دارویی کشف خواهند کرد که مردن را متوقف می کند. مردی در سال 1950 در ایالت کالیفرنیا، ترتیبات لازم را برای نگهداری جسدش داده است، به این امید که این دوره فقط سی سال طول خواهد کشید. قراره بوده که این دارو تا سال 1980 به بازار بیاید، و این مرد با این باور خواست تا جسدش را محافظت کنند، تا بلکه دوباره زنده شود و به زندگی ادامه دهد. لذا، روزانه هزاران دلار صرف نگهداری اجسادی می شود که پوسیده نشوند و سالم بمانند، سلولهای قلب و مغز از بین نروند. برای این منظور آنها تمام ساختمان را تهویه مطبوع کرده اند، و جسد در یک یخدان بزرگ نگهداری می شود. اگر برق این ساختمان حتی برای یک دقیقه قطع شود، کار جسدها تمام است. به این ترتیب تشکیلات عریض و طویلی راه اندازی شده است تا بدن های مرده نگهداری شوند. تمام احتیاطات لازم برای از راه رسیدن سال 1980انجام شده بود.

انسان می میرد، ولی نمی خواهند بمیرد. او می میرد چون ناتوان و عاجز است. هر ترفندی را به کار می برد که نمیرد. اطمینان خاطر کاذبی را که ستاره شناسان و مردان به ظاهر مقدس می دهند باور می کند. بعضی به خودشان بلاگردان و نظر قربانی آویزان می کنند، تا در صورت وقوع حادثه جانشان را از مرگ نجات دهند به هر کاری دست می زنید که خودتان را حفظ کنید.

پیر شدن مفهومش عاقل شدن و دانایی نیست. خردمند شدن مفهومش این است که شما به جایی برسید که بفهمید هیچ چیز در این دنیا ارزش به دست آوردن ندارد، و هیچ چیز ارزش نگهداری کردن و پس انداز کردن ندارد. دستیابی به خرد یعنی اینکه شما در تمامی خواسته ها و آرزوهایتان تجسس کنید و دریابید که همۀ آنها بی اهمیت و بی اساس اند. عشق ورزی کرده اید و دیده اید که چیزی جز شهوت نیست، دریافته اید که طبیعت

از شما صرفاً به عنوان یک ابزار زاد و ولد استفاده کرده است. پول به دست آورده اید و دریافته اید، ولو اینکه از نظر اجتماعی ارزش مند است و ولی چیزی جز کاغذ پاره نیست. شغل و مقام بالایی را کسب کرده اید که هزاران نفر با عزت و احترام نگاهتان کنند، ولی دیده اید که آن هم شما را به هیچ رضایت خاطر و خرسندی نرسانده است، جز اینکه فکرتان همیشه ناراضی بوده است. سراپای نفس را وارنداز کرده اید و در آن چیزی جز بخل و تنگ نظری و پستی نیافته اید. در قصر ها زندگی کرده اید. ولی فقر و بیچارگی درونتان ناپدید نشده است.

ممکن است ظاهراً همه چیزبه دست آورده باشید، به همه چیز رسیده باشید، ولی تنها وقتی تشخیص بدهید که هر آنچه کسب کرده اید، در واقع چیزی جز شکست و خسران نبوده است. آن وقت انسان عاقلی شده اید.

تنها آن وقت است که در می یابید در این زندگی چیز ارزشمندی برای به دست آوردن وجود ندارد. این واقعیت که به هر جا سرکشیده اید و همه جا را جستجو کرده اید، می بینید که هیچ اندوخته و ثروتی در زندگی ندارید. شما این را از تجربیات وسیعتان می آموزید. این تجربیات را از شنیدن سخنان من، یا از خواندن کلمات کبیر یا دیگران کسب نمی کنید. شما از آزمون های شخصی خودتان به این نتیجه خواهید رسید، که کل زندگی در جهل و نادانی بازی شده است.

در این جهان جایی برای انسان شدن وجود ندارد. انسان روشن شده کاری برای انجام دادن در اینجا ندارد. این جهان اسباب بازی بچه هاست- بچه ها در آن بازی می کنند. بچه ها جذب آن شده اند. وقتی به روشن شدگی برسید خواهید خندید، آن وقت شما هم می بینید که این جهان فقط یک اسباب بازی است. و لحظه ای که این تشخیص را بدهید، زنجیر آرزوها از هم گسسته می شود. این حالت را پاتانجلی

Smadhi

-رستگاری- نامیده است. او این حالت را

Nirikalp Samadhi

می نامند.

Samadhi

بدون ابهام، بدون تردید. راه دیگری باقی نمی ماند- و دیگر نه« آیا باید این کار را بکنم؟» و نه « آیا باید آن کار را بکنم؟» و «آیا آن را بدست بیاورم» و نه «آیا باید آن را به دست بیاورم؟» باقی نمی ماند. انتخاب ها محو و ناپدید می شوند.

کلمه

Samadhi

بسیار زیباست. این کلمه را هم برای حالت خرد برتر به کار می بریم و هم برای قبر یک سانیاس. اینکه چرا این کلمه را برای این دو مورد به کار می بریم، دارای مفهومی پنهان است. ما قبر مردی را که قبل از مردنش به روشن شدگی رسیده، از همه چیز رها شده، میل زندگی کردن را ترک کرده و قبل از مرگ مرده است

Samadhi

می گوییم.

در لحظه مرگ شما تمام سعی تان را می کنید که خودتان را از چنگال آن نجات دهید. شما وحشت زده می شوید و می لرزید. مثل اقیانوس متلاطم و ناآرام می شوید. شما به کام مرگ کشیده می شوید، در حالی که نمی خواهید نیروی حیات بدنتان را ترک کند. با سماجت تمام به این زندگی چسبیده اند. ولی بالاجبار از آن جدا می شوید، گریان با دلتنگی و اندوه می میرد. شما شکست خورده در عجز و ناتوانی کامل می میرید.

کنار یک انسان در حال نزع بنشینید، تا تلاش صادقانه اش را در چسبیدن به زندگی ببینید. این کار را بکنید، چون هنگام مرگ خودتان، نمی توانید خودتان را مشاهده کنید. انسان در حال موت به هر چوب خشکی آویزان می شود تا زنده بماند و مدت بیشتری در این ساحل باشد. بانگ رحیل برای شتافتن به دنیای دیگر به صدا در آمده است، قایق در انتظار شما لنگر انداخته است، فریاد می زندعجله کنید« زمانتان به سر آمده» می پرسد، « چرا هنوز به ساحل چسبیده اید؟» - و شما می گویید، « خواهش می کنم، یک لحظه صبر کن، بگذار کمی شادی داشته باشم، من آن را در زندگی نچشیده ام.»، در حالی که سراسر زندگیتان ناشاد بوده اید، در آخرین لحظه امید رسیدن به ذره ای شادی دارید. این تراژدی است.

شما ناراضی و تشنه می میرید، در حالی که از نهرهای زیادی آب نوشیده اید، ولی تشنگی اتان بر طرف نشده است. گرسنگی تان سیری نا پذیر بوده و هرگز نتوانسته اید ذائقه اتان را راضی کنید. لذا، آرزوها یتان به همان

شکل در شما باقی مانده اند. هر چند تجربیات گوناگونی را پشت سر نهاده اید، اما آرزوها همچنان سرجایشان باقی مانده اند. آنها حتی تا آخرین لحظهٔ زندگی، تا دم مرگ رهایتان نکرده اند و ادامه یافته اند. این جور مردن، مرگ یک انسان جاهل و احمق است.

اگر، بعد از پشت سر گذاردن انواع تجربه ها، آرزوهایتان شروع کنند به ناپدید شدن و شما شروع کنید به خندیدن، اگر تشخیص بدهید که دستیابی به شادمانی در این زندگی مثل بیرون آوردن روغن از سنگ است، اگر ببینید که هیچ گونه اصل و اساسی در روابط این زندگی وجود ندارد، که هیچ راهی برای رسیدن به شادی در این دنیا وجود ندارد، اگر ببیند که در بیهود گی سرگردان بوده اید، و در یک رویا سفر می کرده اید، اگر به تمامی اینها آگاهی پیدا کنید-آن وقت انسان خردمندی شده اید. قبل از اینکه بمیرید خردمند بشوید- تا کنون بارها مرده اید.

مردن، مردن، همه می میرند

بی شک

در این باره فکر کنید. تا به حال این کار را نکرده اید. اگر دوباره بدون فکر کردن به آن بمیرید. به سادگی باز به همان دردسر خواهید افتاد. همان برد گی دوباره از نو. پس این بار، قبل از مردن، اول به آن فکر کنید. تا مرگ هنوز با شما کمی فاصله دارد، قبل از اینکه به سراغتان بیاید، با فکر و اندیشه زندگی کنید، آگاهانه زندگی کنید. هنر فکر کردن را بیاموزید، به هوشیار بودن عادت کنید.

وقتی مرگ بر درتان آمد، با آگاهی کامل با او بروید. نه مثل بچه ای که اسباب بازی اش را قاپ زده اند، شیون و زاری راه بیاندازید. به هنگام مردن کودکانه عمل نکنید. با چهرهٔ خندان بمیرید. به مرگ بگوئید، خوش آمدی، من آماده ام. و وقتی این را می گویید نباید ذره ای حسرت و پشیمانی در شما باقی مانده باشد. در واقع، اگر زندگی را کاملاً شناخته باشید، اصلاً ذره ای تأسف نخواهید خورد و در صدایتان وجد و شعف خواهد بود.

باید بمیری، پس بمیر!

تمامی گرداب ها نقش بر آب می شوند.

مرگ نیز، پس چرا مردن

صدها بار هر روز!

کبیر می گوید، وقتی مرگ یک باید است، وقتی هیچ تردیدی در فرا رسیدن آن نیست، باید مثل یک انسان روشن شده بمیرید. در آن صورت تمام و وابستگی های به این دنیا پشت سر نهاده خواهد شد، و دیگر تردیدی برای برنگشتن دوباره باقی نخواهد ماند.

مرگ این است، پس چرا مردن

صدها بار هر روز؟

مرگی را که شما با آن مواجه می شوید، مرگ یک انسان جاهل است. هر روزه صدها بار رخ می دهد. چه نسبت به آن آگاه باشید و چه نباشید، باطناً شما تنها از یک چیز می ترسید، تنها از یک چیز، تمام بیست و چهار ساعت، و آن این است که مرگ کنارتان ایستاده است. مرگ حضور دائمی دارد و سایه اش همواره بر سرتان است. مرگ چهره های گوناگونی دارد، ولی اصل آن یکی است. هر بار که می ترسید، بنا به هر دلیل و ظاهری دیگر، اگر عمیقاً به درون خود بنگرید، می بینید که علت اصلی ترس شما مرگ است. ابتدا فکر می کنید دلیل ترستان نگرانی از دست دادن پول است، چون ورشکست شده اید یا ممکن است ورشکست بشوید، ولی وقتی در درونتان جستجو کنید، می بیینید که دلیل واقعی دلهره و اضطراب شما، ترس پنهان شما، از مرگ است.

پول در زندگی شما کمک می کند. اگر پول داشته باشید، ابزار حفظ و حمایت از خودتان را دارید. اگر اینجا در هند دسترسی به بهترین پزشکان و داروها را نداشته باشید، می توانید به آمریکا بروید، چون پول دارید. در حالی که اگر پول نداشته باشید درمان نخواهید شد و مرگ بر درتان ضربه خواهد زد. ترسی که هنگام از دست دادن پول احساس می کنید یا در موقع فکر از دست دادن آن، چیزی نیست به جز ترس از مرگ.

وقتی زن به بستر مرگ می افتد، شوهرش افسرده می شود، مرگ زنش بخشی از مرگ او نیز هست. او همسرش را نیمه خودش می دیده، مرگش نیمی از او را با خود خواهد برد، با مرگ او بخشی از درون شوهرش نیز خواهد مرد. و هرگز مثل قبل نخواهد بود.

زن به مراتب از مرگ شوهرش متأثر تر و متوحش تر می شود. او هیچ انتخاب دیگری جز ادامه یک زندگی بدون زندگی کردن نخواهد داشت. در حالی که شوهر بعد از مرگ زن بلافاصله همسر دیگری اختیار می کند که جای خالی او را پر کند. بیوه، زنی است که شوهرش مرده است، زنی که بعد از این نوعی زندگی مرده وار

خواهد داشت. تقریباً نود درصد او مرده است، فقط ده درصدش ادامه دارد. این یک زندگی ترحم انگیزی است. در واقع نه مرگ است و نه زندگی، چیزی جز تحمل کردن نیست.

به این دلیل بود که زنان هند عادت داشتند با شوهرانشان بمیرند، علتی که زن خودش را در مراسم سوزاندن شوهرش می سوزاند. او این کار را چون فکر می کرد که همراه شوهر مردن بهتر از ادامه زندگی بدون اوست انجام می داد.گذران زندگی به عنوان یک زن بیوه در حکم صدها بار مردن در روز بود. برای همین او ترجیح می داد همزمان با شوهرش بمیرد. یک بار برای همیشه.

چند بار در روز می میرید؟ روزی چند بار به وحشت و هراس می افتید؟ هر بار که می ترسید می میرید- هر باری که می ترسید سایه مرگ روی سرتان می افتد، بوی تعفن مرگ احاطه اتان می کند. کبیر می گوید از آنجا که مرگ یک اجبار است فقط یک بار بمیرید، یک بار و آن هم با روشی درست، طوری که از چنگال زندگی برای همیشه رها شوید. او می گوید مهم نیست که چه کاری انجام می دهید، هر کاری می کنید آن را در حد نهایت کمال انجام دهید که هرگز نیاز به دوباره کاری نداشته باشید.

روزی خوانندۀ جوانی برای اجرای برنامه به شهری رفت که تقریباً تمام اهالی آن موسیقی دان بودند.همه جمع شدند که موسیقی این خوانندۀ تازه رسیده را بشنوند. او یک مبتدی بود و فقط الفبای موسیقی را می دانست و معمولاً به جاهایی سفر می کرد که مردمش تقریباً هیچ چیز در بارۀ موسیقی نمی دانستند، تا دانش ناقص اش بزرگ جلوه کند. ولی در این شهر کارشناسان متبحری وجود داشتند، موسیقی کلاسیک در خون آنها بود.

روز اجرای برنامه، هنوز اولین آهنگش تمام نشده بود که جمعیت فریاد زد «دوباره! دوباره!» او متوجه قضیه نشد و با خودش فکر کرد، «عجب مردم خوبی! واقعاً عاشقان بزرگ موسیقی هستند! درست همان چیزی هستند که من شنیده بودم.» دوباره خواند. باز همۀ تماشاچیان حاضر در سالن یک صدا فریاد زدند، «دوباره! دوباره!» به این ترتیب او هفت هشت بار آوازش را تکرار کرد.

دیگر حنجره اش گرفته بود و خسته شده بود. بالاخره گفت، «من عمیقاً تحت تأثیر عشق شما قرار گرفته ام، ولی لطفاً مرا ببخشید، دیگر بیشتر نه! از نفس افتادم.»

آن وقت تماشاچیان یک صدا فریاد زدند،«مجبوری آنقدر بخوانی تا بتوانی درست بخوانی.» در تمام مدت خواننده جوان فکر می کرد که فریاد های« دوباره!» در ستایش از او بوده است. ولی تماشاچیان موسیقی را می شناختند، آنها فریاد زدند،«اگر نفست هم بند بیاید، مجبوری آنقدر بخوانی که بتوانی درست بخوانی!»

شما همواره به چرخهٔ زندگی برگردانیده می شوید ولی فکر نکنید چون خیلی مهم هستید این اتفاق می افتد، شما دوباره به این دنیا می آیید ولی نه به خاطر اینکه خیلی ارزشمند هستید. در واقع پس فرستاده شدن شما به این دنیا پیغام خداوند است، که آنقدر به خواندن ادامه بدهید تا درست خواندن آواز زندگی را فرا گیرید. شما این تمرین را لازم دارید، این تکرار را، زیرا همواره به او رجعت کرده اید بدون اینکه کامل شده باشید.

خداوند چیزهای ناقص و نا تمام را نمی پذیرد. تنها کامل شده ها از طرف او پذیرفته می شوند. برای همین است که کبیر اینقدر لبریز از شعف و شادمانی است. چون می رود تا با ابدیت جاودان ازدواج کند.

مرگ باید است، پس بمیر!

تمامی گرداب ها نقش بر آب می شوند،

مرگ نیز، پس چرا مردن،

صدها بار هر روز؟

و باز می گوید:

با هراس از مرگ

عشق هرگز احساس نخواهد شد

دولت سرای عشق بسی دور است

دریاب!

تا زمانی که از مرگ بترسید، عشق شما متولد نخواهد شد. از دیدگاه کبیر «عشق» کلام غایی است، هیچ چیز فراتر و فرودتر از آن وجود ندارد. عشق نماز، مراقبه، دعا، پرستش و عبادت، توبه، یوگا و تانتراست، عشق ذکر خفی است- همهٔ اینها در عشق خلاصه شده اند. آنچه که کبیر درباره عشق گفته، غیر قابل مقایسه با هیچ چیز دیگر در این جهان است.

هر چه بیشتر در گفته های کبیر عمیق شوید، در می یابید که هرگز کسی همانند او نغمهٔ عظمت عشق را سر نداده است. عشق اسوه است، عشق غایت کمال است.

با هراس از مرگ

عشق هرگز احساس نخواهد شد

دولت سرای عشق بسی دور است

دریاب!

به خوبی بفهمید که دولت سرای عشق هنوز از شما بسیار دور است. هر آنچه را که تا به امروز تحت عنوان عشق شناخته اید، خطایی بیش نبوده است. آن عشق نیست، تنها چیزی است که شما نام عشق بر آن نهاده اید. ممکن است با هزاران شکل و فرم تظاهر کرده باشد ولی عشق نیست.

کسی که عشق را شناخته، خدا را شناخته است. برای چنین کسی چیز دیگری برای شناختن باقی نمی ماند. و مرگ کسی که زندگیش لبریز از عشق باشد، مرگ نهایی است- او تولد دیگری نخواهد داشت. هر کس که درس عشق را آموخته است، دلیلی برای بازگشت دوباره به این جهان ندارد. او عشق شناخته است. او نوای عشق را فرا گرفته است.

با هراس از مرگ

عشق هر گز احساس نخواهد شد

شما باید کاملاً خودتان را آماده کنید تا در درگاه خداوند فنا شوید. مادامی که هستید، تا زمانی که فنا نشده اید تا هستید آرزوی تملک خداوند را دارید، ولی اینگونه نیرنگ باز و حیله گر که شما هستید، هرگز نخواهید توانست که به او برسید. مردم به نزد می آیند و می گویند،«ما آرزوی جستجو خداوند را داریم.» من به آنها می گویم، «در این باره با من صحبت نکنید، این مقوله را به بحث نکشید، شما باید از من بپرسید چطور خودتان را محو و نابود کنید.»

هر گونه صحبتی در بارهٔ جستجو ی خداوند بی فایده است، هیچ معنا و مفهومی در آنچه می گویید نیست- و این پایان ندارد. برای شما، در جایی که شما ایستاده اید، کافی است بدانید که چطور خودتان را بزدایید و محو کنید. آن وقت خواهید دید که خداوند خودش پاسخگوی شما خواهد بود، او خودش در را به روی شما می

گشاید. ولی مادامی که «تویی» وجود داشته باشد، قادر نخواهید بود او را جستجو کنید. برای همین هم هست که علیرغم تمام جستجو ها یتان در معابد، مساجد، کعبه، غارهای دور افتاده در کوهستانها، با زهد و ترک دنیا و یوگا- هرگز قادر به یافتن او نخواهید بود. توبهٔ شما فقط نفس تان را تقویت می کند، زهدتان تنها شأن و منزلتتان را ارتقاء می دهد، خیراتی که می کنید صرفاً برایتان شهرت و نام می آورد. هر آنچه که «تو» می کند، تنها نفس را قوت و قدرت می بخشد.

خیرات واقعی فقط وقتی می تواند وجود داشته باشد که«تویی» وجود نداشته باشد، زهد و ترک دنیا فقط وقتی به وجود می آید که«تو» کاملاً محو شده باشد. این است که از دید کبیر «عشق» غایت است. او می گوید، مهم نیست که چه می کنید مادامی که «تویی» باشد، هرگز به خدا نخواهید رسید. او می گوید، «این ترس از مرگ را رها کنید» او می پرسد، «علت این همه مردن چیست؟ علت مردن صدها بار در روز چیست؟ بهتر است که فقط یک بار بمیرید، و تمامی رشته های اتصال به این جهان را یکباره و برای همیشه پاره کنید.»

دولت سرای عشق بسی دور است

دریاب

بعد فاصله شما تا منزلگاه عشق متناسب است با اندازه و بزرگی نفستان. این آن فاصله است. اگرشما یک نفس هزار کیلومتری دارید، فاصله شما تا آنجا هزار کیلومتر است، اگر اندازه، نفس شما یک سانتیمتر است، آن فاصله نیز یک سانتی متر است. و چنانچه اگر اصلاً نفسی ندارید، پس برای شما هیچ فاصله ای هم در کار نیست.

دولت سرای عشق خود به خود اصلاً دور نیست. فکر نکنید که دور است، در این صورت شما منظور کبیر را به درستی درک نکرده اید. این بعد و فاصله فقط به علت نفس شماست. پس نفستان را اندازه گیری کنید. دقیقاً آن را اندازه گیری کنید، چون فاصله تا خانه خداوند در رابطهٔ مستقیم با بزرگی آن است. لازم نیست خانهٔ خدا را پیدا کنید، کاری که باید بکنید این است که فاصله را از بین ببرید. پس اگر آرزو کنید، حتی اگر در خانهٔ خودتان نشسته باشید، می توانید به معبد خدا راه یابید.

کبیر گفته است که او خداوند را جستجو نکرده، سرگردان و حیران به این طرف و آن طرف نرفته، او در خانه اش مانده و با این همه به او دست یافته است. نیازی به جایی رفتن نیست، در حقیقت چیزی تحت عنوان راه،

سفر زیارتی و زیارت وجود ندارد. تنها مانع نفس شماست. هر چقدر از یک مکان مقدس به مکانی دیگر سفر کنید، تا زمانی که نفس اتان همراه و همسفر شماست هیچ چیزی روی نخواهد داد.

روزی یک درویش هندی به نام اک نات

Eknatk

عزم یک سفر زیارتی کرد. برادرش به او گفت،« تو خیلی خوشبختی که عازم زیارت هستی، من نمی توانم تا با تو همسفر شوم، ولی حالا که تو می روی و برادر من هستی برای من کافی است. لطفاً این کدو را با خودت ببر و آن را در تمام آبهای مقدس تطهیر کن، کدو مقدس می شود و آن وقت من آن را خواهم خورد.

اک نات خندید، ولی کدو را با خود برد و در تمام رودهای مقدس که خودش را شتسشو کرد، کدو را نیز غسل داد، وقتی از سفر برگشت کدو را به برادر خود داد. برادرش قطعه ای از کدو را برید و مزه کرد، مزه اش خیلی تلخ بود. اک نات گفت،«کدویت چشمهای مرا باز کرد. من هم به دانش واقعی دست یافتم، من هرگز دیگر به زیارت نخواهم رفت، چون تمام آن رودهای مقدس نتوانستند یک کدوی تلخ را شیرین کنند، پس من چرا باید در آنها غسل کنم؟ آگر آن آبهای مقدس نتوانند تلخی یک کدو را بزدایند، چگونه ممکن است تلخی درون یک انسان با غسل کردن در آنها زدوده شود؟ من از این پس در جستجوی او به اماکن مقدس سفر نخواهم کرد.

تا زمانی که نفس هست، تلخی درون هم هست. نفس سم است و هیچ کدویی آنقدر تلخ نیست که شما! وقتی چیز بی ارزشی مثل کدو نتواند در اماکن مقدس تغییر کند، مسلماً شما هم قادر به چنین کاری نخواهید بود.

هر قدر هم که به زیارت معابد و مکان های مقدس و زیارتگاه ها بروید، باز هم شما«تو» باقی می مانید. همانی که بودید برمی گردید. حتی ممکن است بدتر از قبل، چون تصور اینکه حالا شما یک زائر شده اید، نفس تان را بیشتر و بزرگتر می کند. این عادت شماست که همواره نفس را تقویت کنید، حتی با مذهب هم همین کار را می کنید.

با هراس از مرگ

عشق هرگز احساس نخواهد شد

خودتان را فنا کنید این تنها راه رسیدن به اوست.

و بعد کبیر مطلب مهم و انقلابی دیگری را می گوید، چیزی که حتی روشن شدگان را نیز به حیرت می اندازد،

عدم می میرد، سکوت می میرد

حتی ابدیت می میرد

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد

کبیر می گوید، بدان این را همه از شنیدن آن مبهوت می شوند، کبیر اعجاب آور است، او مردی بزرگ، شجاع و رک است. شوق حقیقت گویی در او به قدری سوزان است که بی پروا می گوید، برایش اهمیتی ندارد و نگران نیست که اگر تأثیری نامطلوب بر دیگران بگذارد. او می گوید عدم نیز می میرد.

روشن شدگان گفته اند که وقتی شخصی به تهی شدن می رسد، به «ام» دست یافته است، به صدای هستی. آنها می گویند وقتی هیچ می شوید، وقتی خالی می شوید، وقتی تهی شدن را تجربه می کنید، به نهایت خواهید رسید. کبیر می گوید تهی نیز خواهد مرد. حتی ناگفتنی ها نیز خواهند مرد.

ناناک گفته است- و سیک ها هم بر این عقیده اند- که وقتی به او برسید، وقتی صدای هستی را در یابید، چنان ذکری است که به وسیله شما بیان نمی شود، بلکه خود به خود گفته می شود. سیک ها می گویند آن وقت است که شما به نهایت و اوج رسیده اید. ناناک گفته است که صدای «ام» صدایی که وداها آن را بسیار ستوده اند، تنها کلام حقیقی است. ولی کبیر می گوید حتی«ام» خواهد مرد.

حتی ابدیت می میرد

صوفیان ابدیت را

Anabad

نامیده اند، یعنی نامحدود. یعنی بدون حد و مرز و انتها. آنها می گویند اگر این را تجربه کنید، همه چیز را تجربه خواهید کرد. ولی کبیر می گوید حتی ابدیت هم می میرد. حتی

Anabad

می میرد. همهٔ اینها خواهند مرد.

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد

ولی، کبیر می گوید هر آن کس که به عشق خدا رسیده باشد نمی میرد. این مطلب را باید عمیقاً بفهمید. نه تنها این عبارت بسیار عمیق است، بلکه مفهومی بسیار انقلابی نیز دارد.

عدم می میرد، سکوت می میرد

حتی ابدیت می میرد

دیگر تجربه تهی بودن هم وجود نخواهد داشت. اگر به سکوت رسیده باشید، اگر به مرحله

Samadhi

رسیده باشید، اگر دریافته باشید که همه چیز به هیچ می رسد، آن وقت این تهی شدن، این هیچ شدن نیز خود یک تجربه می شود. «تو» جدا خواهد شد. داننده جدا خواهد شد. تهی بودن نیز خود یک موضوع دانستن می شود، یک مضمون اطلاعات، چه کسی آنجاست که بداند شما هیچ شده اید؟ چه کسی آنجاست که این وضعیت را تجربه کند؟ تو، داننده، هنوز کمی دورتر ایستاده ای، هنوز دوئیت وجود دارد، و مادامی که دوئیت هست، مرگ هم هست. این است که کبیر گفته عدم هم می میرد.

روشن شدگان بزرگ هم همین را گفته اند. برای مثال ، بودایی ها نمی توانستند آن را دریابند، لین شی

Lin chi

یک سالک بودایی بزرگ بود، روزی فکر کرد که به دانش و آگاهی غایی دست یافته است. ذهن او وجود نداشت، هیچ فکری نداشت، در عدم بود. وقتی این اتفاق افتاد به نزد استادش دوید و گفت،«من به تهی شدن رسیده ام.» استاد پاسخ داد،« این تهی شدن را هم بیرون بریز، از تهی شدن رها شو و به نزد من بیا، تهی شدن و چیزهایی شبیه به آن در اینجا لازم نیست.»

استاد چه چیزی را می خواست به لین شی تفهیم کند؟ او همان چیزی را به لین شی گفت که کبیر به شما می گوید، به او گفت،«تو هنوز از تجربه ای که در آن هستی جدایی، و اگر جدایی در کار باشد، دوئیت وجود دارد.»لحظه ای که می گویی میروم که به پیوندم و انسان جاودانه است، هنوز نهایت نیامده است. هنوز فاصله ای باقی است. تهی بودن آنجاست، ولی شما هم آن جا هستید و آنچه که دانسته شده نیز آنجاست هم فاعل و هم مفعول هر دو هنوز آجا هستند.

عدم می میرد، سکوت می میرد

چه کسی "ام" را خواهد شنید. شما آن را خواهید شنید مسلماً صدای بازار رفته است، یقیناً حالا صدای "ام" صدای هستی، به عضو هیاهوی بازار شنیده می شود. ولی چه کسی تجربه کننده این صداست؟ شما هنوز جدائید.

اگر "تو" این را بداند، که ابدیت و نهایت هم حد و مرز دارد، آنوقت محدود می شود. دانش محدودیت خلق می کند وقتی که می گوئید نامحدود را شناخته اید نمی تواند واقعی باشد نمی تواند ابدیت باشد. دانستن فقط می تواند از محدودیت ها باشد. کبیر می گوید این نقطه ای است که در آن تمام تجارب می میرند.

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد.

تنها عشق نمی میرد، چون در عشق اول عاشق است که می میرد، و بعد از آن عشق حقیقی متولد می شود. این آن اشاره پنهان و رمزی کبیر است، اولین شرط عشق این است که بمیرد، که دیگر نباشد. و لحظه ای از عشق فرا می رسد که در آن نه شما و نه خداوند وجود ندارید، وقتی که فقط عشق است که وجود دارد. از آن پس دیگر نه رام هست و نه معشوق. تنها عشق است، هر دو ساحل محو و ناپدید می شوند و تنها جریان ابدی عشق است که باقی مانده است.

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد

و سپس کبیر می گوید:

مرگ- همه جهان می ترسند

مرگ- قلبم سراپا شور و عشق

کی می خواهم مرد تا،

تمامی ام را در وجد کامل بدهم؟

شخصی که حقیقت را دریافته باشد به هنگام مردن لبریز لذت است، چون او به خوبی می داند که بزودی از تمامی رشته های اتصال به چرخه حیات رها خواهد شد. از تمامی اتصالات به این جهان. به زودی این تداوم بی ثمر به انتها خواهد رسید، بزودی این اسباب بازی کودکانه کنار نهاده خواهد شد. حالا چنین شخصی شایسته سفر کردن به مکانی است که هرگز رجعتی از آن نخواهد داشت.

حضرت مسیح گفته است، ماهیگیری تورش را برای صید ماهی در آب انداخته است، و ماهیان ریز بدون دردسر و زحمتی خودشان را از تور می رهانند، ولی ماهی های بزرگ صید می شوند. حضرت عیسی گفته است که خداوند همواره تورش برای صید ماهی ها گسترده است، تا تو یک ماهی بزرگ بشوی ولی قبل از آن دوباره و دوباره به اقیانوس جهان سر خواهی کرد.

کبیر می گوید:

مرگ- همه جهان می ترسند

مرگ- قلبم سراپا شور و شوق می شود

بزودی تور خداوند برای صید شما گسترده می شود، شما مرگ را پایان زندگی می دانید- کبیر آن را به عنوان شروع و بالاترین نوع زندگی می داند. شما هراسانید، چون مرگ را پایان زندگی می دانید- کبیر مشعوف است چون برای او لحظهٔ حیات ابدی است. معبدی که در تمام طول زندگی های بیشمارتان در جستجویش بوده اید حالا خیلی نزدیک شماست. فاصله کم ارزشی که فقط بخاطر وجود جسمتان هنوز باقی است بزودی برداشته خواهد شد. و آنوقت دیگر اصلاً فاصله ای در میان نخواهد بود.

مرگ- همه جهان می ترسند

مرگ- قلبم سراپا شور و عشق

کی خواهم مرد تا،

تمامی ام را در وجد کامل بدهم؟

کبیر می گوید خدا را وقتی ملاقات می کند که بمیرد. آنهائیکه زندگی را شناخته اند به مرگ به عنوان یک ملاقات با خدا نگاه می کنند. برای آنها مرگ بزرگترین خوشبختی است. از دید آنها مرگ مردن نیست، مرگ ازدواج است. به یگانگی و وحدت رسیدن است. برای آنها مرگ چهره متفاوت و دگرگون شده ای دارد از زاویه ای که شما به مرگ می نگرید، مرگ پایان و نابودی همه چیز است. ولی چیزی را که شما بعنوان واقعیت برداشت کرده اید، چیزی جز یک رویا نیست. ولی کبیر از زاویه ای دیگر به آن نگاه می کند، او در حقیقت را می گشاید، بی ثمری را می زداید و نوید سرشاری می دهد.

شما مرگ را ظلمانی ترین شب می انگارید، ولی برای کبیر صبح است، پگاه عظیم ترین وعده است. هر چه شب تیره تر و تیره تر می شود و مرگ نزدیکتر و نزدیک تر کبیر از لذت سرشارتر می شود گویی خورشید در شرف طلوع است.

اگر درست زندگی کنید، درست خواهید مرد. زندگی درست پایه و اساس مرگ است پس هر کس که به گونه ای درست می میرد مجبور به رویارویی مجدد با مرگ نیست، فقط یک بار به جستجوی کلید درست بپردازید. بارها و بارها از دست صیاد سر خورده اید. بارها و بارها به اقیانوس چرخهٔ حیات پس فرستاده شده اید. این بار قبل از اینکه تور روی سر شما فرود آید، خودتان را شایسته انتخاب او کنید.

فصل 5

کسی که

به تنهایی

گام بر می دارد

سردرگم، در انتخاب موافق و مخالف،

کل جهان در گمراهی.

بی انتخاب و ستایشگر خدا،

او یک ساد هوی حقیقی است.

مردم م بهم بسته اند

مثل الاغی بسته به الاغی دیگر.

آنکه بصیرت درون دارد،

او انسان راستین است.

کسی که به تنهایی گام بر می دارد،

تنها او حقیقت را می یابد.

قلبش مجذوب عشق

هرگز دوباره باز نخواهد گشت.

یکپارچه شدن کمال مطلق است

همه چیز مقدس است.

کبیر می گوید، فهمیدنی نیست.

چیزی است نا نوشته.

کسی که

به تنهایی

گام بر می دارد.

تمامی آنچه را که می دانیم و بدست می آوریم خواهند مرد. بدون تردید ثروت دنیایی انسان از بین می رود حتی دارایی هایی که ما در درونمان ذخیره می کنیم نیز ناپدید خواهند شد.

روشن شدگان همواره گفته اند که مال نیاندوزید، ولی کبیر می گوید حتی ثروت درونی فرد نیز از بین می رود. او می گوید اندوخته های درونی نیز نابود می شوند و تنها خود شما نجات می یابید. او می گوید تجربه نیز میرا است و تنها تجربه کننده است که باقی می ماند.

مادامیکه صحبت از ثروت و اندوخته بیرونی و دنیایی است درک این مطلب بسیار ساده است. ما می بینیم که انسانها می میرند و ثروتشان را ترک می کنند بناها و قصرها، پادشاهی ها همه پشت سر آنها باقی می مانند. ولی کبیر می گوید ثروت درونی شخص نیز بایستی پشت سر نهاده شود. این مطلب بسیار دقیق و آخرین کلام است. حرف دیگری برای گفتن باقی نمی ماند برای همین لازم است که عمیقاً درک شود.

بلافاصله بعد از اینکه چیزی را تجربه می کنید. دوئیت شکل می گیرد. همان لحظه که می گویید من خوشحالم شما دو تا می شوید- خوشحالی و شما. یک تمایز نیز خلق می شود اول رویداد و دوم شخصی که این اتفاق برایش رخ داده است. ولی هیچ دوگانگی ای نمی تواند وارد خداوند بشود. شما خود تنها به آنجه وارد می شوید. نمی توانید چیزی را همراهتان ببرید. حتی نمی توانید تجربیات معنوی اتان را همراه ببرید.

عدم می میرد، سکوت می میرد،

حتی ابدیت می میرد،

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد،

کبیر می گوید، این را بدان

مراقبه ها، ساماداهی، کواندلینی شما- همه خواهند مرد. تمامی تجربیات معنوی خواهند مرد. شما تنها خواهید رفت پس به این تجربه ها نچسبید، چون آن وقت دنیای جدیدی برای خودتان خلق خواهید کرد. قبلاً ثروت می اندوختید و حالا تجربه انبار می کنید.

مردم به نزد من می آیند و می گویند در درونشان روشنایی را تجربه کرده اند. این بسیار لذت بخش است اندوخته های درونی ظریف و قابل توجه اند. آنها می گویند بیدار شدن کواندلینی را تجربه کرده اند و این اتفاقی بسیار هیجان انگیز است، آنها، می گویند صلحی بی نظیر و شادی زیادی در درونشان تجربه کرده اند.

به این تجربه ها هم نیاویزید، چون آنها هم بیرونی هستند. هر تجربه ای به بیرون تعلق دارد. تجربه همواره تجربه است، و از بیرون به وجد و صلح و یا آزادی نچسبید، با چسبیدن به هر چیز بلافاصله سانسارا خلق می کنید، زندگی خلق می کنید. زندگی خلق می کنید.

آویزان شدن همان سانسارا است. به هیچ چیز نیاویزید. فقط به خاطر بسپرید که شما یک ذات مجزا هستید و مهم نیست که یک تجربه چقدر عمیق و نزدیک باشد، هنوز بسیار دور است، تجربه همیشه دور است.

شما همواره از دانسته هایتان جدا هستید، بنابراین نمی توانید خدا را تجربه ای برای خودتان بسازید. خداوند هرگز نمی تواند موضوع تجربه باشد. چون هرچه وسیله و ابزار تجربه شود ناگزیر از مرگ و نابودی است.

عدم می میرد، سکوت می میرد

حتی ابدیت می میرد.

حتی اگر بگویید خداوند را تجربه کرده اید. آن تجربه نیز خواهد مرد و تنها کسی به رهایی می رسد که دوئیت خلق نکرده باشد، کسی که نمی داند دوئیت چیست؟

خدا جدا از شما نیست، خدا نهایت هستی شماست، درونی ترین موجودیتان است. روح شما است. او صدای پنهانی است که در عمق وجودتان آرامیده، درست مثل یک رقاص که از رقصش جدا نیست، تجربه کردن خداوند از شما جدا نیست، حتی درست نیست که آن را تجربه بنامیم. برای همین است در اوپانیشادها گفته شده است کسی که بگوید «من شناخته ام» در واقع اصلاً او را نشناخته است.

چگونه می خواهید خدا را بشناسد؟ دانستن یعنی اینکه بین داننده و موضوعی که دانسته شده است فاصله ای وجود دارد. برای دانستن چیزی فاصله ای لازم است- من می توانم شما را ببینم چون در فاصله ای از من ایستاده اید، شما می توانید مرا ببینید چون فاصله کمی با من دارید. ولی چطور می توانید خودتان را ببینید ؟ برای دیدن هر چیزی به فاصله نیاز هست.

وقتی در آیینه نگاه می کنید کمی از آن دور می ایستید ، اگر آنقدر نزدیک شوید و صورتتان را به آن بچسبانید، برایتان سخت خواهد بود که خودتان را ببینید. و اگر بتوانید کمی از صورتتان را ببینید یعنی اینکه چشم های

شما از آینه کمی فاصله دارد. اگر چشم های شما آیینه را لمس کنند، آنوقت بهیچ وجه چیزی نمی بینید. در این آزمایش ممکن است تصویری تار و کدری ببینید، چون شما هرگز نمی توانید با آینه یکی شوید همواره فاصله ای ولو بسیار کم وجود دارد.

شما در عمیق ترین عمق وجودتان با خدا یکی هستید. بدون کمترین فاصله، بدون حتی جزئی ترین فاصله بین شما و او. برای همین است که آن مرد روشن شده گفته است، وقتی او آنجا بود، خدا نبود. و وقتی خدا آنجا بود، او آنجا نبود. در قعر درونتان شما و خداوند یکی هستید.

تمامی تجربیات خواهند مرد تنها شما رها می شوید. پس به تجربه هایتان نچسبید . حتی یوگا و مراقبه بایستی پشت سر گذاشته شوند. ولی بدانید شما نمی توانید چیزی را که تملک نکرده اید واگذار کنید. کبیر می گوید که عدم و نیستی می میرد، ولی ابتدا شما باید به تهی شدن برسید، اول باید به نیستی برسید. کبیر می گوید "ام" خواهد مرد و حتی ابدیت می میرد ولی شما باید ابتدا به لایتناهی شدن برسید. چطور ممکن است چیزی که نیست بمیرد؟

بعد از شنیدن این سخنرانی. این برداشت را نکنید که مراقبه لزومی ندارد، رسیدن به "ام" و نا محدود و بیکران شدن ضرورتی ندارد. بخودتان نگویید. اگر همه اینها از بین خواهند رفت پس چرا به زحمت بیافتیم و بخودم دردسر بدهم؟ شما هنوز به هیچ یک از آنها دست نیافته اید؛ ابتدا باید آنها را به دست بیاورید. این کلمات برای این گفته شده اند که به شما بر علیه نفستان اخطار داده شود زیرا ظریفترین، کوچکترین تجربه برای چرخۀ حیات تولدی دیگر ببار خواهد آورد، اتصالی دنیایی تر ایجاد خواهد کرد، و شما دوباره در آن دام اسیر خواهید شد- بسیار ظریف، ولی بهر حال یک دام است.

مفهوم واژۀ هندی

Yoga bhrasht

یعنی کسی که مغلوب یوگا شده است. چنین شخصی به

Samadhi

رسیده ولی در دام عشق آن گیر کرده است. او به بالاترین قلۀ مراقبه دست یافته ولی به شدت به آن وابسته شده است. او در وابسته نشدن شکست خورده و ناموفق باقی مانده است. وجد و شعف را تجربه کرده، و به شدت

به آن وابسته شده، طوری که اصلاً نمی خواهد آن را از دست بدهد، او باید یک قدم بالاتر می رفته- یوگا را پشت سر بگذارد، سامادهی را پشت سر بگذارد. چنین کسی یک

Yoga bhrasht

است. کبیر به آخرین پله اشاره می کند.

عدم می میرد، سکوت می میرد

حتی ابدیت می میرد

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد

چرا؟ عشق تنها تجربه ای است که از شما جدا نیست، تنها تجربه ای که شما در آن خود تجربه می شوید. وقتی عاشقید احساس نمی کنید عشق را تجربه می کنید. در لحظهٔ وجد، احساس نمی کنید که وجد را تجربه می کنید. این مطلب را کمی عمیق تر درک کنید، در لحظات عاشقانه شخص احساس نمی کند که عشق را تجربه می کند- او فقط وقتی به آن آگاه می شود که عشق رفته است. آنوقت احساس می کند که عشق را تجربه کرده بوده است.

چگونه انسان می تواند در آن لحظه سوزان و آتشین آگاه و هوشیار باشد؟ عشق چنان سرمستی، و احساس وجد و شعف چنان عمیق است، بقدری وسیع و گسترده است که هیچکس جدا از آن نمی ایستد تا نظاره اش کند. تا زمانیکه ادامه دارد، شخص از آن آگاه نیست، وقتی تمام می شود و می گذرد فرد شگفت زده در می یابد که چیزی وجود داشته که حالا رفته است. آنوقت آن را به یاد آورد، آنوقت می گوید«آن عشق بود» اما در موقع وجد و شعف کسی آگاه نیست که دارد آن را تجربه می کند.

تجربه عشق مثل تجربه سلامتی کامل است. است فقط وقتی بیمار می شوید می دانید که قبلاً سالم و تندرست بوده اید تنها در هنگام بیماری است که نسبت به سلامتی هوشیاری پیدا می کنید. اگر در این دنیا مریضی وجود نداشت، هرگز کسی سلامتی را نمی شناخت. مردم فقط در سلامتی بسر می برند و غافل از آن بودند. بیماری شدن یاد آور سلامتی شما است تنها وقتی سر درد دارید نسبت به سرتان آگاه هستید و بیاد می آورد

که سر دارید در غیر این صورت بکلی فراموش می کنید که سر دارید. وقتی بدن در وضعیت کامل عمل می کند در حالت بی بدنی به سر می برید اصلاً فراموش می کنید که بدنی دارید.

وقتی عشق شدیدی و حاد می شود. اصلاً نمی فهمید چه چیزی در حال وقوع است، در دنیای دیگری بسر می برید، ولی نه دنیای آگاهی و تجربه. آنوقت شما خود عشق هستید و کسی آنجا نیست که این حال شما را تشخیص دهد. کسی نیست که بیرون بایستد و نظاره کند.

برای این است که کبیر می گوید عاشق رام نمی میرد. منظور از عاشق رام عابدین و شیفتگان معمولی صحبت نمی کند- کبیر از عاشق صادق عاشق حقیقی صحبت می کند، از جوهر کلمه. در عشق رام دیگر نه رام وجود دارد و نه معشوق رام- نه خداوند هست و نه عابد شیفته. در آن جا تنها ظهور رام است که وجود دارد. وقتی دوئیت برود، وقتی که سر سپرده و خداوند هر دو گم می شوند، دیگر نه پرستنده ای می ماند و نه پرستش شونده ای. زاهد و خداوند هر دو محو می شوند و رودی که در میانه جریان دارد، رودی که هر دو ساحل را لمس می کند عشق رام است. عشق خداوند، عشق نمی تواند بمیرد، چون آن چیزهایی که مردنی و از بین رفتنی بودند هم اکنون مرده اند و از بین رفته اند. با هرگونه تجربه ای نفس خیلی ظریف پا بر جا می ماند ولی حالا آن هم از بین رفته است و مرده است.

در واقع یک عابد شیفته اصلاً چیزی ندارد نه معجزه، نه یودگا، نه سامادهی او کاملاً عاجز است، کاملاً تهی. حتی خالی بودن وجود ندارد زیرا حتی تجربه تهی بودن هم از میان رفته است. او در اشک ها و ناله های تهی کردن خودش، در زدودن و ستردن خویش، کاملاً محو و گم شده است. هیچ نشانه ای اثری از خودش پشت سر باقی نگذاشت است. برای همین کبیر گفته همهٔ جهان می میرند ولی هیچ کس نمی داند چگونه به طریقی درست بمیرد.

انسانی که به روش درست می میرد، مجبور نخواهد شد که دوباره بمیرد. تنها مرگ شیفته حقیقی- تنها نوع مرگ کبیر، نوع درست مردن است. یک مرگ خردمندانه. زیرا او اول دانست و سپس مرد. او مرگ را پله ای در پیش رو دید او مرگ را به نردبانی تبدیل کرد تا او را به آخرین نقطهٔ سفر زندگی برساند. درست مثل قطره ای که در اقیانوس محو شود، ما هم وقتی می میریم با او یکی می شویم.

کسی که خود را سر سپرده در پای خدا تسلیم کرده یک شیفتهٔ حقیقی و صادق است. گرچه زنده است، ولی در واقع مرده است چون می گوید: حالا، فقط تو هستی، حالا دیگر من نیستم و در چنین انسانی دیگر صدای نفس بر نخواهد خواست چون هستی اش گم شده است، چون خودش را کشته است نفسش را کشته است و از آن پس دیگر مرگی برای او نخواهد بود. چون دیگر اویی نیست- پس چه کسی آن جاست که بمیرد؟

یوگی خواهد مرد چون پر است از نفس، چون وقتی به تمرینات

Sadhana

می پردازد لبریز است او ریاضت می کشد تکنیک ها را فرا می گیرد، تمرین تنترا می کند، ذکر می گوید و انواع کارها را می کند-همه اینها به این معنی است که او هنوز وجود دارد. ولی یک سرسپرده از ابتدا رفته است. یوگی در پایان می رسد ولی شیفته واقعی در نخستین پله می رسد و یک یوگی می تواند واژگون شود و بیفتد. ما از کلمهٔ

Yoga bhrasht

صحبت کرده ایم، که معنی کسی را می دهد که از یوگا سقوط کرده است. ولی آیا هرگز از

Bhaktibhrash

شنیده اید، کسی که از سرسپردگی و تسلیم افتاده باشد؟ کلمه ای تحت عنوان

Bhaktibhrash

وجود ندارد! برای یک یوگی ممکن است که عقب گرد کند. چون او ناگزیر است که قدم نهایی را در انتهای

Sadhana

ی خودش بردارد. و قبل از آن همیشه نگران سقوط و عقب گرد است. ولی یک سرسپرده باید آخرین قدم را بردارد- یوگی وقتی

Sadhana

یش را به اتمام برساند، می تواند نفسش را کاملاً بریزد.

ولی چه تضمینی هست که یک یوگی توانایی رها کردن نفسش را داشته باشد؟ هرچه نفس لطیف و لطیف تر می شود. هرچه ظریف و ظریف تر می شود، شیرین تر می شود. در حال حاضر که نفس شما ناخوش آیند است،

قدرت رها شدن از آن را ندارید، پس چگونه خواهید توانست در آخرین مراحل یوگا که باران وجد و شعف از هر طرف بر رویتان می بارد از آن رها شوید؟ وقتی که سم بود از آن رها نشدید؟ حالا که به شیرینی شهد است چطور می توانید آن را رها کنید؟ بنابراین در آخرین مرحلۀ یوگا لحظه ای فرا می رسد که یوگی ناگزیر است از نفسش که تا آن لحظه اساس تمام شادی هایش بوده است دست بردارد و رها شود و اینجاست که یوگی ها سقوط می کنند. هیچ کس از سرسپردگی سقوط نمی کند. شخصی که از راه سر سپردگی می رود، حتی اولین قدم را اگر امکان سقوط باشد بر نخواهد داشت. و اگر سقوط کند، بلافاصله به راهی که شروع کرد پشت می کند. برای یک سر سپرده واقعی شک برای عقب گرد کردن وجود ندارد، چون اولین دستور سرسپردگی مردن است، مردن برای یک بار و همیشه، همانطور که کبیر می پرسد، پس چرا روزی صدها بار بمیری، تنها یکبار بمیر تا بتوانی از وابستگی های این جهان نجات پیدا کنی. از ابتدایی ترین قدم این اصرار و پافشاری راه سر سپردگی است.

چه راه سرسپردگی را انتخاب کنید و چه راه یوگا را به هرحال ناگزیرید نفس را رها کنید. تنها تفاوت در این دو روش در این است که یوگا سعیش بر این است که ابتدا خالصتان کند. وقتی آگاهی شما به نقطه ای برسد که به حالت خالص شدن کامل برسد، وقتی تنها حجاب خاکستری رنگ پریده ای از نفستان باقی بماند، در حالی که هنوز آتش درخشان و پر نور است، وقتی که تنها ذرات کمی از غبار باقی بماند، آنوقت یوگا از شما می خواهد که نفس را رها کنید و بیرون بیاندازید. یوگا اول نفستان را خالص می کند و آنوقت می خواهد آن را بیرون بریزد.

راه سرسپردگی در ابتدا از شما می خواهد که نفستان را بیرون بریزد. چون مهم نیست که چه کارهایی بکنید مادامیکه با نفس تان زندگی کنید، ناخالص باقی خواهید ماند. نفس سم است، بنابراین هرچه را که لمس می کنید آلوده می شود.نمی توانید شیره و شهد را در یک کوزۀ آلوده بریزید، چون در آن صورت آن را هم تبدیل به سم خواهید کرد، و لذا کبیر می گوید:

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد.

در این اشعار کبیر، نام رام ویژگی خاصی ندارد. حتی اگر هرگز نام رام را هم نشنیده باشید، باز هم می توانید یک عاشق رام باشید. صوفیان فقر عاشقان رام هستند، گرچه آنها با رام هندوها سر و کار ندارند، صوفیان حسیدی یهودی نیز عاشقان رام هستند در این رابطه فکر کنید که رام پسر

Dasharetha

است. استفاده کبیر از این نام هیچ ارتباطی با اسطوره شناسی هندو ندارد، او از نام رام برای اشاره کردن به برتر برای نشان دادن خداوند استفاده کرده است.

چرا شما نمی توانید به حالتی برسید که خودتان را کاملاً سرسپرده بکنید؟ چرا این اتفاق برای شما نمی افتد:

کبیر می گوید:

مرگ- همهٔ جهان می میرند

مرگ- قلبم سراپا شور و شوق

چرا این برای شما اتفاق نمی افتد؟ چرا شما برای رویایی یا مرگی که تمام جهان از آن می ترسند لبریز شعف و شوق نمی شوید؟ هیچ کس از چنگ مرگ در امان نیست، همه باید بمیرند. به هر کجا فرار کنید، هر جا خودتان را مخفی کنید، سرانجام یقیناً با چنگال مرگ رو درو خواهید شد.

حالا که مرگ بخش مسلمی از زندگی است، چرا آن را به طور طبیعی و ساده نپذیریم؟ چرا لذت را در مرگ نمی بینید؟ به این گریز پایان بدهید.

بنا به دلایلی بسیار ظریفی این اتفاق نمی افتد. اولین دلیل این است که ذهن عادت دارد همواره همه چیز را به دو قسمت کند و آن وقت به آن نگاه کند. ذهن توانایی دیدن کل را ندارد. این محدودیت ذهن است که فقط می تواند بخشی از هر چیز را ببیند. اگر من سنگ کوچکی به شما بدهم، نمی توانید یکباره همهٔ آن را ببینید، اول قسمتی از آن را می بینید و برای دیدن قسمت دیگری از سنگ باید سنگ را بچرخانید، که آنوقت قسمت اول از نظرتان پنهان خواهد ماند. شما حتی قدرت دیدن تمامیت یک سنگ کوچک را ندارید. ظرفیت ذهن به گونه ای است که فقط می تواند چیزها را به طور ناقص ببیند.

ذهن به قسمتی که می بیند می چسبد، به آن وابسته می شود. و قسمت دیگر را از ترس اینکه مخالف و ضد قسمتی که با آن وابسته شده است باشد پس می زند. بخاطر همین درگیری تمام زندگیتان را در فشار و ناراحتی می گذرانید. به زندگی آویزان می شوید و سعی می کنید که از مرگ دوری کنید. شما میخواهید زندگی کنید، نمی خواهید بمیرید. حتی نمی خواهید بپذیرید که مرگ و زندگی دو روی یک سکه هستند. بنابراین همانقدر از زندگی محروم و بی نصیب می مانید که از مرگ می هراسید. در حالیکه آن ها تنها دو روی یک سکه هستند. وقتتان را صرف این می کنید که خودتان را از شر مرگ نجات بدهید، ولی هم زمان شانس درست زندگی کردن را از دست می دهید. به این ترتیب هرگز نخواهید توانست زندگی را به معنای حقیقی آن زندگی کنید. به گذشته تان نگاه کنید، آیا تا به حال از زندگی لذت برده اید؟ یا اینکه در ترس دائم زندگی کرده اید؟ آیا درست زندگی کرده اید؟ یا اینکه همواره در صدد ایجاد شرایط مناسب برای زندگی کردن در آینده بوده اید؟ اگر آموخته باشید که چگونه زندگی کنید، و هماهنگ و درست زندگی کرده باشید به این یقین رسیده اید که مرگ بخش غیر قابل اجتناب زندگی است و راه گریزی از آن وجود ندارد. اگر می خواهید زندگی کنید، مرگ مسلماً بخشی از زندگی شما خواهد بود.

ذهن به چیزها در تضاد نگاه می کند. ذهن یک چیز را در مقابل و علیه چیز دیگر قرار می دهد. ذهن می گوید که شب و روز دو چیز متفاوت هستند. او می گوید شب تاریک است و روز روشن و درخشان، در طول روز خورشید می درخشد و در شب نه. شب و روز یکی هستند. روز شب می شود- شب روز می شود. ولی شما از شب وحشت دارید و می خواهید که به روز بچسبید.

ذهن به عشق می چسبد و از ضدش مخالف است، بعنوان چیزی مجزا، این خطاست، توهم است، آنها هر دو روی یک سکه هستند. شما می خواهید در شادی ها آویزان شوید و از غم فرار کنید، ولی آنها هر دو روی یک سکه هستند.

و به این ترتیب گیج شده اید و در تنگنا و دو راهی قرار دارید. این گیجی و سردرگمی به دنیا مربوط نمیشود، دلیلش ذهن شما است. ذهن شما است که به گونه ای ناقص، متناقض وو با تعجب به چیزها نگاه می کند.

و آنچه امروز کبیر می گوید در همین رابطه است. اگر بتوانید کل را ببینید آزاد خواهید شد. آنوقت شوق ملاقات کردن با مرگ را پیدا می کنید. چون مرگ و زندگی دو نام متفاوت اند برای یک پدیده آنها دو ساحل

یک رودخانه هستند.کسی که به زندگی وصل نباشد از مرگ هراسی نخواهد داشت. چنین انسانی می داند که چگونه زندگی کند و چه طور بمیرد. او از مرگ و زندگی شادی درو می کند.

در پاسخ این سئوال کبیر می گوید او در حد امکان و تا جایی که می شده از زندگی شهد جمع کرده است. زندگی به او شهد بی حد و اندازه داده است.

کی خواهم مرد

تا تمامی ام را شعف کامل بدهم؟

کبیر می گوید مزه زندگی منحصر به فرد است و عنایت و فیض خداوند هم منحصر به فرد است. او می گوید حالا به هر دو دست یافته است. حالا هر دو را شناخته است و آماده است که مرگ را تجربه کند. اگر طعم زندگی منحصر به فرد است حتماً مزه مرگ به مراتب خاص تر و استثنایی تر خواهد بود. چون مرگ در انتهای زندگی فرا می رسد. مرگ بالاترین ارضا شدن و خشنودی در زندگی است. بالاترین قله است، اورست است. و اگر انسان بتواند چنین شادمانی را در زندگی بدست بیاورد وقتی بتواند پرده از این همه رازهای بزرگ در این زندگی بدین بی ارزشی بردارد، پس در قله نهایی زندگی، در آن اوج چه درهایی که بر روی او گشاده نخواهد شد!

سردرگم گزینش مخالف و موافق

کل جهان در گمراهی

بی انتخاب و ستایشگر خدا

اوست یک سادهوی حقیقی

همهٔ جهان غلط به چیزها می نگرند، همهٔ مردم چیزها را به موافق و مخالف تقسیم میکنند، شما جهان را تقسیم می کنید، شما می گوئید من این را دوست دارم و آن را دوست ندارم شما به شادی به عنوان کامروایی و تأیید خودتان و به رنج بعنوان ناکامی و شکست خودتان می نگرید. این اشتباهی است که شما می کنید.

گیج و سردرگم مخالف و موافق

کل جهان در گمراهی

بی انتخاب و ستایشگر خدا

اوست یک سادهوی حقیقی

کل جهان از این پیچیدگی رنج می برد. خنثی باش، به هر دو طرف نگاه کن. ولی برای خنثی شدن باید از ذهن جدا شوی. ذهن همواره ناقص و محدود است و نمی تواند کل را ببیند. ذهن ابتدا به قسمت اول نگاه میکند و سپس قسمت دیده نشده را دشمن می انگارد. و آن وقت درگیر جنگ با آن قسمتی که نمی تواند ببیند می شود.

هیچ راهی برای ذهن وجود ندارد که کل را ببیند. به کلیت نگاه کنید ذهن مثل یک فلاش عکاسی است، مثل یک چراغ قوه او یک کانون دارد.چراغ قوه ای را روشن می کنید، فقط یک ناحیه محدودی روشن می شود. پیرامون آن در تاریکی باقی می ماند. ذهن مثل یک لامپ نیست. که تمام اطاق را روشن کند- آگاهی مثل یک لامپ است و ذهن مثل یک چراغ قوه.

مادامی که از طریق ذهن نگاه می کنید دو جزء از یک گل را می بینید- قسمت تاریک و قسمت روشن.و همیشه به قسمت سیاه بعنوان دشمن نگاه می کنید چون مخالف قسمت روشن است. هراکلیتوس گفته است؛ خداوند روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح، نیاز و بی نیازی است. و شما تنها وقتی می توانید این مطلب را درک کنید که بی ذهن شوید وقتی که خنثی شوید، آنوقت می فهیمد که خداوند هم تولد است و هم

مرگ. خداوند شادی و رنج هر دو است. آنوقت قادر می شوید تا در رنج هایتان هم برقصید، چون رنج هم خداست.

اگر بتوانید در رنجهایتان برقصید، چه کسی می تواند رنج آفرین باشد؟ اگر بتوانید در رنجهایتان برقصید، چه کسی می تواند رنج آفرین باشد؟ اگر بتوانید به شیطان هم سجده کنید آن وقت چه کسی میتواند سرتان کلاه بگذارد وتقلب کند. اگر شما در بدی خوبی ببینید، اگر بتوانید در مرگ زندگی ببینید، آن اشراق و تعالی است. آنوقت است که به ورای هر دو رفته اید.

از آن پس دیگر هیچ چیز به شما زیان و صدمه نمی رساند. و دیگر نیازی نیست تا دایرهٔ مرگ و زندگی را از سر بگیرید. و دیگر درس شما تمام شده است، و هر آنچه را که نیاز به آموختن داشته فرا گرفته اید. دیگر هیچ چیز بیشتر نیست که فرا بگیرید و نیازی به بازگشت مجدد شما نیست. این یکی از مفاهیم عبارات کبیر است:

سر در گم گزینش مخالف و موافق

کل جهان در گمراهی

مفهوم دیگر، معنای دوم، این است که شما در رابطه با حقیقت هم مخالف وهم موافق خلق کرده اید. شما می گویید این هندوست و آن مسلمان، آن یکی مسیحی و دیگری بودایی- ولی خداوند همزمان در تک تک آنها موجود است و اگر متعصبانه و یک بعدی به سمت او بروید، او که خنثی است، او که در تمام ابعاد و جنبه ها پنهان است. در تار کلمات خودتان گیر خواهید کرد. اصول و قوانین و کتب آسمانی اتان زنجیری می شود که در آن اسیر خواهید شد. و اگر عمیقاً به درونتان نگاه کنید، می بینید وداها، انجیل و تورات... مثل وزنه های سنگین روی گردنتان سنگینی می کنند. زیر این بار سنگین له خواهید شد.

هستی خنثی است ولی شما دارای تعصب و پیش داوری هستید. شما می گوئید که یک هندو هستید، ولی هستی نمی داند مفهوم من یک هندو هستم چیست! اینها هم حقه های ذهنی هستند. تقسیم بندی های هوشمندانه . شما افکارخودتان را دربارهٔ خداوند خلق کرده اید- و تمام عقاید و پیش فرض های شما ناشی از فکر هستند. تنها وقتی می توانید خداوند راملاقات کنید که فکر نباشد. و وقتی که فکری نداشته باشید چگونه می توانیدیک هندو و یا یک مسیحی باشید. مردم به کلی حقیقت را گم کرده اند. کبیر می گوید این تارهای در هم پیچیدهٔ اصول، عقاید، تعصبات و پیش داوری ها هستند که در هم تنیده اند و معضل به وجود آورده اند.

بی انتخاب و ستایشگر خدا

اوست یک سادهوی حقیقی

کبیر می گوید نیایش های واقعی خداوند وقتی آغاز میشوند که خنثی شده باشید. پس به خاطر بسپرید نیایش های اصیل منحصر به یک گروه و فرقه مذهبی خاص نیستند. شمائید که این روشها را ساخته اید. شما خودتان را یک خداشناس و یک مؤمن در نظر می گیرید و دیگری می گوید او یک کافر ملحد است. شما میگوئید که مذهبی هستید فرد معتقد با ایمانی هستید، و دیگری می گوید او یک لامذهب و بی ایمان است. خدا پرستی یک حق منحصر به فرد و خاص یک فرقه مذهبی نیست.

تنها وقتی یک سرسپرده و تسلیم خداوند می شوید که به هیچ فرقه ای وابسته نباشید، نه هندوئیسم و نه مسیحیت، جائی که فرقه ای نیست، وقتی که صفات نباشند. وقتی که بدون هیچ قضاوت و پیش داوری، عریان در مقابل حقیقت بایستید وقتی که فریاد برنیاورید که «که» هستید چطور ممکن است «من» شما تسلیم شود وقتی هنوز می توانید بگوئید یا«من یک برهمنم» یا «من (نجس) غیر قابل لمس» یا «من این را باور دارم» یا «من آن را باور ندارم» «من » شما همچنان سرجایش باقی می ماند.

وقتی«من» رفته است، چه کسی آنجاست که نسبت به کتب مقدس و اصول تشویشی داشته باشد؟ شما وقتی به خداوند می رسید که لخت و برهنه باشید، وقتی که هیچ نوع پیش داوری نداشته باشید. تنها کسی میتواند به خداوند برسد که به هیچ فرقه ای متعلق نباشد. بقیه پشت سرباقی می مانند، عاجز و سرگردان.

در اینجا کبیر مطلب منحصر به فردی را به ما می گوید:

بی انتخاب و ستایشگر خدا

اوست یاسادهوی حقیقی

کبیر می گوید تنها کسی که بدون وابستگی به فرقه ای خدا را می پرستد، یک سالک و جستجوگر واقعی است. او نه هندوست و نه مسیحی. نه یک معتقد است و نه یک بی اعتقاد. سالک حقیقی هیچ گونه باور یا پیش داوری ای ندارد.تنها عشق را می شناسد و نه هیچ چیز دیگر را. او هیچ علاقه ای به مباحثات آکادمیک ندارد، او با افکارهوشمندانه هدایت نمیشود. او تنها تحت فرمان قلبش زندگی می کند. هیچ کس هرگز با کمک وهدایت هوش به خداوند نرسیده است. حالا به دلیل آن می پردازیم:

کسی که به خداوند می رسد، با کمک قلبش می رسد، همانطور که گفتیم، هوش تنها نیمۀ چیزها را می بیند. خدا کل است، مطلق است. اگر فقط نیمی از او را ببینید خطا کرده اید و به جایی نخواهید رسید. خداوند مطلق است، کامل است و تنها از طریق دلتان میتوانید او را مشاهده کنید، برای همین است که این مقولۀ عشق است. تنها انسانی که خنثی است می تواند صادقانه و حقیقی خداوند را نیایش کند. خودتان را با باورها تقسیم نکنید. من این را باور دارم یا آن را باور ندارم .فقط بگویید. فقط این قدر بگوئید.«من جاهل ام، چگونه می توانم باور داشته باشم؟ تنها روشن شدگان ایمان دارند، من نادانم، چگونه می توانم ادعا کنم حقیقت چیست؟ من وقتی می توانم ببینم که بدانم حقیقت چیست. فقط اینقدر بگوئید.»

بخاطر داشته باشید، آنهائی که می دانند، هرگز اظهار نمی کنند که این اعتقاد و باور خاصی را دارند. کسی که به حقیقت دست یافته است، نیازی به عقاید ندارد. این گیر کار است. چطور ممکن است کسی که به حقیقت نرسیده، باور و عقیده ای از آن بسازد؟ کسی که به حقیقت رسیده است ورای هر عقیده ای است و کسی که به حقیقت نرسیده است نمی تواند باوری را شکل بدهد!

انسان جاهل نمی تواند هیچ باوری داشته باشد، چون برای داشتن چیزی باید آن را شناخته باشد، باید درباره آن چیز به تصمیم گیری و نظری رسیده باشد، باید آن را ثابت کرده باشد، آنوقت می تواند بگوید آن ایمان دارد. فقط همین قدر بگوئید «من جاهل و نادانم» چگونه می توانم اعتقادی داشته باشم؟ برای همین در جستجو هستم چون نمی دانم .اگر می دانستم چرا جستجو می کردم؟ اگر میدانستم باید سکوت میکردم.» فقط همین قدر بگوئید.

به همین دلیل است که آن انسانهای مثلاً عالم حتی جستجو هم نمی کنند- چون به سادگی خیال می کنند که می دانند. آنها کتب مقدس را حفظ کرده اند، و مثل طوطی تکرار میکنند، و خیال می کنند که همۀ مطالب

آنها را می دانند. به این ترتیب نیازی به جستجو نمی بینند. اگر قرار است جستجویتان را متوقف کنید، محکم به یک باور بچسبید.

یک باور هرگز نمی تواند کامل باشد. چگونه ممکن است اعتقادات یا باورهای یک انسان جاهل کامل باشند؟ آن باورها مانند بنایی است که روی شن ساخته شده است، هر لحظه در معرض سقوط و واژگون شدن است. مثل قصرهای مقوایی، که با کوچکترین نسیمی می لرزند وفرو می ریزند. برای همین است که همواره از روبرو شدن با هرچیزی که به نظر مغایر با باورهایتان است می هراسید و با آن رو در رو نمی شوید. از کسانیکه می ترسید بنیاد تفکرتان را بلرزانند اجتناب می کنید. ممکن است آنها در اعتقادات

شما رسوخ کنند. چنین اعتقاداتی چه ارزشی می توانند داشته باشند؟ یک شاهی ارزش ندارد.

ایمانی که در معرض تزلزل باشد، در واقع اصلاً ایمان نیست. به همین دلیل از شنیدن هر مطلبی که خلاف دیدگاهتان است اجتناب می کنید. یک هندو هرگز کتاب مقدس مسیحیان را نمی خواند و یک مسیحی هم کتاب مقدس هندو را نمی خواند. چون ممکن است این کار برایشان معضلاتی را بوجود بیاورد ممکن است ایمان آنها به باورهایشان را متزلزل سازد. چون ایمان آنهابه حد کافی محکم نیست و چنین ایمانی فاقد ارزش است و بهتر است متزلزل شود! بگذارید متلاشی شود! یک ایمان متزلزل چیزی است که به اجبار در شما کاشته شده استف کاذب است، ایمان واقعی نیست، یک باور حقیقی نیست.

وقتی فرقه گرایی را رها کنید، آنوقت مذهبی می شوید، مذهب جایی متولد می شود که فرقه ها آن جا را ترک کرده باشند و این اتفاق خواهد افتاد. چون وقتی دیگر عقل در کار نباشد، قلب شروع به فعالیت می کند و عشق ظهور می کند. عشق وقتی عقل آرام باشد، به صلح برسد و تشویشی نداشته باشد تجلی خواهد کرد و کبیر این را می گوید:

بی انتخاب و ستایشگر خدا

اوست یک سالک حقیقی

جستجو گر بعد از جستجوگر، سالک بعد از سالک، ولی پیدا کردن یک سالک حقیقی بسیار دشوار است. دنیا چنان معمای شگفت انگیزی است که حتی جستجو گران خداوند درگیر حمایت و دفاع از فرقه های گوناگون می شوند!

سالکی هست که پیش من می آید. او می گوید: (من یک سالک جاینا هستم). آیا یک سالک میتواند یک جاینا باشد؟ این گرایش وقتی قابل درک است که یک غیر سالک وجود داشته باشد. مردی پیش من می آید و می گوید(من یک سالک بودایی هستم). به زیبایی این نگاه کنید سالکی متعرف است که بودایی هم هست! لطفاً چیزی هم برای غیر سالکین باقی بگذارید!

این قابل فهم است که غیر سالک بتواند بودایی یا جاینا هندو و یا مسیحی باشد. این را میشود تحمل کرد. می توانیم بگوییم « او درک ندارد حقیقت را نمی شناسد؟» ولی اینها ادعا می کنند که یک سالک هم هستند. آنها دنیا را ترک کرده اند، از خانه همسر و فرزند و ثروت دست کشیده اند- ولی مذهبشان را ترک نکرده اند! چنین کسی هر کجا برود، به جنگل یا هیمالیا، مسیحی یا جاینا یا هندو باقی خواهد ماند. هیچ تغییری در او به صورت نمی گیرد. کبیر می گوید سالکی که از مخالف و موافق رها شده یک سالک حقیقی است.

مردم به هم بسته اند

مثل الاغی بسته شده به الاغی دیگر

آنکه بصیرت درون دارد

او انسان اصیل است

یکپارچگی کمال است.

در حال حاضر بصیرت شما ناقص است. و خود شما نیز کامل و ناقصید. چون آرزوهایتان هنوز ارضاء نشده اند. اگر مرگ به سراغتان بیاید و بگوید، «با من بیا، وقتت تمام شده» شما خواهید گفت لطفاً کمی صبر کن، اجازه بده، کارهایی دارم که باید تمام کنم، تعهداتی دارم که هوز نیمه کاره اند، بگذار آنها را تمام کنم. ولی هرگز قادر به تمام کردن آنها نخواهید بود. زیرا ضمن تلاش برای تمام کردن آنها، تعهدات جدیدی برای خودتان ایجاد می

کنید. آنها همواهر ناقص و ناتمام باقی خواهند ماند. کامل شدن در سرشت چرخهٔ حیات و جهان نیست. ناقص و ناکامل باقی ماندن سرشت این دنیاست.

این جا در این دنیا هرگز توفیق رسیدن به رضایت کامل را پیدا نخواهید کرد. تنها کسی که به کمال برسد، می تواند این حقیقت را درک کند- آرزوها همواره کامل نشده پا برجا باقی می مانند. حتی اگر آرزوها هم تحقق یابند باز کافی نیست. شما وقتی به خشنودی و رضایت می رسید که آرزو کردن را رها کنید.

تا زمانی که سایه ها را تعقیب می کنید، هرگز، دیدنتان متوقف نمی شود. برای نادیده گرفتن سایه ها می توانید یک سفر زیارتی تدارک به بینید، ولی سایه ها حتی درآنجا هم شما را تعقیب خواهند کرد. کسی که آرزو می کند، همواره با نارضایتی مواجه می شود، آرزوها وقتی رخت بر می بندند که انسان به آنها پشت کند. چنین شخصی مسلماً به تجربه کمال دست خواهد یافت.

یکپارچگی بصیرت مطلق است،

همه چیز مقدس است.

کبیر می گوید:

فهمیدنی نیست،

چیزی ست نانوشته.

وقتی که آرزوها کاملاً در شما از بین بروند و دیگر حضوری نداشته باشند، شما کامل می شوید. و در آن تمامیت و کمال به بصیرت دست خواهید یافت. و در این بصیرت وجد و کمال را تجربه خواهید کرد. دوروبرتان، در هر طرفتان، خدارا نظاره خواهید کرد. شما او را که کل است روئیت خواهید کرد.

کبیر می گوید:

فهمیدنی نیست،

چیزی ست نانوشته

کبیر می گوید، من آن کل را نمی فهم»، قدرت فهم، کسی که می فهمد، عقل، منطق همه اینها پشت سرگذارده شده اند، کبیر می پرسد، چه کسی آنجاست که بفهمد؟ برای این است که چیزی فهمیده نشده است.

کبیر می گوید:

فهمیدنی نیست،

چیزی ست نا نوشته.

کبیر می گوید حالا نمی فهمد که چه اتفاقی در حال وقوع است- این فرو افتادن کل در کل این ریزش کل در کل، این پیوند و ازدواج کل با کل همان طور که در ابیات قبلی گفته است:

منم که می پیوندم

وانسان جاودان است.

کبیر می گوید که چه چیزی در حال وقوع است، چیزی که ورای فهم، و ورای تصور است.

کبیر می گوید:

فهمیدنی نیست،

چیزی ست نانوشته.

و این اتفاق طوری است که نانوشته باقی می ماند. کبیر می گوید اگر توانسته بود درباره اش چیزی بخواند، می توانست خودش را کاملاً آماده کند. و این از چیزهایی است که هرگز درباره اش چیزی نوشته و گفته نشده است، و هرگز به وسیله کسی توضیح داده نشده است، کبیر می گویدبه قدری دور از درک است که بایستی همواره نانوشته باقی بماند.

این نهایت است این نقطه ماورایی است که درک شما قادر به دریافت آن نیست.

حقیقت به مراتب بسیار بزرگتر از فهم و درک شما قادر است، ولی شما سعی دارید آن را در قبضه بگیرد، حتی سعی دارید آسمان را در مشت خودتان بگیرید. و این آن چیزی است که کبیر می گوید:

سردرگم گزینش مخالف و موافق

کل جهان در گمراهی

این دلیل گیجی و پریشانی شما است. با موافق بودنها و مخالف بودن هایتان سعی دارید که حقیقت را در زندان باورهای شخصی خود اسیر کنید. سخت مشغول تلاش برای فهم حقیقت هستید، ولی قدرت درک شما خیلی ناچیز است، چطور ممکن است با آن درک کمی که دارید به حقیقت است بیابید؟

حقیقت بایستی زندگی شود، نه اینکه فهمیده شود. منظور کبیر وقتی صحبت از بروز و جلوه کمال و یکپارچگی در انسان می کند همین است- او همزمان می گوید که این پدیده همواره ورای درک و فهم باقی می ماند.

تلاش فیلسوفان همواره سعی در درک حقیقت است، در حالی که مذهبیون در حقیقت زندگی می کنند. مشتاق و آرزومند زندگی کردن در حقیقت باشید: ولی سعی نکنید آن را درک کنید. حقیقت را موضوع یک تمرین بی نتیجه و بیهوده نکنید. هرگز کسی توانایی درک حقیقت را نداشته است، شما هم شکست خواهید خورد. شما می توانید در حقیقت زندگی کنید و خدا شوید، ولی نمی توانید خدارا بشناسید. می توانید با خداوند یکی شوید، ولی نمی توانید خدا را بشناسید. می توانید با خداوند یکی شوید، ولی نمی توانید هستی او را بنیان نهید، نمی توانید هیچ یک از علوم خداوند را خلق کنید، ولی می توانید خدا گونه زندگی کنید.

کبیر می گوید:

فهمیدنی نیست.

چیزی ست نانوشته.

فصل 6

چرا

پیوسته

سرگردانی؟

سادهو، کی که را می فریبد؟

بی شکل در شکل ها،

و شکل ها درون بی شکلی،

پس چرا پیوسته سرگردانی؟

می گویند، «او جاودانه جوان است، فناناپذیر.»

ولی غیر قابل رویت، وصف ناشدنی باقی می ماند.

نه خانواده ای، نه هویتی، نه رنگی،

لیکن ساری در هر موجود.

بعضی ها می گویند،«او در هر اتم در کل کائنات هست.»

و بعضی دیگر می گویند، او نه آغازی دارد و نه پایانی.»

یکی می گوید،«چه در اتم، چه در کل کائنات- این یاوه ها را رها کن.»

کبیر می گوید،«او خداست.»

وداها می گویند،

« وراء شکل ها و بی شکلی آرامیده است»

با شکل یا بدون شکل- فراموش کن، زن مقدس،

و در همه، خانهٔ او را ببین

نه هرگز به شادی مبتلاست و نه به اندوه

درخشنده روز و شب

پوشیده در نور، تکیه بر نور

سرش آرمیده برنور.

کبیر می گوید؛

گوش کن برادر سادهو،

استاد واقعی سراپا نور است.

سنگین اش بخوانی، سخت می ترسم.

سبک بخوانی اش دروغ است.

من از رام چه می دانم؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند.

زندگی ساده و روراست است. هیچ چیزی در این زندگی پیچیده نیست. هستی یک معما نیست. این ذهن انسان است که پیچیده و تو در تو است. شما عادت دارید هر چیز ساده و روراستی را پیچیده و دشوار کنید. زندگی ساده و روراست است- این مهم ترین دلیلی است که شما نمی توانید به زندگی دستیابی پیدا کنید،این دلیلی

که شما نمی توانید زندگی را به طریقی درست زندگی کنید. اگر زندگی شاق و دشوار بود، تا به حال ذهن توانسته بود حلش کند. ذهن راهی برای روشن کردن و رفع ابهام از آن پیدا کرده بود.

هستی درست در مقابل چشمانتان است، و شما در جای دیگر آن را می جوئید. نفس شما از جستجوی چیزی که در دسترس هست لذت نمی برد. او می گوید، « یافتن چیزی که بغل دست من است چه لذتی دارد؟» نفس دوست ندارد به چیزی دست بیابد که در حال حاضر یافته شده است. تقلا کردن برای چیزی که ندارد، رسیدن به چیزی که نداشته، برای ذهن یک چالش است.

نفس عادت دارد ساده ترین چیزها را به پیچیده ترین و معضل ترین مسایل تبدیل کند، و آن وقت آن ها را چالش بپندارد، تبدیل به چیزهائی کند که باید به آنها دست بیابد. و آن وقت شما غرق در باز کردن کلاف سر درگمی می شوید که خودتان ساخته اید. ولی بدانید- اگر ذره ای پیچیده گی در زندگی وجود داشت تاکنون حل شده بود، برای همین است که تاکنون چیزی حل نشده است- هر چقدر هم که شما از تولدی به تولد دیگر برای آن تلاش کرده اید.

این واقعیت را در قلبتان حفظ کنید- زندگی برای زندگی کردن است، نه مسئله ای برای حل کردن، زندگی یک مسئله ریاضی نیست. بر عکس، زندگی شعری است که باید خوانده شود، زندگی یک رقص است، جشنی است که باید در آن شرکت کنید، کنار نایستید و به آن فکر نکنید، در زندگی تدبر نکنید. دور از آن نایستید، اگر این کار را بکنید، رابطه اتان با زندگی، ریشه ها یتان در آن به همان نسبت مستحکم می شود.

در این ابیات کبیر می گوید،« به که گله و شکوه کنم؟ کیست که می فریبد؟فریب چیست؟ آیا مسئوولیت ابتلاء به این بیماری و عدم آرامش متوجه کسی دیگری است؟ آیا مسئول آن کس دیگری است؟ نه، خود شما مسبب این ناراحتی و عدم آرامش هستید. شما خود مسبب این فریب هستید. نمایشنامه زندگی طوری است که شما خود ابتدا مقدمات آن را فراهم کرده اید، و سپس در پی اجرای آن بر آمده اید. ابتدا شما خود یک مسئله خلق می کنید، یک معما را، و آنوقت شروع می کنید به جست و جوی پیدا کردن راه هایی برای حل آن، اول چشم هایتان را می بندید و آن وقت در تاریکی کورمالی می کنید. اگر کسی خواب باشد، بیدار کردن او آسان است، ولی اگر کسی دراز بکشد و خودش را به خواب بزند، چگونه بایستی بیدارش کرد؟

و برای همین کبیر می گوید:

سادهو، کی که را می فریبد؟

کبیر می پرسد،« فریب چیست؟ چه کسی آن را خلق کرده است؟ که را نام ببرم، چه کسی را مسؤل بدانم؟ »
اگر دزدی اموالتان را غارت کرده بود، می شد او را تعقیب و دستگیر کرد، ولی شما خود هم دزدید و هم مالک اموال دزدی شده!

به عنوان یک اصل حیات بخاطر بسپرید، که شما هرگز قدرت حل پیچیده گیهای زندگیتان را نخواهید داشت، مگر اینکه به این شناخت برسید که پایه و اساس و دلیل تمام خود فریبی هایتان خودتان هستید. چطور می خواهید آن ها را حل کنید، در حالیکه از طرفی در پی گشایش و حل معضلات زندگی هایتان هستید، و از طرف دیگر خودتان آن ها را غامض ترو پیچیده تر می کنید.

طبیعی است که ساختمان شما هرگز ساخته نخواهد شد، و همواره نیمه کاره و ناتمام باقی خواهد ماند. در طول تمام زندگی های بیشمارتان یک سر سوزن پیشرفت نکرده اید. هنوز هم در همان دره ای سرگردانید که همواره در آن سرگردان بوده اید.

شنیده ام زمانی ملا نصرالدین در دهی روی یک تپه زندگی می کرد. یک روز غروب در حالیکه او روی ایوانش نشسته بود، اتومبیلی از راه رسید. جلوی در خانه او توقف کرد. راننده از ملا پرسید:« مانالی کدام طرف است؟ من راهم را گم کرده ام.» ملا با جزئیات دقیق مسیر را برای او توضیح داد. حتی برایش یک کروکی هم کشید، راننده تشکر کرد و راه افتاد. بعد از سه ساعت راننده خسته و عصبی دوباره به در خانۀ ملانصرالدین رسید و به او گفت ، «تو وحشتناکی ! من نقشۀ تو را دقیقاً دنبال کردم، و حالا بعد از سه ساعت رانندگی خسته کننده درست به نقطه شروع آن رسیده ام.»

ملا گفت «بله من می دانستم، حالا راه درست را بتو نشان می دهم. اول من باید مطمئن می شدم که آیا تو می توانی دستور العمل را درست پی گیری کنی یا نه، این امتحان تو بود. حالا راه را نشانت می دهم.»

شما بعد از این همه تولدهای بی شمار، اغلب خودتان را درست در همان جای اولی که شروع کرده بودید، پیدا می کنید. آیا از دوران کودکی تا به حال حتی یک سانتی متر پیشرفت کرده اید؟ امکان دارد چیزهایی را گم

کرده باشید و از دست داده باشید ولی یقیناً چیزی به دست نیاورده اید- حتی ممکن است چند پله ای هم به عقب رفته باشید، ولی اصلاً به جلو نرفته اید اگر کس دیگری شما را به عقب می کشاند، بخشیدنی بود. ولی هیچ کس به جز خودتان مسؤول وضعیتی که دارید نیست. بدانید که هیچ کس نمی تواند شما را به جلو براند، و هیچ کس به جز خودتان نمی تواند به آنجا برسد. همانطور که هیچ کس دیگری هم نمی تواند شما را به عقب بکشاند، شیطان قدرت گمراه کردن شما را ندارد، خداوند هم قدرت هدایت شما را ندارد.

سادهو، کی که را می فریبد؟

زیبائی کل این قضیه در این است که تنها شخص در گیر این نمایشنامه خود شما هستید. شما خود هنر پیشه، کارگردان و تولید کننده آن هستید. نمایشنامه رویای شماست، تخیل فانتزی شماست. آیا هرگز فکر کرده اید که چه کسی در رویاهایتان نقش بازی می کند؟ هیچ کس به جز خود شما! چه کسی آنها را کارگردانی می کند؟ هیچ کس به جز خود شما! چه کسی نویسنده این نمایشنامه است؟ هیچ کس به جز خود شما! و چه کسی تماشاچی آن است؟ هیچ کس جز خود شما! به همین دلیل است که روشن شدگان و بینایان این جهان را سانسارا نامیده اند. یک رویا. شما پایه و احساس این رویا هستید. شما اصل و ریشهٔ این رویا هستید. شما کانون و مرکز این رویا هستید. شما بازیگر و شما بازی هستید.

سادهو، کی که را می فریبد؟

کبیر می گوید،« به چه کسی گله و شکوه کنم، به چه کسی مصائب و دردهایم را بگویم؟ برای که بنالم؟ »

این طرف و آن طرف سر گردانید و می پرسید،«راه نجات کدام است؟ کلید کجاست؟ در کدام طرف است؟ »

شما خودتان را گمراه می کنید، شما خود خودتان را می فریبید، آیا هیچوقت این چنین سوالاتی را از خود پرسیده اید، آیا من صادقانه مشتاق یافتن خداوند هستم؟ آیا جستجوی من واقعی است؟ آیا شوق من کافی است؟ آیا شور و اشتیاق من بی شائبه هست؟»

روزی یک راهب بودایی در آستانهٔ مرگ بود. او همهٔ مریدانش را جمع کرد و به آنها گفت، «من راه رسیدن به نیروانا و رهایی را برای شما تشریح کرده ام، شما به من گوش کرده اید، ولی نمی دانم آیا چیزی دستگیر تان

شده است یا نه، بنظر نمی رسد که اصلاً کمترین پیشرفتی کرده باشید. شما هنوز هم آنجایی هستید که وقتی پیش من آمده بودید. علیرغم اینکه سالها بمن گوش می کرده اید، من کمترین پیشرفتی در شما نمی بینم. حالا من در حال ترک بدنم هستم، لذا از آن هایی که واقعاً مشتاق رسیدن به رهایی هستند می خواهم که دستهایشان را بالا ببرند.»

او هزاران مرید داشت، و همه آنها چون شنیده بودند که او آخرین لحظات را سپری می کند جمع شده بودند. با این سؤال آنها به هم نگاه کردند. تنها یکی از مریدان برخاست، ولی دستش را بالا نبرد، و در عوض گفت«لطفا سوء تعبیر نکنید، من می خواهم رها شوم، ولی نه همین حالا، خواهش می کنم راه را به من نشان بدهید، در حال حاضر من درگیر مشکلاتی هستم، کارهایی هست که باید به اتمام برسانم . من سعی میکنم راهی را که امروز نشانم می دهید، روزی دنبال کنم. آن روز مشکلی نخواهم داشت، چون راه را می دانم.»

شما همواره راه را می پرسید. فکر کنید که دانستن آن حالا ، به شما کمک می کند تا در آینده روزی آن را دنبال کنید. ولی آیا واقعاً دلتان می خواهد به هدف برسید؟ آیا واقعا صمیمانه مشتاق او بوده اید؟ آیا هرگز در شوق او سوخته اید؟ آن طوری که شری اوربیندو آن را

Abhipsa

می نامد؟

اوربیندو شوق جان سوز را

Abhipsa

خوانده است و نه

Akanksa

گرچه هر دو معنای اشتیاق می دهند- برای اینکه تائید کند و نشان بدهد که این یک اشتیاق معمولی نیست، شوق برای خداوند است.

Akanksha

شوقی است که در هر ذهن و فکری می تواند بر انگیخته شود. ولی

Abhipsa

صدای درونی زندگی است، صدایی است که از تک تک سلولها بر می خیزد، از تمامی تارهای وجود، از سرشت و ذات وجود.

شما مثل کسی هستید که آب و غذایش را در یخچال نگه می دارد و هر وقت گرسنه و تشنه می شود، می خورد و می نوشد. در حالیکه در واقع تشنگی و گرسنگی واقعیتان را نمی شناسید. کسی را در نظر بگیرید که در بیابانی بی آب و علف و دور از شهر و آبادی گم شده است. خورشید وحشتناک و سوزان است، مثل آتش، شخص آنقدر تشنه است که حتی قادر نیست قدمی بردارد. او در وضعیت اضطراری و وخیمی به سر می برد. مثل یک ماهی بیرون از آب. هر ذره از وجودش برای قطره ای آب فریاد می زند. در چنین لحظه ای آب یک گمان و پندار نیست- مثل وقتی نیست که شخص با دیدن شیشهٔ نوشابه ، هوس نوشیدن می کند و تشنه اش می شود، مثل وقتی نیست که شخص با شنیدن بوی غذای لذیذ، احساس گرسنگی می کند- تشنگی این شخص آن طور نیست، تشنگی ای نیست که بشود به بعد موکول کرد. تشنگی او مسئله مرگ و زندگی است. اگر گلویش فوراً از آب تر نشود،خواهد مرد.

شری اوربیندو شوقی را که در چنین لحظه بحرانی و حساسی از تشنگی به شخص دست می دهد

Aphipsa

نام نهاده است. آیا هرگز آن چنان در شوق خداوند سوخته اید که آن مرد گم شدهٔ تشنه در کویر برای آب؟ آیا هرگز در آتشی این چنین سوخته اید؟ آیا هرگز زندگی اتان را برای رسیدن به حقیقت به خطر انداخته اید؟ نه! برای این است که کبیر می گوید:

سادهو، کی که را می فریبد؟

شما واقعاً در آتش شوق عشق خداوند نمی سوزید.

بگذارید به این سؤال از این جنبه نگاه کنیم. اگر من به شما بگویم که درست در همین لحظه درهای آزادی را بر روی شما خواهم گشود، آیا آماده اید که وارد شوید؟ به من نخواهید گفت، «لطفاً کمی صبر کن، من یک لحظه بروم و سری به خانه ام بزنم؟» اگر واقعاً آماده باشید، بدون لحظه ای درنگ، بلافاصله وارد خواهید شد. ولی شما مکث خواهید کرد و خواهید گفت: هنوز کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم، آرزوهای زیادی دارم که باید بر آورده شوند.» ذهنتان به مجادله می پردازد، او می گوید«رهایی ابدی است، رهایی محو نخواهد شد،

بگذار چند تا کار باقی مانده ررا هم را تمام کنیم ،آنها الآن در اینجا هستند، و دوباره دیگر در دسترس نخواهند بود، ولی رهایی همواره آن جاهست، چه اشکالی دارد که کمی صبر کند و منتظر بماند! چه فرقی می کند که فردا بآنجا برسم یا پس فردا؟ یکی خواهد بود، بگذار از این سانسارا لذت ببرم. این دنیای رویاها، فقط کمی بیشتر.»

رویای رهایی خیلی شیرین است، برای همین می گویید که آمادگی ورود به آن را ندارید. شما همواره فقط جویای راه هستید ولی واقعاً خیال ندارید که تکانی بخورید و حرکتی بکنید- فقط میل دارید درباره اش بشنوید. و آن وقت به خودتان مطمئن هستید که بی ریا و بی شائبه و مخلص اید؟! می گوئید، «من در جست و جوی حقیقت هستم، ولی دست یابی به حقیقت مثل داشتن یک اسباب بازی نیست، آسان نیست، من مجبورم در تولدهای بی شماری سخت تلاش کنم، تنها در آن صورت است که می توانم به آن برسم، اینگونه شما خودتان را فریب می دهید. هیچ سد و مانعی سر راهتان نیست به جز خودتان. هیچ کس دیگری راهتان را سد نکرده است، مگر خودتان. خود شما دیوارید. پایتان را در زمین فرو کرده اید و سفت به آن چسبیده اید و در عین حال این همه ادعا برای رهایی و آزاد شدن دارید؟

تشنگی شما، یک تشنگی کویری نیست. تشنگی کاذب و دروغین است، یک فریب. اگر شخصی تشنگی اش مخلصانه باشد، همان خود کافی و بسنده است، لازم نیست کار دیگری بکند. چون در آن صورت بقدری تشنگی تان قدرت مند و شدید است که تمامی جسمتان با آن یکی می شود. آنوقت آن تشنگی خود، در می شود. وقتی اینطور خداوند را صدا بزنید، دیگر او حتی یک سانتیمتر هم از شما فاصله نخواهد داشت.

تشنگی راه است. اگر اینگونه مشتاقانه و با شور و حال خداوند را جستجو کنید، با تمامی خلوص و صدقتان، یقیناً ملاقات روی خواهد داد.

سادهو، کی که را می فریبد؟

ولی شما هنر پیشه ماهری هستید. چنان با مهارت نقشتان را بازی می کنید که حتی خودتان هم نمی فهمید که چه می کنید. شما می خواهید همه چیز را داشته باشید- دنیا و حقیقت هر دو را. شما بسیار موذی و نیرنگ

بازدید. شما همزمان در دو قایق، قایقرانی می کنید. و لذا طبیعتاً به هیچ کجا نخواهید رسید. هیچکس نمی تواند در یک زمان دو قایق را براند. و فراموش نکنید، این دو قایق مذهب و قایق دنیا در دو جهت مخالف هم در آب حرکت می کنند. شما مثل الاغ گازر هستید، که نه به خانه تعلق دارد و نه به ساحل رودخانه. خیلی بهتر است که اگر کاملاً به دنیا وابسته باشید تا اینکه مثل الاغ مرد گازر باشید.

اگر کاملاً به دنیا تعلق داشته باشید، فریبی را که با آن عمل می کنید روزی رخت بر می بندد و از بین می رود، چون عاقبت می فهمید که زندگی محتوی و اساسی ندارد و هرگز میوه ای ثمرش نخواهد بود. ولی با خود داری و پرهیز از دنیا در واقع شما بطور نیمه تمام در این جهان زندگی خواهید کرد. همزمان نیمی با خدا و نیمی با دنیا. این راه تجربه کردن آن تشنگی کویری اورو ببیند و

Aphipsa

نیست، تجربه کردن آن شورو شوق سوزان برای خداوند نیست. از حیله های خودتان آگاه باشید، بیش از حد این بازی را ادامه داده اید. تا کی می خواهید باز هم آن را ادامه بدهید؟ وقت آن است که از آن بیرون بیائید و خلاص شوید!

ذهن شما در پشت تمام این حیله گری ها پنهان است. پشت بازی نمایشی. ذهن عادت دارد که همه چیز را قسمت شده ببیند و این باعث تفکیک است. وقتی اینطور به چیزها نگاه می کنید ناگزیر، دوگانگی و تضاد بوجود می آید. مهم نیست که کجا هستید، همواره سعی می کنید به همه چیز بصورت کل نگاه کنید. سفر شما از همانجا شروع خواهد شد. به چیزها بصورت جدا جدا و منفک از هم ننگرید. هر وقت نوزادی پا به عرصه حیات می گذارد، بدانید به همراه این تولد مرگ هم هست. تولدش را جشن بگیرید، ولی متأسف هم باشید، چون آن جشن شروع مرگ او نیز هست. و وقتی شخصی پیر می شود و می میرد، تأسف بخورید – ولی شادمان هم باشید، چون آن مرگ سرآغاز تولد دیگری هم هست. شروع یک زندگی دیگر.

چرا وقتی به چیزها به صورت جداو تفکیک شده نگاه می کنید آن را بعنوان کل می پذیرید. این فریب خوردن است. و شما خود آن را خلق کرده اید. تولد یک چیز دروغین و کاذب نیست، یک فریب نیست، مرگ هم دروغ نیست، ولی شما به تولد به عنوان یک چیز کامل نگاه می کنید که رد پای مرگ را بزدائید. دلتان می خواهد مرگ را کاملاً فراموش کنید. و باین صورت فریب را خلق کرده اید.

شادی یک فریب نیست، ولی چون شما آن را از رنج جدا می بینید، فریب را ایجاد می کنید.

شما به بخشی از هر چیز نگاه می کنید ولی ادعا دارید که کل آن چیز را می بینید. اگر انسانی شاد باشد و شما بپرسید،«چطوری؟» او خواهد گفت«خیلی شادم» چنین شخصی در فریب زندگی می کند. رنج در همین گوشه و کنار منتظر دور و برش می پلکد، اما او می گوید، «خیلی شادم» او نمی داند لحظه ای دیگر اندوهگین خواهد شد. شادی یک فریب نیست. ولی حالا او دارد به همه می گوید که شادی یک فریب است، چیزی کاذب است- ولی فریب واقعی در چشم های او بوده است- آنها فقط نیمی از آن را در چشم های او دیدند و بقیه اش را ندیدند.

اگر به کسی بگوئید،«وقتی شادی به سراغت می آید، رنج هم بدنبالش خواهد آمد.» او خیلی ناراحت می شود. و با دلخوری می گوید،« چرا این حرف وحشتناک را می زنی؟» اگر وقتی کودکی متولد می شود بگوئید، «مرگ متولد شده است.» بسیار وقیح و گستاخ به حساب خواهید آمد و فوراً شما را از خانه بیرون می کنند. اگر وقتی شخص پیری در حال مرگ است شما برقصید، همه میگویند،« چه می کنی؟ ما داریم از غصه می میریم، پر از اندوه و غصه ایم، آنوقت تو می رقصی! آیا داری از ما انتقام می گیری؟ چرا مرگ عزیز ما را جشن گرفته ای؟» و اگر شما در جواب بگوئید،« این شروع یک زندگی جدید است.» چه کسی به شما گوش خواهد کرد؟ اگر وقتی کسی که بسیار اندوهگین است، شما با شادی زیادی او را در آغوش بکشید و بگوئید،« این لحظه ای است که باید شاد باشی، چون بزودی بدنبال این اندوه شادی از راه می رسد.» او شما را به عقب می زند و می گوید،« تو دیگر چه جور آدمی هستی! من سرشار از اندوه و بدبختی ام و آنوقت تو حرف های خردمندانه می زنی! این شادی کجاست؟ قلبم آتش گرفته! قلبم شکسته! رنج می کشم.»

وقتی به نیمه چیزی می چسبید و ادعا می کنید که آن کل است، این فریب است. شما بی ارزش ترین را بعنوان پر اهمیت ترین و با ارزش ترین تصویر می کنید. شما گذار و لحظه ای را دائمی و ابدی می پندارید. وقتی به چیزی بصورتی که هست نگاه می کنید و برداشت دیگری از آن دارید، این فریب است. در آنصورت شما قربانی یک توهم شده اید. این پایۀ توهم است. چیزی است که به زبان هندو به آن مایا«

Maya

»می گویند.

همیشه به متضاد هم نگاه کنید، طوری که گویی کنارتان است. به نزدیکی دست هایتان به شما. بدانید مرگ پشت زندگی پنهان است. شادی ها را پشت نا شادی ها ببینید و در ناشادی ها دنبال شادی بگردید. آنوقت دیگر نه از شادی ها لبخند بر لب خواهید داشت و نه از ناشادی ها اشک در چشم.

آنوقت نه از شادی هیجان زده می شوید و نه از ناشادی مأیوس و ناامید. از آن پس شروع می کنید به رسیدن به ورای هر دو. رفتن به ورای این هر دو حالت، نزدیک شدن به حقیقت است. بلافاصله بعد از اینکه فهمیدید هر دو حالت گذرا و موقتی هستند، به ورای هر دو خواهید رفت. چون دیگر می دانید،نه شادی و نه غم، نه روز و نه شب، نه تولد و نه مرگ، هیچ یک دائمی نیستند.

همه چیزمی آید و می رود، ولی شما باقی می مانید. مشاهده کردن آگاهی باقی خواهی ماند. سرشت مشاهده کردن باقی می ماند. مشاهده گر باقی می ماند. همه می آیند و می روند، و تجربه ها پایدار نخواهند بود. برای این است که کبیر می گوید:

عدم می میرد، سکوت می میرد؛

حتی ابدیت می میرد.

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد.

کبیر می گوید:

این را بدان.

تمام تجربه ها می میرند. تنها مشاهده گر باقی خواهد ماند.

بی شکلی در شکل ها،

و شکل ها در بی شکلی،

پس چرا پیوسته سرگردان؟

کبیر می گوید مردم سر در گم اند، پریشان اند. بعضی می گویند خداوند را نمی شود به چیزی نسبت داد، او مطلق است و بعضی دیگر می گویند قابل نسبت دادن است. بعضی می گویند که او شکل دارد، و عده ای می گویند او بدون شکل است. بعضی می گویند او بالاترین شادی است و عده ای دیگر می گویند او بیشترین وجد است.

بی شکلی در شکل ها

و شکل ها در بی شکلی...

لذا نگوئید که او بدون شکل است، یا او شکل دارد، چون مخالف آن در هر دو حالت وجود دارد. خداوند وحدت غایی تمام اضداد است. همه در او تلاقی می کنند. همه در او ملاقات می کنند. هیچ چیز از او در امان نیست. او اقیانوس بزرگی است که تمام رودخانه ها در آن جاری هستند.

بی شکلی در شکل ها،

و شکل ها در بی شکلی،

پس چرا پیوسته سرگردانی؟

کبیر می گوید راه این است، اگر از آن منحرف شوید، حتی ذره ای باین طرف و آن طرف بروید، گم خواهید شد. دیدن کل راه است. پس به کل بعنوان یک کل بنگرید. هر مشکلی که ممکن است سر راه باشد، هر مشکلی که پیش بیاید، هر قدر هم که برای منطق و عقل شما مشکل باشد، هر قدر فکرتان را مشوش کند، فقط سعی کنید به کل بنگیرد، و اصلاً درباره چیزی دل نگران نباشید.

عقل همیشه می خواهد چیزها را ساده و آسان کند، ریاضیات سلیس و آسان است، برای همین عقل به آن علاقه مند است. منطق هم چیز سر راست و روانی است، برای همین عقل به آنها علاقه زیادی نشان می دهد.

شاعری خیلی سر راست و آسان نیست، و عقل چندان علاقه ای به آن ندارد. عشق یک معمای کامل است، برای همین عقل هرگز به هیچ وجه در آن جاده سفر نمی کند.

خداوند وحدت غایی همهٔ تضادها است. ولی عقل به جدل می پردازد، « چنین چیزی ممکن نیست، چطور کسی باور می کند شب و روز یکی هستند، بد و خوب یکی هستند، چگونه چنین چیزی ممکن است؟» عقل می گوید،« این غیر ممکن است، محال است،» چطور می شود خوبی و بدی را با هم یکی کرد؟ چطور ممکن است شب و روز یکی باشند؟» لزومی ندارد آنها را یکی کنید، آنها خود بخود یکی هستند. هیچ تفکیکی نمی تواند بگوید که کی شب به اتمام می رسد و روز آغاز می شود، هر کدام بخشی از همان دایره هستند.

ما درباره شادی و ناشادی بعنوان دو چیز کاملاً مجزا از هم فکر می کنیم. آیا هرگز تا بحال لحظه ای که شادی یا ناشادی شروع می شوند را تماشا کرده اید؟ می بینید که تمام شادی ها به ناشادی ها تبدیل می شوند. هیچ شادی در جهان وجود نداردکه به اندوه نیانجامد. و اگر لازم باشد می توانید خودتان به آن پی ببرید- برای اینکار باید دست به یک تحقیق منحصر به فرد بزنید کاری که هرگز قبلاً صورت نگرفته است- هرگز نمی توانید ناشادی را پیدا کنید که به شادی مبدل نشده باشد، فقط باید کمی صبر کنید، ولی بدانید که یقیناً تغییر خواهد کرد.

همهٔ چیزها به ضد شان تبدیل می شوند. جوانی به پیری، زیبایی به زشتی، و هر چیزی که می شناسید به ضدش تبدیل می شود، و از آن خاک درختی می روید. هر چیزی به ضدش وصل است، در واقع چیزی تحت عنوان «ضد» وجود ندارد، این مائیم که می گوئیم چیزی ضد چیز دیگری است. فقط برای توضیح دادن، فقط برای اینکه بتوانیم تبدیل و تغییر را نشان بدهیم.

وقتی فکر تضاد را از سر بیرون کنید، عقل اتان از کار می افتد و ایمان متولد می شود. قدرت گزینش و تبعیض گذاریتان دست از کار می کشد و در عوض ایمان در درونتان جای می گیرد. کیفیت ایمان چنان قدرتمند است که می تواند ضد هر چیزی را همزمان ببیند. ایمان می تواند هم خود مورد را و هم ضدش را همزمان ببیند. عقل خیلی ضعیف است، توانایی دیدن یک موضوعی را همراه با ضدش در یک زمان ندارد. عقل فقط قسمتی از یک چیز را می بیند و از دیدن هر چیزی که ورای استدلال باشد و به نظر مشکل بیاید عاجز است و پرهیز می کند. عقل با منطق عمل می کند. عقل مثل باغبانی است که باغچه جلوی خانه را خوب هرس می کند و تمیز

نگه می دارد. تمام برگ ها خشک شده و گل های پلاسیده را از جلوی خانه جارو می کند. در حالیکه سن پیری را ندیده و مرگ را نشناخته است.

زمانی یک راهب ذن پیری زندگی می کرد، او باغبانی ماهری هم بود. پادشاه کشور پسرش را پیش او فرستاد. حدود هزار باغبان در باغ شاه کار می کردند، و هر آنچه را که شاهزاده از راهب پیر می آموخت به آن باغبانها منتقل می کرد و آن ها از دستور العمل های او پیروی می کردند. راهب پیر به شاهزاده گفته بود. «من بعد از سه سال به بازدید باغ تو خواهم آمد. این امتحان تواست. درست طبق دستور العمل های من کار کن.» دستورات راهب اصلاً سخت نبودند، و با وجود هزار باغبان، باغ خیلی خوب و سریع رشد کرد.

بعد از سه سال، راهب برای بازدید باغ شاهزاده آمد، آن روز باغ فوق العاده به نظر می رسید. کاملاً تمیز بود و یک برگ خشک یا گل پژمرده روی زمین دیده نمی شد. راهب نظری به اطراف انداخت، در حالیکه اصلاً راضی به نظر نمی رسید. شاهزاده خیلی دستپاچه شد، چون او دقیقاً تمام دستورات راهب را تعقیب کرده بود، او تمامی سعی اش را کرده بود. شاهزاده با خود فکر کرد، چه چیزی باعث عدم رضایت راهب شده است؟ هر چه راهب بیشتر در اطراف باغ می گضت، غمگین تر به نظر می رسید.بالاخره به شاهزاده گفت،«این آن چه باید باشد نیست، تو باید سه سال دیگر هم به کارت ادامه بدهی، و این هنر را خوب بیاموزی، این باغ به صورت کاملاً غلط پرورش یافته است. »

شاهزاده گفت،«لطفاً به من بگو، کجای کار من غلط بوده است. من تمام دستورات شما را مو به مو اجرا کردم، و کوچکترین کاری که مغایر آن دستورات باشد انجام نداده ام.»

راهب جواب داد،« اشتباه تو در همین جاست، تو همهٔ کارها را طبق دستورات من انجام داده ای، تو همهٔ آن ها را کاملاً دنبال کرده ای، تو چنان همهٔ کارها را کامل انجام داده ای که دیگر جایی برای خداوند نیست که کار خودش را انجام بدهد. هرچه دیده می شود، تلاش انسانی است. ممکن است خطایت کوچک به نظر برسد، ولی بسیار با اهمیت است، چون تو نکتهٔ اصلی را نادیده گرفته ای، من آن را اصلاح می کنم.»

راهب رفت و سبدی از برگها خشک شده پر کرد و آن را روی زمین پاشید. باد برگها را به این طرف و آن طرف پخش کردو سراسر باغ از برگهای خشکیده پوشیده شد. راهب گفت،« حالا اشتباه تو بر طرف شد، تنها برگ های سبز نیستند که باغ را می سازند، پس برگ های خشک شده کجا بودند؟»

تنها به جوانی فکر کردن خود فریبی است. شخص باید همزمان به سنین پیری هم فکر بکند. شاهزاده فقط عقلش را بکار گرفته بود، و عقل همواره به هرچیز از یک جهت نگاه می کند. شاهزاده زیبایی ها را حفظ کرده بود و زشتی ها را پاک کرده بود.

در باغ زندگی هم زشتی هایی وجود دارند. هم باهوش هست و هم کند ذهن، سالک و غیر سالک ، قداست، و شرارت، همهٔ اینها در باغ زندگی وجود دارند. باغ زندگی بسیار گسترده و وسیع است. اگر فقط سالکین در یک جامعه زندگی میکردند، آن جا شبیه باغ شاهزاده می شد.

فقط سبز، دست پروردهٔ انسان، دست خدا در آنجا دیده نمی شد.

اگر می خواهید دست خداوند را ببینید، خلقت خداوند را، آنرا در جنگل جستجو کنید نه در باغ اگر می خواهید کار دست خداوند را ببینید از یک جنگل بازدید کنید. همه چیز در جنگل چنان سحر آمیز می روید که قادر به فهم آن نخواهیم بود. در آنجا اثری از منطق و دلیل نمی بینید، درآنجا حساب و کتابی نیست، دلایل منطقی در کار نیست، گیاهان در آن جا با نیرویی حیات خودشان می رویند، آنها خود راه خودشان را می جویند.

زیبائی جنگل را در یک باغ نخواهید دید. زیرا جنگل مظهر گسترد گی خداوند است. جنگل می تواند در ما ایمان به غایی را ایجاد کند. تضادها در آن جا دیده می شوند. باغ در سطح پایین تری است، ساختهٔ دست انسان است، همه چیز در آن جا تمیز و مرتب است، و بهمین دلیل مرده است.

زندگی باید در تضادها زندگی شود. زندگی از تضادها تشکیل شده است. به همین خاطر است که زیباست. هر وقت کاری را بدون در نظر گرفتن ضدش انجام دهید، ممکن است کارتان منطقی جلوه کند، ولی حقیقت نادیده گرفته شده است، مذهب گم شده است.

بی شکلی در شکل ها

و شکل ها درون بی شکلی،

پس چرا پیوسته سرگردان؟

کبیر می گوید، دیدن بی شکلی در شکل و شکل در بی شکلی راه راست است. راه را گم نخواهید کرد. هرگز نیازی به ترک آن نخواهد بود.چون آن راه درست است. در وسط تضادها قرار گفتن راه درست است ضمن اینکه حد میانه را حفظ می کنید کاملاً هوشیار باشید.

اگر یک طرف را انتخاب کنید، آنوقت گرفتار عقل می شوید، و در آن صورت چه با ایمان باشید و چه بدون ایمان گیج و سردر گم خواهید شد. یک انسان مذهبی کاری به خدا پرستی و کفر ندارد. برای یک فرد مذهبی فقط دو راه وجود دارد- او یا نه این است و نه آن و یا هم زمان هر دو است، ولی هرگز یکی از آن دو نیست.

یک شخص مذهبی نمی تواند یک خداشناس باشد. خداشناس بودن بسیار معمولی و ناچیز است، یعنی اینکه او باید بگوید«بله» و منکر«نه» بشود. چطور ممکن است«بله » تنها به شما کمک کند، اگر اعتماد راسخ به«نه» گفتن را نداشته باشید؟ هیچ نیرو و قدرتی در «بله» که نتواند«نه» بگوید وجود ندارد ولی در«بله» کسی که می تواند «نه» بگوید قدرت وجود دارد.

کسی که نمی تواند «بله» بگوید و فقط می تواند«نه» بگوید هم انسان راحتی نیست. در«نه» او هم اصالت و معنائی وجود ندارد. و انسانی که به تواند هم«نه» و هم «بله» هر دو را با هم بگوید، قادر است که کل حقیقت زندگی را تجربه کند. تا وقتی که این اتفاق برایتان نیفتد در توهم باقی خواهید ماند.

خداوند انتظار دارد که هر دو این ها با هم در شما باشد. او توقع غیر ممکن را از شما دارد، و نه ذره ای کمتر. برای این است که تنها ماجرا جویان افراطی و مردم خیلی شجاع عزم راه خدا می کنند. چه اکتشافی در زندگی می تواند بزرگتر از این باشد که تضاد را در آن واحد ببیند؟

خداشناسان کبیر را یک خداشناس نمی دانستند، و ملحدان نیز او را بعنوان یک ملحد قبول نداشتند. هندوها فکر می کردند کبیر یک مسلمان است، و مسلمانان او را هندو تصور می کردند. کبیر در وسط بود. یک مذهبی همیشه بصورت معمائی در وسط باقی می ماند. چون گاهی«بله» می گوید و گاهی«نه».

کبیر اصل و شیره وداها بود. ولی درعین حال مخالف آن ها هم صحبت می کرد. کبیر خود یک بودا بود. ولی می گفت،«عدم می میرد» کلمات کبیر به کتاب مقدس سیک ها

Guru gtanth

اضافه شده است. شاگردان نانک این کار را کرده اند. ولی در عین حال کبیر درباره «ام» می گوید، سکوت می میرد، حتی ابدیت می میرد. کبیر جنگل است، او مثل یک معماست، فهمیدن او بسیار مشکل است. دانشمندان کتاب زیادی دربارۀ کبیر نوشته اند و سعی کرده انداو را اصلاح کنند و به یک باغ آراسته و منظم مبدل کنند، سعی کرده اند او را در خط فکری خود بیاورند، و این ها دانشمندان سرشناس دانشگاه ها هستند.

یک داستانی شنیده ام زمانی پادشاهی بود که علاقه زیادی به پرندگان داشت، یک روز غروب پرنده عجیبی آمد و روی لبۀ پنجره او نشست. پادشاه بادیدن پرنده فریاد زد،«چی! ممکن است پرنده ای هم به این شکل وجود داشته باشد؟» چنین پرنده ای اصلاً در قلمرو او وجود نداشت، او پرنده ای بود از سرزمین های بیگانه، در حال گذر، در سفر، پرندۀ خسته روی لبۀ پنجره پادشاه نشسته بود که استراحتی بکند. شاه نگران شد که مبادا این پرنده پرواز کند و برود، دستور داد که آن پرنده را بگیرند. او بالهای این پرنده را چید و شبیه بال های پرندگان سرزمین خودش آنها را تغییر شکل داد. منقار این پرنده خیلی بزرگ بود، شاه داد نوک او را به اندازۀ بقیه پرنده ها چیدند.تمام مدت پرنده ناله و گریه می کرد، و سعی در رها کردن خودش داشت، ولی شاه اجازه نمی داد که او برود. شاه می گفت،« مهم نیست چه اتفاقی بیفتد، هر قدر هم که سخت باشد، این پرنده باید به اندازه و شکل متناسبی در آید. این پرنده نمی داند که پرنده ها باید چه شکلی داشته باشند. مثل اینکه او هرگز خودش را در آینه نگاه نکرده است. چه جور پرنده ای میتواند منقاری به این بزرگی و بالهایی به این شکل داشته باشد. برای همین او داد که بالها و نوک پرنده عجیب را بچینند و آن را به شکل یک پرنده کامل در آوردند. آنوقت گفت،«خوب حالا، پرنده عزیز، می توانی پرواز کنی و بروی.» ولی پرنده دیگر قدرت پرواز نداشت، و لرزان بلافاصله افتاد و مرد، این یکی از داستان های صوفیانه است.

دانشمندان در پی کبیر بودند، می خواستند بال هایش را بچینند و او را طبق عقاید خودشان تفسیر کنند. و این کار را کردند. ولی کبیر آن ها یک کبیر مرده است. او خیلی خوب و اصلاح و آراسته شده، ولی فقط یک پوسته است. در کبیر آن ها زندگی وجود ندارد. جوهری در آن نیست. هرگاه پیرایش روشنفکرانه زیادی بکنید، مسلماً جوهر و اصل آن چه را که اصلاح کرده اید از بین خواهید برد.

شما به دلیل استفاده بیش از حد از عقلتان بدون زندگی شده اید ممکن است با عقلتان کس دیگری را اصلاح نکرده باشید، ولی مطمئنا! خودتان را اصلاح کرده اید. شما یک مدل دارید، یک ایده آل، و سعی می کنید شبیه

آن شوید. حماقتی از این بالاتر وجود ندارد. سعی کنید شبیه خودتان باشید، هیچ کس دیگری هم شبیه شما نیست. لزومی ندارد که شبیه کبیر یا بودا شوید. شما باید شبیه خودتان به شوید. پس از مرگ، خداوند از شما نمی پرسد،« چرا شبیه کبیر نشدی؟» اگر اساساً قرار باشد چنین سؤالی را بکند از خود کبیر می پرسد، چرا باید چنین سؤالی را از شما بکند؟ او از شما نخواهد پرسید،« چرا شبیه ماهاویرا نشده اید؟» یا شما اجباری دارید که شبیه ماهاویرا بشوید؟ اگر شما ظاهرتان را تغییر دهید، اگر مثل بعضی از راهبان جینا خودتان را شبیه ماهاویرا بکنید، یا مثل بعضی از راهبان بودائی خودتان را مثل بودا بکنید، آنوقت خواهید مرد. این مقلدان در واقع مرده اند. آنهائی را که شما

Sadhu

و قدیس می نامید شبیه اجسادند، دلیلش هم این است که آنها سعی نکرده اند خودشان بشوند، ولی سعی کرده اند که کس دیگری بشنوند.

خود بودن شخص پدیده ای است نادر. بالهای شما هستند، تنها هدف بالهایتان این است که بتوانید با آن ها پرواز کنید- هیچ فرمول برای اینکه آن ها چگونه باید باشند وجود ندارد، همین کافی است. شکل، فرم ، اندازه و رنگ آنها تمامی کاملند تا بتوانند به شما قدرت و توانایی پرواز بدهند. این بالهایتان هستند که باعث رهایی شما می شوند، بال ها شما را در آسمان به پرواز در می آورند.آگاهی اتان را آگاهی خودتان کنید. اگر در درونتان یک جنگ انبوه یافتید نهراسید، و به نصایح عقلتان گوش نکنید- او به شما می گوید باغتان را اصلاح کنید. چیزها را مرتب و منظم نگه دارید. یک باغ آراسته یک زندان می شود، برای آزاد شدن و رهایی یک جنگل گستردهٔ وسیع لازم است. آزادی وحدت بین اضداد است. یکی شدن همه مخالفت ها.

هیچ کس کبیر را درست درک نخواهد کرد. کسی که اعتقاد به بی شکلی خداوند دارد، خواهد گفت که کبیر با گفتن حرفی مثل، یک عاشق صادق هرگز نمی میرد، چیزهایی را دربارهٔ خداوند بلغور کرده است. و یک معتقد به خدای دارای شکل خواهد پرسید که کبیر چه طور خدا پرستی است که حرفی در مخالفت با بی شکلی خداوند نزده است، هر که بخواهد عقلائی کبیر را درک کند با او موافق نخواهد بود. ولی اگر عقل را کنار بگذارید و آنوقت سعی کنید او را به فهمید، یقیناً نور عظیمی در او خواهد یافت.

بی شکلی در شکل ها،

و شکل ها درون بی شکلی.

پس چرا پیوسته سرگردان؟

سپس کبیر می گوید:

آنها می گویند«او جاودانه جوان است، فناناپذیر...»

ولی نامرئی و صف نانشده باقی می ماند...

کبیر می گوید از نوشته های کتاب مقدس گیج نشوید، چیزی که هست، چیزی که زندگی می کند، قابل نوشته شدن نیست. نمی شود توصیفش کرد. در بعضی متون آمده است که خداوند بدون شکل است و بقیه مصراند که خداوند شکل دارد، نگذارید این مغایرت ها گیج تان کنند.

آنها می گویند،« او جاودانه جوان است، فناناپذیر،...»

کبیر می گوید،« با آن چیزهایی که گقته شده گیج و سر درگم نشوید.»

اما نامرئی توصیف ناشدنی باقی می ماند...

نمی توان گفت که خدا چیست؟ چرا؟ چون تمام کلمات را عقل ساخته است و هر یک ویژگی خاصی را بیان می کنند- هیچ یک از آن ها نمی توانند چیزی را کاملاً شرح بدهند. این خصوصیت هر کلمه است. اگر بگوئید خداوند بخشنده است. غیر بخشنده بودن او را نپذیرفته اید. و اگر بگوئید غیر بخشنده است، بخشنده بودن او را نادیده گرفته اید. کلمات تنها بخشی از هر چیزی را توصیف می کنند، و این ناتوانی ما است. کلمات فقط دربارهٔ

اجزاء صحبت می کنند. اگر به فروشگاهی بروید و به فروشنده بگوئید«این را به من بده، آن را به من نده،» چطور می توانید معامله کنید. گفتن بله و نه با هم کاری از پیش نمی برد.

زندگی بر اساس کلمات ناکامل عمل می کند، چون چیزی را که شما بعنوان زندگی می شناسید خودش ناقص و ناکامل است. دست ساز انسان است، برای گذراندن آن، جریانی از کلمات لازم است. و ضروری است که این جریان، این کلمات، بدون ابهام باشند، در غیر اینصورت چگونه می شود زندگی را هدایت کرد؟ در آن صورت هرج و مرج و سر در گمی خواهد بود کلمات شما باید واضح و بدون ابهام باشند و هر کس آن ها را می شنود بتواند آنها را درک کند.

ما ناگزیریم در زندگی خیلی چیزهای غیر حقیقی را بپذیریم. وقتی متولد شدید نامی نداشتید، اسم روی شما گذاشتند، یک عنوان. این یک عنوان کاذب است شما تحت نامی مثل رام، کریشنا، یا رحیم شناخته می شوید، طبق آن نامی که خانواده روی شما گذاشته است. هیچ کس با نام متولد نشده است، همه بدون نام به دنبال می آیند. ولی بعد از تولد نمی شود بدون نام بود. آنوقت پست چی مجبورست بگوید،« آن مردی که اسمی ندارد کجاست؟» اگر فقط یک نفر بدون اسم بود، مشکلی ایجاد نمی شد. ولی اگر قرار بود همه را بی نام صدا کنند، بی اسم، پیدا کردن شخص مورد نظر غیر ممکن می شد.

روزی پلیس دنبال مردی بود که مرتکب جرمی شده بود، اتفاقاً فهمید که ملانصرالدین او را خوب می شناسد. برای همین پلیس رفت و گفت،« شنیده ام تو این مرد را خوب می شناسی.» ملا جواب داد، خیلی خوب! من حتی خودم را هم خوب نمی شناسم!

پلیس با تغیر گفت، « من اینجا نیامده ام تا دربارۀ موضوعات ماوراء طبیعه بحث کنم، من فقط می خواهم بدانم این مرد چاق بود یا لاغر؟»

نصرالدین کمی فکر کرد و گفت،« می شود گفت که او هر دو است، نه چاق است و نه لاغر، او متوسط است.»

پلیس گفت،« خوب این سؤال را فراموش کن، او بلند قد است یا کوتاه ؟»

ملا گفت، « مرا گیج نکنید، او قد متوسطی دارد.» سپس او پرسید،«آیا مشخصه ای در این مرد هست که ما بتوانیم او را از دیگران تشخیص بدهیم؟»

ملا پاسخ داد،« او درست شکل هر انسان دیگری است. دو چشم یک بینی و دو گوش دارد. او همهٔ این ها را دارد، و هیچ چیز خاصی نیست.»

پلیس گفت: « مشکل تر شد.» و شروع کرد به پرسیدن سؤالات مشخص تر، «آیا او سبیل دارد؟»

ملا گفت، «بله دارد، او یک مرد است، چرا نباید سبیل داشته باشد!»

سبیل او چه شکلی است؟

ملا پاسخ داد،«چطور بگویم؟ او همیشه سبیل هایش را اصلاح می کند.»

این اتفاقی است که می افتد. هر چند غیر واقعی، ولی داشتن نام لازم است. در این دنیا، در این چرخهٔ حیات(سانسارا)، تمام مردم زندگیشان را با عناوین مختلف می گذارنند. با این اسم های انتخاب شده، اسم مشخص یک اطمینان خاطر است، یک حقیقت نیست. گر چه برای زندگی کردن در این دنیا کلمات ضروری هستند، ولی کلمات حقیقت را بیان نمی کنند. حقیقت را نمی توان بیان کرد، اگر سعی کنید این کار را بکنید نه تنها خودتان گیج و سردرگم می شوید، بلکه دیگران را هم گیج خواهید کرد.

کلمات برای ایجاد ارتباط بین مردم خلق شده اند. خداوند یک انسان نیست که با او ارتباط بر قرار کنید. او موضوع ایجاد ارتباط نیست. هیچگونه بحثی بین شما و حقیقت وجود ندارد. در آن جا اصلاً و ابداً نیازی به کلام نیست. تنها سکوت عمیق لازم است. در آنجا همهٔ کلمات، همهٔ زبان ها همهٔ اسامی و آدرس ها پشت سرگذاشته می شوند. در آنجا تنها آنکه با تولدتان با خود آورده اید، و پس از مرگ با شما حمل می شود، باقی می ماند. در آن جا تمامی آنچه را که بین تولد و مرگ انجام داده اید فاقد هرگونه استفاده ایی است. مشکل این است، درگیری این است.

ولی نامرئی وصف نانشده باقی می ماند...

هیچکس نمی تواند حقیقت را توصیف کند، هیچ کس قادر نیست آن را شرح بدهد. نه کتب مقدس، نه وداها،... نمی توانند آن را تشریح کنند. آن ها سعی کرده اند، اشاراتی کرده اند، ولی همهٔ تلاش ها بی نتیجه بوده است.

و هیچ تلاشی هر گز موفق نخواهد شد، چون زبان تنها ناکامل را تشریح می کند. زبان تنها برای این هدف و منظور خلق شده است، زبان هدفش شرح و توصیف کل نیست.

هر وقت سعی می کنید از شرح تجربات روز مره خود کمی فراتر بروید، می بینید که شرح آن ها با کلمات ممکن نیست. شاعر این مشکل را تجربه می کند، چون آنچه را که او سعی در بیانش دارد از یک طبقه بالاتری است، از ماوراء است- با این حال او به گونه ای از عهده آنچه می خواهد بگوید بر می آید. ولی یک روشن شده مشکلش بغرنج تر است. او می خواهد غایی را توصیف کند، برای همین او مجبور است آن را به سطح پائین تری بیاورد و با کلام معمولی و متداول مردم کوچه و بازار توصیف کند. و با این کار تمام چیزهای مهم و اساسی گم می شوند. کل ترکیب تغییر می کند و چیز دیگری هویدا می شود. آنها می گویند:

«او جاودانه جوان است، فنا ناپذیر،»

ولی نامرئی و وصف نا شده باقی می ماند

و سپس او می گوید:

نه خانواده ای، نه هویتی، نه رنگی...

کبیر می گوید خداوند، شکل، قالب و رنگی ندارد، پس چگونه می توانید او را شرح دهید. چه بگوئید که او بی شکل است و یا بگوئید شکل دارد، هردو عبارت شما ناقص اند. تمامی ویژگی ها از آن او هستند، در حالیکه حتی یک ویژگی در او نیست.

اجازهٔ بدهید این مطلب را دقیقاً بفهمیم. کاملاً درست است اگر بگوئیم تمامی شکل ها از او هستند، در حالیکه او به هیچ وجه شکلی ندارد. او نمی تواند در تمامی شکل ها باشد، اگر خودش دارای شکل خاصی باشد. چون او تمام شکل ها را براحتی خلق می کند، لذا بدیهی است که او خودش هیچ شکلی نداشته باشد.

وقتی آب را در کوزه ای می ریزیم شکل کوزه را به خود می گیرد، و اگر در یک پارچ ریخته شود، به شکل پارچ در می آید. اما وقتی آب را آنقدر سرد کنید که یخ ببندد،آنوقت دارای شکل می شود. و اگر بخواهید آن را داخل پارچ کنید، پارچ می شکند. یخ به شکل پارچ در نمی آید. ولی آب اصراری برای داشتن شکل و فرم

خاصی ندارد. آب ساده است، اصلاً سرسخت و لجوج نیست. اگر آب به بخار تبدیل شود، تقریباً به مرحله بی شکلی می رسد. در یک فاصله کم می توان بخار را دید، ولی بعد غیر قابل رویت می شود.

آب سه شکل دارد، یک بی شکلی است، که در آسمان پخش می شود، بدون گذاشتن ردّی از خودش، و شما هر قدر تلاش کنید نمی توانید آن را پیدا کنید. شکل دوم، وسطی، همان آب است. که اصراری در داشتن شکلی خاص ندارد ولی با این حال شکل پذیر است، زیرا شکل ظرفی را که در آن ریخته می شود به خود می گیرد.

شکل آخر آن، یخ است، یخ سر سخت است. مایعی مثل آب می تواند به سختی یک سنگ به شود!

شما هم این سه مرحله را دارید. یا مثل یخ سر سخت و لجوج می شوید این وضعیت جهل و نادانی عظیم است- یا می توانید مثل آب باشید. این مرجله دوم حالت انسانی خردمند است، کسی که به بیداری کامل نرسیده است، ولی به طور اجمالی به آگاهی دست یافته است. حالا دیگر او سر سخت نیست، و شکل هر جایی را که در آن قرار می گیرد می پذیرد. و سوم، مرحله انسان کاملاً روشن شده است، مرحله ای که در آن آگاهی برتر متجلی می شود. حالا دیگر چیزی باقی نمی ماند که شکلی به خود بگیرد، حالا انسان شبیه بخار می شود.

مردم اغلب از بودا می پرسند،«وقتی جسمت را ترک کنی، کجا خواهی بود؟» بودا گفت،«من نمی توانم به جایی بروم، من گم خواهم شد، ذوب خواهم شد، ذوب در گستردگی آگاهی،» پدر اخارت یک قدیس شگفت انگیز مسیحی بود. روزی کسی از او هم پرسید.«وقتی این بدن را ترک کنی،آنوقت کجا خواهی بود؟» اخارت جواب داد،« دیگر نیازی نیست که جایی باشم.» شنونده به سختی می تواند درک کند که منظور او چیست، چون زبان او زبانی است که برای توصیف سرشت بخار بکار می رود.

بخار به کجا می رود؟ حالا آسمان مقدس منزلگاه او است. آب یک جای مشخص دارد که باید حفظ کند، ولی متواضع و پذیرنده است. مثل سنگ سخت نیست،آنطور که یخ هست. آب شکل ظرفی را که در آن ریخته می شود می گیرد. و یخ مرحلۀ عمیق جهل است، و بخار مرحلۀ خردبرتر. مرحلۀ آب، مرحله جویندگی است. جوینده یخ شدنش را متوقف کرده است، و خودش را آمادۀ بخار شدن می کند. بعنوان یک سالک و جوینده او در وسط قرار گرفته است. آیاخداوند می تواند شکلی داشته باشد؟ او تمام انواع شکل ها و فرم هاست، او در آب و یخ و بخار است. تمام اشکال از اوست، در حالیکه خودش فاقد هر شکلی است.

لیکن ساری در هر موجود.

سپس کبیر می گوید:

بعضی می گویند،

«او در هر اتم و در کل کائنات هست.»

و بعضی دیگر می گویند، «او نه آغازی دارد و نه پایانی.»

مردم می گویند خداوند در هر کسی هست، همان طور که در تمام کائنات هست. ولی کبیر می گوید، خداوند نه آغازی دارد و نه پایانی . هر جسم شروع و پایانی دارد، همین طور که یک جهان. همه خلق شده اند و همه نابود می شوند، ولی خدا نه شروعی دارد و نه پایانی دارد، همین طور که یک جهان. این جمله منظوری را واضح بیان نمی کند، این اشارات دربارهٔ او کافی نیستند. ذهن ما گیج می شود، ما به انتها می رسیم، عقلمان به جایی قد نمی دهد. برای شرح او، افکار ما عاجزند.

بعضی می گویند،

«او در هر اتم و در کل کائنات هست.»

و بعضی دیگر می گویند،

«او نه آغازی دارد و نه پایانی.»

یکی می گوید«اتمی، کائناتی، این یاوه ها را رها کنید.»

کبیر می گوید؛«او خداست!»

منحصر به فرد،کائنات، دارای شکل، تماما این افکار را بیرون بریزید و مثل کبیر بگوئید،« او نه آغازی دارد و نه پایانی.» راباداس گفته، خداوند طوری که شما تعریف می کنید نیست، او چیزی است هم شبیه به این و هم شبیه به آن.

کبیر می گوید، شما نمی توانید بگوئید او دارای شکل است یا بدون شکل. در این جهان است یا در لایتناهی، و یا هر چیز دیگر شبیه به این ها. او می گوید هر نوع گفتن را متوقف کنید، آنوقت اگر توانستید چیزی بگوئید، مهم نیست که چه، آن خدا خواهد بود.

در واقع اصلاً شما قدرت وصف او را نخواهید داشت. باید سکوت کامل اختیار کنید. او آن سکوت است. تنها سکوت می تواند به شما بگوید خداوند چیست؟ هیچ کلامی قادر به توصیف او نیست. شما بدون کلام خواهید شد. مثل آن مرد لالی که شیرینی را مزه کرده است، لذت برده است و فقط لبخندی می زند. او نمی تواند آن مزه وصف کند. او فقط می تواند لبخند بزند. شما مثل او خواهید شد. در حالی که تمام بند بند و جودتان لبخند می زند، چون حالا سکوت و تهی شدن از آن شماست و تمامیت از او. تا تهی نشوید، پر نمی شوید، آن وقت خداوند می آید و در شما سکنا می گیرد. آنوقت مهمان وارد شده است. و شما قدرت اینکه بگوئید چه اتفاقی روی داده است را ندارید. ولی تمامی وجودتان آن رویداد را بیان می کند.

شیرینی های یک گنگ

او لذت می برد... و می خندد.

و سپس:

وداها می گویند:

«ورای شکل ها بی شکلی آرامیده است.»

بابا بدون شکل- فراموشش کن، زن مقدس،

و در همه، خانهٔ او را ببین.

کبیر می گویدحالت بی شکلی ورای محلهٔ شکل است ، مرحله بی شکلی وقتی شروع می شود که مرحله شکل داشتن تمام می شود. بی شکل جائی آغاز می شود که شکل به انتها می رسد.

بابا بدون شکل- فراموشش کن، زن مقدس،

و در همه، خانهٔ او را ببین

در سرودهای اصیل هندی به جای زن مقدس

Blessed woman

کلمهٔ،

Sohagin

بکار برده شده است. برای سر سپرده، کلمهٔ بسیار زیبائی است.

Sohagin

به مفهوم زنی است که شوهرش زنده است، زنده است، ولی کبیر از مفهوم روحانی این کلمه استفاده کرده است، برای اشاره به کسی که به خداوند رسیده است. متضاد کلمهٔ

Sohagin

کلمهٔ

Abbagin

است، یک بیوه. در اصطلاح معنوی و روحانی، یک بیوه کسی است که به خداوند نرسیده است. زندگی یک زن بیوه مانند کویری است که آبی در آن جریان ندارد، که در آن هیچ گلی به شکوفه نمی نشیند. مادامیکه به مرحله

Sohagin

نرسیده باشید، به خداوند نخواهد رسید و در تجربهٔ کبیر سهیم نمی شوید.

کبیر می گوید:

ابرهای عشق

باریدند روی من

قلبم را خیساندند

جنگل درونم را سبز کردند.

معمولاً زندگی فرد وابسته به دنیا شبیه زندگی یک بیوه زن است. کسی سمبول بسیار خوبی را انتخاب کرده است. شرایط یک بیوه زن را در نظر بگیرید، روزی او همه چیز داشته است، ولی حالا تمام لذت ها و جوش و خروش هایش رفته اند. برای همین است که بیوه زنان لباس های رنگین نمی پوشند، این یک عمل سمبلیک است، هیچ لذت درونی ندارند، دیگر هیچ رنگی در درون آنها نیست. و دلیلی ندارد که رنگها را در ظاهرشان به نمایش بگذارند. دستبندهای او شکسته است، صدای جینگ و جینگ دست بندها دیگر مناسب حال او نیست، هر نوع آرایش برای او تمام شده است. در زمان های قدیم حتی رسم براین بود که بیوه زنان، خودشان را در آتش مراسم مرگ شوهرانشان می سوزاندند.

در واقع، تا زمان که به خدا نرسید زنده نیستند. زندگیتان شبیه تل هیزم مراسم سوزاندن اجساد است، درست مثل آن بیوه زنی هستید که کنار آتش سوزاندن شوهرش نشسته است. ممکن است خیلی کارها بکنید، ولی هیچ نوایی در زندگی شما نیست. فقط وقتی موسیقی زندگی شما آغاز می شود که آگاهی شما به رقص آگاهی برتر وصل شود. آن شعف است.

کبیر می گوید؛ منم که می پیوندم

و انسان جاودان است!

آن وقت زندگی شما ارزش شایانی پیدا می کند. درست همانطوری که کبیر گفته است:

وقتی داماد عروسش ملاقات می کند.

میهمانان همه رنگ می بازند.

سپس، ناگهان، تمام ارتباطات مادی شما. مغازه، خدماتی که ارائه می دهید و هر نوع فعالیتی که می کنید- در مقایسه با آن رنگ می بازند و ناچیز می شوند. دیگر هر کاری در نظرتان بی اهمیت و بی ارزش جلوه می کند. ولی در حال حاضر هنوز شما در صید این مناسبات دنیایی مثل یک ماهی اسیرید، به همین خاطر است که خودتان را کاملاً فراموش کرده اید. مادامی که همۀ وابستگی هایتان بی رنگ نشوند، تا وقتی که تمام سردرگمی هایتان محو و ناپدید نشوند، عاشق به سراغتان نخواهد آمد«کبیر این وضع را زن مقدس

Sohagin

نامیده است. کبیر یک سرسپرده، یک

Bbakta

را زن مقدس

Sohagin

می خواند.

کبیر می گوید به ورای وادها بروید- آن ها چیزی به جز کلمات ، زبان و قواعد نیستند. آنها فقط ادبیات هستند. چه کسی می تواند آنچه را که ورای نوشتن است به نوشتن در آورد؟ به ورای تمامی نوشته ها بروید.

بایابدون شکل – فراموشش کن، زن مقدس،

و در همه، خانه او را ببین

کبیر به سرسپرده آدرس می دهد. به عاشق رام. او به زن مقدس

Sohagin

می گوید که شکل و بی شکلی هر دو را رها کند.

بلافاصله بعد از اینکه آن ها را رها کنید، فوراً از دوئیت و ضدیت، تناقض و مغایرت رها می شوید. و او را در همه جا حی و حاضر می بینید. آنوقت هر اتم یک مکان مقدس است. چرا که او در همه جاهست- در گل ها و سنگ

ها، در شادی و در رنگ، در تولد و در مرگ. از آن پس دیگر شما یک جویبار کوچک نیستید، اقیانوس را ملاقات کرده اید، به دریا افتاده اید. با او یکی شده اید.

و در همه، خانهٔ او را ببین.

و سپس کبیر می گوید:

هرگز نه مبتلا به شادی، نه به اندوه

درخشان روز و شب

پوشیده در نور،

آرمیده بر نور،

سرش. بر نور

کبیر می گوید:

گوش کن، برادر سادهو

استاد واقعی سراپا نور است.

کبیر می گوید آنجا، نه شادی وجود دارد و نه اندوه، پس مواظب باشید. صادقانه بگوئیم، وقتی شما بدنبال مذهب می روید، در واقع در جستجوی شادی هستید. بدانید که این جستجوی شما هنوز واقعی و اصیل نیست، بدانید که هنوز جستجوی واقعی شما شروع نشده است. هنوز نمی دانید که چه می کنید.

شما

Sansara

خلق می کنید، دنیا گرایی حتی در مذهب .

کلمهٔ

Anand

، وجد، مفهومش شادی نیست. معنایش شادمانی خیلی زیاد هم نیست مفهومش این است که دیگر نه شادی وجود دارد و نه اندوه، یعنی دیگر تضادی وجود ندارد، هیچ کلمهٔ

Anand-

وجود ندارد، این کلمه ایست منحصر به فرد؛ هر کلمه ای متضادی دارد، ولی برای کلمهٔ وجد، متضادی وجود ندارد. نمی تواند وجود داشته باشد، چون آن سمبلی برای یگانگی، برای وقتی که دوئیت ناپدید شده است، در وجد نه شادی وجود دارد نه اندوه، نه آرامش است و نه آرامی، تمام ضدیت ها رخت بر بسته اند و تنها خدا باقی مانده است. وقتی برای شما نه شادی در کار باشد و نه اندوه، در هر بیست و چهار ساعت شبانه روز وجد وجود داشت.

اگر خداوند در شما گم شده، بخاطر این است که پرده ای جلوی چشم هایتان را گرفته است چه شادی چه اندوه، هر دو پرده و حجاب هستند. ولی وقتی هیچ یک نباشد، پرده از جلوی چشم های شما کنار می رود، و آنوقت دیگر به کاشی و مکه و... نخواهید رفت. از آن پس تمامی بیست و چهار ساعت، چیزی جز او نخواهد بود، هیچ کس به جز او.

هر نَفَسی،نَفَس او خواهد بود.

پوشیده در نور، آرمیده بر نور

سرش تکیه زده روی نور

چنین

Sohagin

ی یک سات گورو می شود، یک استاد حقیقی. زیرا تمام وجودش لبریز از رویت خداوند شده است. زندگی او نور است، چیزی به جز نور وجود ندارد- حالا او خود سراسر نور است. در حالیکه شما در تاریکی کامل به سر می برید.

روز ملانصرالدین عازم یک سفر زیارتی بود. در یکی از ایستگاه ها تحت تعقیب پلیس قرار گرفت.

پلیس به او مظنون شده بود، چون بنظر می رسید چیز ممنوعه ای را در رختخواب پیچ اش مخفی کرده بود.

او بیش از حد مواظب رختخواب پیچ اش بود. پلیس ها طبیعت شکاکی دارند. اگر دائماً دستهایتان را روی جیب هایتان بگذارید، مطمئناً جیب بر، جیبتان را خواهد زد، چون معلوم است چیز با ارزشی در آن دارید. اگر چیز مهمی در جیب نداشته باشید، اصلاً توجهی به آن ندارید و از آن مواظبت نمی کنید.

ملا هم چون مرتب رختخواب پیچ اش را مراقبت می کرد، پلیس به او شک کرد، و از او خواست آن را باز کند.

پلیس از او پرسید، «چه در آن مخفی کرده ای؟» ملا گفت، «هیچ چیز، به جز وسایل خوابیدن چه چیز دیگری می شود در آن مخفی کرد؟»

پلیس گفت ،« شاید، ولی من به تو مظنون هستم، رختخواب را باز کن.» ملا رختخواب هایش را باز کرد، وسایل خوابش بودند، بعلاوه دو بطری شراب . پلیس با تمسخر پرسید،« این بطری ها لحافت هستند یا دشکت؟»

ملا گفت:« من از آنها برای بالش زیر سرم استفاده می کنم.»

وقتی ناآگاهی بالش زیر سر باشد، جهانی از ظلمت و تاریکی وجود دارد. تاریکی پوشش و بستر شما ست. شما تحت فشار و ظلمت و تاریکی و ناآگاهی پرس شده زندگی می کنید.

وضعیت یک

Sohagin

درست بر عکس این است- او خدا را در تمام اطرافش می بیند، او با نور و روشنایی احاطه شده است. او خداوند را در تمامی اتم ها می بیند، او نور را در هر ذرۀ رویت می کند. برای همین است که غالباً روشن شدگان ادعا می کنند خداوند نور است- چرا قرآن، اوپانیشادها و انجیل همه می گویند خداوند نور است. اگر شما هم بتوانید او در خلال تاریک ترین شب ها ببیند، دیگر برای شما هم تاریکی ای وجود نخواهد داشت. ظلمت بخاطر این

بود که چشمان شما بسته بودند، وقتی بیدار شوید، همه جا، همهٔ اطرافتان نور خواهد بود. آنوقت نور خدا بستر شما می شود، لحاف و بالشت شما می شود.

کبیر می گوید:

گوش کن برادر شادهو

استاد واقعی سراپا نور است.

در چنین لحظه ای

Sohagin

یک

Satguru

می شود، استادی واقعی و معتبر تا دیروز در حال جست و جو بود ولی امروز رسیده است. حالا تمامی هستی او- هر اتم هر نفس اش، هر ضربان قلبش- چیزی نیست به جز نور.

دیدن خداوند برای شما تکلیفی شاق و توانفرساست- شما باید یک جای پذیرائی برای دریافت او مهیا کنید، باید باندازه کافی برای جای دادن او مناسب باشید. ملاقات یک استاد آسان است، چون او وسط نردبان است. او چیزی است شبیه شما، ضمن اینکه بخشی از او مثل شما نیست. اگر شما آن بخشی از او را که شبیه خودتان است ببینید می گوئید،« چه چیزی در او هست؟ او هم انسانی است درست مثل من، چرا من باید به او سر بسپرم؟ چرا؟ چه چیز خاصی در او هست؟ او که درست عیناً خود من است!» ولی اگر شما شباهت ظاهری را کنار بگذارید، و به آن بخشی نگاه کنید که شبیه شما نیست- اگر او را عاشقانه و مخلصانه بکاوید، خیلی زود او را پیدا خواهید کرد. و بین او و شما رابطه ای برقرار می شود. دیگر می توانید او را بپذیرید، چون نیمی از او شبیه شما است، حالا او می تواند دست هایش را به طرف شما دراز کند و به شما کمک کند.

استاد مثل کمپ وسط راه برای صعود به خداوند است. شما قادر نخواهید بود مستقیماً و بدون کمک او به سفر زیارتی خود ادامه دهید. در کمپ وسط راه نه تنها استراحت می کنید، بلکه خود را آماده ی سفر دورتر می

کنید. استاد غذای این سفر است، او شما را آماده می کند. و آنوقت یک روز شما هم خواهید رسید - شما نیز نور خواهید شد، و نه چیزی غیر نور.

استاد یک پدیدهٔ منحصر به فرد است- او بزرگترین شگفتی این جهان است. در حالیکه او فقط یک بشر است، فقط یک انسان عادی است، ولی در عین حال چیزی دارد که انسان نیست و خارج از معمول است. او اطلاعات جهان دیگری را با خود حمل می کند. او چیز خاصی را دیده است، او نور ویژه ای را دیده است، و شما می توانید این نور را در چشمان او به بینید.

ولی همه چیز به خود شما بستگی دارد، به اینکه چگونه او را بنگرید. زیرا بیشتر رفتارها و عادات او عین خود شما ست، و اگر فقط این را بیند در آن گم خواهید شد. و دری که به سوی پیشرفت بیشتر باز می شود، بر رویتان بسته باقی خواهد ماند. و شما خود مسؤل هستید.

ترفند دیدن استاد، شناسایی او، بستگی به آن دارد که بخش شبیه به خودتان را حذف کنید و به جستجوی آن بخش از او بپردازید که شبیه شما نیست. اگر به این نقطه برسید، آنوقت کمک را طلب می کنید، دیگر از آن پس او حکم کیمیا را برای شما دارد. با کمک او قادر خواهید بود که خودتان را تغییر بدهید. درست مثل تبدیل کردن شیر به لور کافی است که فقط یک قاشق او را در شیر بریزید. استاد مانند آن قاشق پر از لور است، تا دیروز لور درست مثل شما بود، لور شیر بود.

حالت های مختلف شیر را در نظر بگیر. اگر شیر در جایی بماند ترش می شود، و همه در هنگام مرگ به این مرحله می رسند، مگر اینکه به موقع لور شده باشند. ولی برای اینکه لور به شوید، لازم است مقداری لور در شما ریخته شود، تا شیمی درون شما را تغییر بدهدو با کمک استاد شما لور خواهید شد، آن فقط ادامه را در این سفر برایتان آسان می کند. و دیگر محتاج کمکی نخواهید بود.

ولی برای تبدیل شدن شیر به لور، ابتدا اتصال لازم است، آن اتصال همان قاشق لوری است که در داخل شیر می ریزید. باید یک قاشق لور به شما اضافه شود.

استاد کمی گزنده است، کمی هم ترش. او شما را می شکند، او شما را له می کند، او کاملاً شیمی درون شما را تغییر می دهد، شما هم ممکن است کمی احساس تلخی و گزندگی کنید، کمی هم ترش. اگر تنها منتظر بمانید و صبر کنید، فرصت را از دست خواهید داد- و به شیر ترش تبدیل می شوید. و شیر ترش شده را مشکل

بتوان به لور تبیدل کرد. این روش درستی نیست. تولدی دیگر لازم خواهد بود. شیر تازه ای لازم است. و بعد دوباره، تمام آن انتظار برای دریافت یک قاشق لور تکرار خواهد شد. اگر قبل از ترش شدن به لور تبدیل شوید، تحولی در شما روی خواهد داد. استاد همان لور است.

کبیر می گوید:

پوشیده در نور، آرمیده روی نور،

سرش لمیده برنور...

سپس کبیر می گوید:

گوش کن برادر سادهو

استاد واقعی سراپا نور است.

و آخرین ابیات:

سنگینش بخوانی، می ترسم

سبکش بخوانی، دروغ است.

من از رام چه می دانم؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند.

اینجا کبیر مطلب بسیار منحصر به فردی را می گوید. وقتی که تمام آگاهی فردی لبریز از نور شود، وقتی تمام زندگی پر از نور شود، وقتی تمام زندگی پر از نور شود، وقتی او در همه رویت شود، چیز عجیبی روی می دهد- بسیار مشکل است چیزی را که دیده ام وصف کنیم. حتی خیلی سخت می توانیم بگوئیم که در واقع چیزی دیده شده است، حتی آن قدر نفس هم باقی نمی ماند. مشاهده گر و مشاهده شده چنان یگانه می شوند،

بقدری با هم یکی می شوند، که اصلاً فاصله ای باقی نمی ماند. و چشم ها بدون فاصله قدرت دیدن ندارند. برای همین است که کبیر می گوید:

سنگینش بخوانی، می ترسم

سبکش بخوانی دروغ است.

از من می پرسید خدا چیست؟ می ترسم بگویم سنگین است چون شما دچار سوء تعبیر می شوید،دچار سوء تعبیر می شوید چون او در کوچکترین، کمترین ذره نیز حضور دارد. و اگر از من بشنوید او سنگین است، بلافاصله فکر می کنید او می تواند در هیمالایا باشد ولی در یک قطعه سنگ کوچک نه! فکر می کنید او می تواند در انسان های مقدس باشد، ولی در گناهکاران نه! چون من می گویم او سنگین است، در آسمان و نه در زمین کبیر می گوید:

سنگینش بخوانی، می ترسم.

همهٔ روشن شدگان می ترسند با شما صحبت کنند. وحشت دارند که چیزی به شما بگویند. قبل از اینکه به حقیقت برسند، از حرف زدن با شما ترسی نداشتند، ولی بعد از رسیدن می ترسند دربارهٔ او با انسان ها جاهل حرف بزنند. ترس از غلط فهمیدن آنها وجود دارد. اگر به شما بگویم خدا کوچک است، بازهم به شما دروغ گفته ام. چون او کوچک نیست، او سبک نیست. خداوند سنگین است. چون او در درون کمترین ها نیز نهفته است. او مثل هیمالیا در یک ذرهٔ اتم است. او با کلّیت بی نهایت خود حتی در کوتاه ترین نفس ها پنهان است. توصیف او بسیار مشکل و غیر ممکن است. او با تمام کلیت و تمامیت خود حتی در یک گناهکار پنهان است.

من از رام چه می دانم؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند.

این وضعیت نهایی یک انسان روشن شده است. این وقتی است که او اوج عجز را تجربه می کند. خداوند ورای توصیف است. خداوند ورای قوۀ بینایی است، گرچه او همه جا حضور دارد، گرچه در همه چیز و همه جا منتشر است، ولی هیچ چشمی نمی تواند او را ببیند. همۀ چشم ها مجذوب چشمان او هستند. همۀ نورها در این نور عظیم ادغام شده اند.

صوفیان فقیر می گویند، چشم ها هم قسمت و ذره ایی از نور هستند، از خورشید. آنها می گویند چشم ها برای این هستند که بتوانند خورشید را ببینند، برای اینکه یک هم پایه دیگر را ببینند و بشناسد. آنها هم همچنین می گویند وقتی نور عظیم خداوندی متجلی است، چشم شما در آن ذوب می شود. درست مثل حل شدن یخ در آب وقتی که در آن ذوب می شود و حل می شود. وقتی چشم ها ذوب می شوند، شخص پنهان در پس آنها نیز ذوب خواهد شد، نقطه ای که کبیر می گوید:

من از رام چه می دانم؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند.

تا زمانی که«من» هست، خداوند نخواهد بود. و وقتی خداوند متجلی بشود دیگر «من» در کار نخواهد بود.«من» گم می شود. با از بین رفتن نفس، ناپدید شدن«من» چشم نیز محو می شوند.

در زبان انگلیسی دو کلمۀ «من» و «چشم» یک صدا دارند. فرق بین

I

و

eye

تنها در نوشتن آنها معلوم می شود، ولی به نظر می رسد کسی که آنها را واژه سازی کرده، این دو کلمه را عمداً مثل هم یک صدا ساخته است، چون هر دو عین هم تلفظ می شوند. این دو کلمه رابطه عمیقی با هم دارند. وقتی«من» گم شود، چشم ها نیز گم شده اند، و وقتی چشم ها گم شوند، «من» نیز گم می شود. برای همین است که این همه برای نابینایان دلسوزی می کنیم. ما برای لال و کرها آنقدر که برای نابینایان دلمان می

سوزد،، دلسوزی نمی کنیم، حتی برای مردن هم اینهمه دلمان نمی سوزد که از نابینائی یک شخص. کسی که چشم ندارد، هیچ چیز ندارد- او در واقع از همه چیز محروم است.

هشتاد در صد نفس شمارا چشم هایتان به وجود می آورند. چشم ها مسؤول عمدهٔ نفس شما هستند، و برای همین است که وقتی تمام نفس ناپدید شود، چشم هایتان نیز ناپدید خواهند شد.

فصل 7

به معبد

خود

درآ

سادهو بدان که:

سوار بر قایق، و غرقه در میانهٔ رود؛

غریق بی کمک است که به سلامت عبور می کند.

برس به شهر از بیراهه؛

در بزرگراه چپاول می شوی،

با یک طناب بسته شده اند،

هم بندی و هم آزادی.

به معبد خود درآ؛

بگذار شستشو شوی

با یک طناب بسته شده اند،

هم بندی و هم آزادی.

به معبد خود درآ؛

بگذار شستشو شوی

آنکه بیرون است خشک می ماند.

سرت را ببر، برای شعف جاودانه؛

سر نبریده در محنت است.

تمامی جهان نگاه می کنند و نمی بینند،

چشم ها کور مانده اند.

کبیر می گوید؛ من می فهمم،

چون من منش های جهان را دیده ام.

من از رام چه می دانم؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند.

لذا کبیر می گوید، هر آنچه در باره او بگویم نادرست خواهد بود.

قصۀ عشق، ناگفتنی

هرگز ذره ای گفته نشده

شیرینی های یک گنگ

او لذت می برد... و لبخند می زند.

به

معبد خود

درآ

برخلاف آنچه هستید شدن، راه است. اگر بر خلاف جهتی که هم اکنون قدم بر می دارید مسیرتان را عوض کنید خواهید رسید، گنگ به سمت اقیانوس در حرکت است، و گنگورتی، سرچشمه را، بسیار دور پشت سر نهاده است. هر چه گنگ به دور ترها می رود، فاصله اش از گنگورتی، سرچشمه اش، بیشتر می شود. راه رسیدن به اقیانوس، راه رسیدن به گنگورتی نیست. گنگ برای رسیدن به سرچشمه اش باید در جهت مخالف جریان یابد. وقتی گنگ آگاهی شما در جهت مخالف جریان پیدا کند، به سمت سرچشمه اش گنگورتی حرکت خواهد کرد. آنوقت می توانید پرسید. آنچه را که گم کرده اید، در سرچشمه گم شده است. او در مقابل شما نیست. او را جایی پشت سرتان گم کرده اید. عمیقاً به این مسئله بیاندیشید. این سرود کبیر توجه ما را به این واقعیت جلب می کند.

کبیر می گوید این مهم ترین قسمت خرد برای یک سادهو، برای یک جستجوگر و سالک است که بفهمد او را که در جستجویش هستید پشت سر جا گذاشته اید. او زمانی قسمتی از شما بوده است، ولی حالا او را گم کرده اید. زمانی کل جشن هستی بوده اید، زمانی شما مظهر معصومیت بوده اید. شما یک سادهو متولد شده بودید، بری از گناه همه یک سادهو متولد شده اند. بی گناهی

Sadhuta

سرشت شماست. عدم بیگناهی وضعیتی است اکتسابی، آموخته شده است. از طریق زیرکی خودتان است که به یک غیر معصوم

Asadhu

تبدیل شده اید.

شما در معصومیت خود، وقتی متولد شده بودید، یقیناً سادهو بوده اید. در بدو تولد، همهٔ نوزادان سادهوهای بزرگی هستند، ولی آرام آرام و بتدریج سم چرخهٔ حیات در آن ها تزریق می شود، از دنیا- تحصیلات و اطلاعات و عقایدی که آنها را از سرشت واقعی شان جدا کرده است. یک بچه از مرکز خودش جدا می شود. و همهٔ عمرش در جست و جوی آن سپری می شود. ولی همهٔ جست و جوهایش طبق سنن و عادات، در سازش و توافق با جامعه صورت می گیرد- و این مسئله است. شما این سنن را دنبال می کنید! برای همین از وجدی که درجست و جویش هستید دورتر می شوید.

با پیروی از قوانینی که باعث سقوط شما بوده اند، در گمراهی و ضلالت راهتان را دورتر و دورتر ادامه میدهید.

جامعه گوروی شما شده است، و شنیدن ندای آگاهی خودتان کاملاً متوقف شده است. جامعه در درون شما آگاهی ای را خلق کرده که کاملاً کاذب است. اگر زمانی فکر دزدی کردن به سرتان بزند، بلا فاصله کسی در درونتان می گوید این کار را نکنید. ولی این یک کسی، این آگاهی، بوسیله جامعه به شما القاء شده است، این صدای واقعی درون خودتان نیست. جامعه به شما می آموزد که چه خوب است و چه بد است. برای همین در سرزمین های گوناگون و جوامع مختلف، آگاهی های مختلف القاء می شوند. اگر آگاهی شما، آن آگاهی ای بود که بوسیله خدا به شما داده شده بود، و بوسیله جامعه دست کاری نشده بود، در تمام جهان یک صدا داشت. در تمام قرون و اعصار یک صدا بود. آن صدا، صدایی است جاودانه و ابدی، قطع ناشدنی.

اگر بخواهید کسی را بکشید، آگاهی شما- هدیه ای از جامعه و بنابراین یک حیله و تقلب و نیرنگ- شما را از این کار باز می دارد. ولی فرض کنیم شما یک قاضی بودید، آیا حالا همان آگاهی به شما خواهد گفت، «کسی را محکوم به مجازات قانونی نکنید.» شما صدها نفر را بدون ذره ای احساس گناه به جوخهٔ اعدام می فرستادید. همین دیروز بود که آگاهی شما می گفت،«کشتن گناه است.» -حتی اگر اتفاقی مورچه ای را زیر پا له لگد میکردید، در درونتان احساس گناه می کردید- ولی حالا در میدان جنگ، با تمام وجود، از ته قلبتان، با کمال میل دیگران را می کشید. و آن آگاهی سخت گیرانه اجتماعی به شما می گوید«وظیفه تان را انجام می دهید، کار بزرگی می کنید، شما یک قهرمانید!»

جمعیت کثیری به دور آتش تدفین شما جمع می شوند تا آخرین احترامات خودشان را نثارتان کنند. نام شما جاودان می شود، و در سالنامهٔ تاریخ حک خواهد شد. در هر حال اگر شما بخواهید کسی را به قتل برسانید، چه

تحت نام قاضی و چه بعنوان یک سرباز در جبهه جنگ، صدای آگاهی خود شما، آگاهی طبیعی شما، بایستی با شما هم خوانی کند و به شما بگوید کشتن نفس یک گناه است، ویران کردن و نابود کردن اشتباه است، چون خداوند خالق همه چیز است. باید به شما بگوید، «چرا می خواهی بکشی، چرا می خواهی نابود کنی! با این عمل از خدا دور می شوی!» در هر شرایط و وضعیتی آگاهی حقیقی شما، آگاهی اصل شما، بدون هیچ«اگر و مگر» بدون هیچ پیش شرطی قضاوتش را می کند و حکم قطعی می دهد. او به سادگی به شما می گوید کشتن بد است. ولی آگاهی اجتماعی و اکتسابی شما، بر طبق منافع و یا مضارش به شما پند و اندرز می دهد. و مشاوره می کند. شما سعی دارید که از راه اخلاقیات به مذهب برسید، ولی این خود اخلاقیات است که شما را از مذهب محروم کرده است.

این کلمات کبیر بسیار انقلابی اند. کسی باور نمی کند که یک قدیس چنین کلماتی را بر زبان براند. ولی فراموش نکنید، تنها یک قدیس است که می تواند اینگونه سخن بگوید. چون قدیس یک انقلابی بزرگ است. او توجهی به نتیجه ندارد، چه بد و چه خوب، او اهمیتی نمی دهد که جامعه چه فکر می کند. سعی کنید کلمات کبیر را درست بفهمید:

سادهو، این بدان:

سوار بر قایق و غرقه در میانهٔ رود؛

درمانده به سلامت عبور می کند.

و سپس می گوید:

برس به شهر از بیراهه؛

در بزرگراه چپاول می شوی.

کبیر می گوید کسی که در بزرگراه اصلی راه می رود، یغما می شود، و آنکه راه بر عکس را پیش میگیرد، بیراهه را، به مقصدش می رسد. خردمند بصیر جاده مخالف را می پیماید، رود گنگ به سمت گنگورتی جریان دارد، به

سمت سرچشمه. در حالی که جمعیت در دنیای خارج سرگردان است، او رویش را از جماعت بر می گرداند و شروع به سفر درون می کند. او به آنچه جامعه می گوید گوش فرا نمی دهد، و به هر آنچه که آگاهی درونش می گوید گوش می کند.

مسیر حرکت خردمند بصیر همواره در خلاف جهت دیگران است. برای همین است که یک مسیح را به صلیب می کشیم، این کار بدون دلیل انجام نگرفته است. و بهمین دلیل است که منکر کبیر می شویم، سعی می کنیم او را فراموش کنیم، نادیده بگیریم و حتی به وجودش شک کنیم ما به سقراط زهر می خورانیم و دست و پای حلاج را جدا می کنیم- هیچ یک از این کارها بدون دلیل اتفاق نیفتاده اند. دلیلی وجود دارد این انسان ها برای جامعه خطرناکند، آنها مبلغ عقاید و راه هایی هستند که بر خلاف سنت ها و باورهایی که جامعه بنیان نهاده است.

احتمالاً شما داستان های زیادی دربارهٔ من شنیده اید، اظهار نظرهای زیادی دربارهٔ من شده است. آنها می گویند،«به آنجا نروید، او سخنانی میگوید که بر علیه باورهای بنیادین هستند.» آنها کاملاً درست می گویند. اگر در شما کمترین هراسی از گام نهادن در مسیر مخالف است، از آمدن به نزد من خود داری کنید.

بزرگراه ها مسیری هستند که همگان استفاده می کنند. و اگر این مسیر می توانست کسی را به مقصد غایی رهنمون شود، حالا باید همهٔ مردم رسیده باشند. یک بزرگراه بسیار امن است، عریض است و هیچ مانعی در آن نیست، تمیز است و خوب جارو شده. هم دوستان و اقوام شما نیز روی آن حرکت می کنند، به ا ین ترتیب درآن جا تنها نخواهید بود. من شما را از آنها جدا می کنم. شما در میان ازدحام و شلوغی احساس امنیت بیشتری می کنید. در آنجا مردم زیادی در حال راه رفتن هستند. بقدری شلوغ است که حتی نیازی نیست خودتان راه بروید، به آسانی با فشار جمعیت به جلو هل داده می شوید. آیا هرگز در میان شلوغی زیاد راه رفته اید؟ مثل یک طوفان حرکت می کند شما به دشواری می توانید پاهایتان را بلند کنید. آنها عملاً بلند کرده می شوند. نیرو و فشار جمعیت شمارا به جلو می راند،حتی مجال فکر کردن نخواهید داشت، ازدحام امکان آنرا به شما نمی دهد، گاهی در حد مرگ له می شوید.

ازدحام به شما فرهنگ و تحصیلات و عقاید را می دهد، ولی قدرت فکر کردن به شما نمی دهد. به شما کوری می دهد، نه بینش. وقتی این همه آدم یک مسیر حرکتی خاص را طی می کنند، مسیری که طی قرن ها طی

شده است، بیشتر مطمئن است تا یک راه جدید. اصولاً به هر چیز نو و جدیدی به سختی می توان اطمینان کرد. برای همین هم هست که تمام مذاهب ادعا می کنند که خیلی کهن هستند، و همواره وجود داشته اند، آنها اولین بوده اند. و دیگران از آنها دنباله روی کرده اند. چرا آنها اینهمه مشتاق اند که قدیمی باشند؟ مگر مذهب شراب است؟ این به خاطر اینست که همواره گمان بر این بوده که هر چه چیزی کهنه تر باشد بهتر است. چون وقتی ادعا می شود چیزی کهنه تر است بنظر مطمئن تر جلوه می کند. مغازه ایی را که سالها می شناسید، با اطمینان خاطر از آن خرید می کنید، چون همه می گویند،« باید محصولاتش مرغوب باشد، چون نمی توانست این همه سال سر مردم کلاه بگذارد!» این طوری است که فروشگاهی اسم و رسم پیدا می کند و معتبر می شود. آنوقت می تواند به راحتی هر آشغالی را بفروشد، علت ادعای قدیمی بودن مذاهب نیز همین است.

ولی بخاطر داشته باشید خداوند در هر لحظه نو و جدید است. خداوند به قدمت و کهنگی عقیده ای ندارد. به همین دلیل است که پیرها را می برد و به کودکان تولد می بخشد. برای همین است که او برگ های کهنهٔ تجربه را فرو می ریزد و جوانه ها نوبه بار می آورد، جوانه های تهی از تجربه. تجربه ها شخص را معیوب و بدقواره می کند. تجربه سد راه می شود. تجربه نفس تولید می کند. بوی بدی دارد و عطر طراوت جوانه های نو منحصر به فرد است. خداوند به آنها اعتماد دارد، برای همین هم هست که در هر لحظه تازه و نو می شود.

ممکن است خداوند جهان را در گذشته خلق کرده باشد، ولی کارش را متوقف نکرده است- او هر لحظه در حال خلق جهان است، آفرینش جریانی ابدی، جاودانه است و پیوسته در حال تداوم می باشد. در هر لحظه در غیر این صورت برگهای تازه از کجا می آیند؟ چطور ممکن است تخم های جدیدی شکسته شوند و پرندگان جدید از آن سردر آورند و پرواز کنند؟ چگونه ممکن است بذرها شکافته شوند و از دلشان جوانه های نو سر در آورند؟ چگونه ممکن است یک جنین آفریده شود؟ و تولدهای جدید صورت گیرند؟ خداوند در هر لحظه چیزهای نو می آفریند.

خداوند به تازگی معتقد است- و مذهب شما به کهنگی. گویی مذهب شما اصلاً هیچ گونه وابستگی به خداوند ندارد. وقتی تنها هستید، اصلاً اعتماد به نفسی ندارید. وقتی در شب تنها راه می روید شروع می کنید به زمزمه کردن یک آواز زمزمهٔ خودتان را می شنوید و فکر می کنید تنها نیستید. فکر می کنید حداقل دو نفر هستید،

خواننده و شنونده آنوقت ترس شما می ریزد و احساس شجاعت می کنید. آنوقت اعتماد بنفس بیشتری پیدا می کنید. بقدری احساس امنیت می کنید که گویی در میان جمعیت و شلوغی هستید. و آنوقت با خودتان فکر می کنید،« اگر این راه واقعاً اشتباه بود، حتماً تا بحال کسی فهمیده بود.» هرگز کسی با راه رفتن بر روی بزرگراه به حقیقت دست نیافته است کسی که در جست جوی راهی هموار و بدون مانع باشد هرگز نمی تواند به خدا برسد. راه خدا راهی است که شخص باید در آن خودش را آمادهٔ رودررویی با سختی های زیادی بکند. کبیر می گوید خداوند فقط وقتی شناخته می شود که انسان تنها باشد. وقتی کس دیگری او را همراهی نکند. این سفری است که باید به تنهایی طی شود. ملاقات در تنهایی مطلق صورت می پذیرد. هیچ کس در آن جا نخواهد بود. حتی یک شاهد! این را در ذهن بسپارید. نسبت به این حقیقت هوشیار باشید.

سادهو، این بدان

سوار بر قایق و غرقه درمیانهٔ رود

درمانده به سلامت عبور می کند.

آنهائی که سوار بر قایق بودند، در جریان آب وسط رودخانه غرق شدند.

درمانده، به سلامت عبور می کند.

کبیر می گوید، آنهائی که از قایق کمک نگرفتند، توانستند به سلامت از رودخانه عبور کنند- آنهائیکه سوار قایق شدند، درست از لحظهٔ سوار شدن، غرق شدنشان آغاز شد و آنها سوار قایق شدند چون شنا بلد نبودند. ولی سفر به خداوند یک شنا کردن است. و باید تنها توسط خودتان انجام شود. چه کسی می تواند در رسیدن به جذبهٔ غایی و رستگاری شما را همراهی کند- رسیدن به

SAMADHI

یکی از مریدان ذن می بایست از استادش خداحافظی کند و او را ترک کند شب تاریکی بود، و او کمی می ترسید. او می بایست به تنهایی از یک راه خلوت از میان یک جنگل انبوهی عبور کند که پر از حیوانات وحشی بود. استاد که متوجه ترس و اضطراب مرید شده بود گفت:«بنظر می آید که خیلی ترسیده ای؟»

مرید جواب داد، «من ترسیده ام، شب تاریک است و من باید به تنهایی از این جنگل انبوه پراز حیوانات درنده عبور کنم.»

استاد گفت، «کمی صبر کن، من چراغی برایت روشن می کنم.» استاد چراغی روشن کرد و به دست مرید داد. او شروع کرد به پائین آمدن از پله ها، ناگهان استاد چراغ را فوت کرد، و چراغ خاموش شد. حالا تاریکی بیشتر از قبل به نظر می رسید.

شاگرد که با آن چراغ کمی اعتماد به نفس پیدا کرده بود، نگران و مبهوت پرسید،« چه کردید؟ چرا این چراغ را به من دادید، در حالی که از ابتدا در فکر خاموش کردن آن بودید؟ چه را می خواهید به من بگوئید؟ خواهش می کنم برایم توضیح بدهید.»

استاد گفت،« این سفری است که در آن چراغی را که دیگری بتو بدهد، نمی تواند همراهی ات کند، این سفری است که بایستی کاملاً به تنهایی طی کنی، هیچ نوع کمکی مجاز نیست. اگر در مانده ای، درمانده بمان- ولی به یک امید واهی چنگ نیانداز. ذهن تو همواره تو را ترغیب می کند که دنبال حمایتی باشی، از جایی کمکی بگیری.»

مردم نزد من می آیند و من به آنها می گویم فقط ساکت و آرام باشید. فقط در سکوت باقی بمانید. و آنوقت آنها می گویند،«چیزی به ما بده که به آن تکیه کنیم، ذکری بده که تکرار کنیم. آیا نباید مانترایی داشته باشیم؟» آنها یک قایق می خواهند- قایق مانترایی. ساکت نشستن برای آنها بسیار دشوار است. هیچ کاری نکردن غیر ممکن است. آنها دلشان می خواهد درگیری داشته باشند، همواره مشغول انجام کاری باشند. آنها اصلاً نمی توانند بفهمند در سکوت و آرامش ماندن و کاری نکردن چیست.

مردم از این که بدون کمک باشند می ترسند، به همین دلیل سعی می کنند به هر چه کنارشان است آویزان شوند. حتی یک قایق به شکل مانترا هم برایشان کارساز است. گفته اند که غریق به یک قطعه چوب هم متوسل می شود. او می کوشد تکه چوب را به یک الوار تبدیل کند. تمام قایق های شما بیشتر از یک چوب نیستید.

ممکن است آن تکه چوب برای مدتی شما را، ذهنتان را آرام بکند؟ ولی عاقبت وسط رودخانه غرق خواهید شد. تاکی می توانید خودتان را بفریبید؟

اولین چیزی را که دربارهٔ این سفر باید بخاطر بسپارید این است که این سفر درونی است. هیچ گونه کاربردی نخواهد داشت. هر چیز و هر کس نهایتاً بیرون قرار دارند، نه دوست نه فامیل، هیچ کس هیچگونه کمکی نمی تواند بکند. این سفر درونی است، و شما ناگزیرید خود به تنهایی متکی بر خودتان باشید. تنها قایق خود شما هستید.

اعتماد بنفس در خودتان به وجود بیاورید. مهم نیست که جنگل چقدر انبوه است و شب تا چه اندازه تاریک و ظلمانی، تنها کاری که باید بکنید این است که چراغ درونتان را بیافروزید، و آن تا انتها شما را همراهی خواهد کرد. تا کی و تا کجا می خواهید به چراغ های بیرونی اعتماد کنید؟ آیا آن چراغی را که استاد خاموش کرد، در بین راه باد طبیعتاً خاموش نمی کرد؟ یا آن چراغ از دست های لرزان و ترسیدهٔ شخص در طول مسیر به زمین نخواهد افتاد و نخواهد شکست؟

آیا چنین شخصی با شنیدن حتی کمترین صدایی از حرکات برگ درختان، وحشت زده گیوه هایش را ور نخواهد کشید و نخواهد گریخت! در حالی که به کلی چراغ را فراموش کرده است! چه مدت چراغ دنیای بیرون می تواند شما را همراهی کند؟ آیا اصلاً کمکی خارج از خود شما و از دنیای بیرون از شما می تواند واقعیت داشته باشد؟

چیزی که کبیر می گوید از اهمیت والایی برخوردار است. مفهوم عمیقی در آن نهفته است، و آن این است که – تمامی هستی به شخصی که هیچ کمکی را خارج از خودش نپذیرد کمک خواهد کرد. خداوند حامی کسی است که بدون کمک است. شخصی که حمایت و کمک دیگران را می طلبد، اصلاً نیازی به کمک خداوند ندارد.

روزی درویشی از زیارت کعبه برگشت بود و همهٔ مریدانش گرد او جمع شده بودند تا تجربیات این زیارت را بشنوند. درویش گفت، «چیزی را به شما بگویم- کَرم خداوند بالاترین کرم هاست. وقتی من سفر را شروع کردم فقط یک سکه پول خورد داشتم، چطور رحمت و کرم او را بیان کنم؟ بزرگی و عظمت او بی حد و اندازه است. من سفر را تمام کردم و هنوز آن سکه در جیب من است. هر کجا که رفتم آب و غذایم رسید. تمام احتیاجاتم جواب داده شد. او همهٔ حاجت های مرا در این سفر بر آورده کرد. رحمت او بیکران است.»

درویش دیگری که در آن جمع نشسته بود پس از شنیدن این حرفها شروع کرد با صدای بلند خندیدن. درویش اول پرسید،« موضوع چیست؟ چرا می خندی؟ بنظر می رسد این خندۀ تو طعنه و ریشخند من است.»

همراه داشتن یک سکه، نشانگر عدم اطمینان شما است. چه فرقی می کند یک سکه حمل کنید یا میلیون ها تومان؟ به هر حال چیزی نگه داشته اید، هنوز به خودتان وابسته اید. تا لحظه ای که به چیزی از دنیای خارج وابسته باشید، به طور غیر مستقیم مفهومش این است که به خداوند اعتماد ندارید. در غیر اینصورت چرا باید سوار قایق شوید؟ تمام کمک ها را کنار بگذارید. ناتوان شوید. مشتاق غرق شدن در رودخانه شوید، حتی برای شناور ماندن دست و پا هم نزنید.

روزی درویشی در حال غرق شدن در رودخانه ای بود. مردمی که کنار ساحل بودند او را دیدند. رودخانه پر عمق و خروشان بود، و کسانیکه در ساحل ایستاده بودند هیچکدام شنا بلد نبودند. آنها هراسان حادثه را تماشا میکردند. و این درویش را می دیدند که مرتب زیر آب می رفت و بیرون می آمد. چیزی که آنها را بسیار شگفت زده کرد این بود که او اصلاً تقلایی نمی کرد، هیچ حرکتی در دستها و پاهایش دیده نمی شد. کسی که شنا بلد نیست، حداقل برای نجات خودش دست و پایی می زند و تقلایی می کند. وقتی برای چندمین بار سر آن درویش از آب بیرون آمد، یکی از کسانی که در ساحل ایستاده بود فریاد زد، «تو داری خودت را می کشی، حداقل دست و پایت را کمی تکان بده، اقلاً فریادی بکش و طلب کمکی بکن!»

درویش جواب داد، « من همه چیز را به او واگذار کرده ام، برای همین از نظر من ساحل رودخانه با وسط آن فرقی ندارد. من منتظر می مانم که یا نجات پیدا کنم و یا غرق شوم. هر چه او بخواهد، من هیچ کاری نمی کنم که جلوی او را بگیرم.»

اگر این مرد غرق هم بشود به او رسیده است. غرق شدن برایش انقلاب بزرگی خواهد بود، او را متحول خواهد کرد. اگر او با چنین اعتمادی به خداوند غرق شود، وسط رودخانه عیناً همان ساحل رودخانه است. شما نمی توانید کسی را که خودش را تسلیم محض کرده است غرق شده تصور کنید، تسلیم و سر سپردگی محض او وسط رودخانه را به ساحل مبدل می کند. هیچ توفیقی فراتر از تسلیم و سر سپردگی نیست. هیچ چیزی از آن بالاتر نیست.

و فرض کنید با قایقی به ساحل دیگر برسید! به کجا رسیده اید! شما آنجا خواهید بود، قایقتان هم آنجا خواهد بود، ولی آن« ساحل هم درست عیناً مثل این ساحل است. هیچ برتری بر این ساحل ندارد. اصلاً هیچ فرقی بین آنها نیست. نفس شما هنوز وجود دارد و سرجایش است. و احتمالاً بیشتر هم شده است، چون فکر می کنید، حداقل من با کوشش خودم به آن ساحل دیگر رسیده ام!» نفس پرستی اتان بیشتر می شود؛ بیشتر لایق غرق شدن می شوید.

بهمین دلیل کبیر می گوید کسی که کمکی از بیرون بپذیرد غرق شده است، و در حالیکه کسی که کمکی ندارد از رودخانه عبور می کند. از این عبارات این برداشت را می توان کرد که شخص بدون کمک به ساحل دیگر می رسد، رسیدن یا نرسیدن او مطرح نیست، چون شخص بدون کمک بلافاصله بعد از تسلیم و سر سپردگی به ساحل دیگر می رسد.

یکبار گرجیف آزمایش کوچکی با مریدانش کرد. او عده ای از مریدانش را در یک مکان دور افتاده در خارج از شهر تفلیس دور هم جمع کرد و به آن ها گفت «هر لحظه که من گفتم ایست! شما باید فوراً متوقف شوید. مهم نیست در چه وضعیتی هستید. حتی اگر یکی از پاهایتان از زمین بلند بود که قدم بردارید در همان حال متوقف شوید، و آن را روی زمین نگذارید. درست با کلمه شنیدن کلمه ایست، باید متوقف شوید.»

یک کانال خالی درآن اطراف بود و سه نفر از مریدان جوان او صبح زود از داخل آن کانال عبور می کردند. گرجیف در چادرش نشسته بود و ناگهان فریاد زد، «ایست!» بلافاصله آن سه مردی که داخل کانال بودند منجمد شدند. در آن موقع کانال خشک بود، ولی چند لحظه بعد کسی بند آب را باز کرد. آنها که بند آب را باز کرده بودند، نمی دانستند که سه جوان مثل مجسمه وسط کانال ایستاده اند. گرجیف خودش هم این را نمی دانست. او در چادرش نشسته بود. آن سه مرد همانطور آن جا ایستاده بودند- مادامیکه خطر دور است ذهن انسان می تواندصبر کند، چون امیدوار است که خطر رفع خواهد شد.

آب شروع به ریزش کرد و تا گردن آنها بالا آمد. وقتی نزدیک دهان آنها رسید، یکی از آن سه نفر بیرون پرید، « او گفت هرچیزی حدی دارد، حتی اعتماد کردن هم حدی دارد.»

ولی اعتماد حدی ندارد، یک اعتماد محدود در واقع اصلاً اعتماد نیست، یک فریب است. ترفند ذهن است. اعتماد واقعی بدون محدودیت واقعی بدون محدودیت است. آیا اعتماد می تواند محدودیتی داشته باشد؟ آیا سر

سپرده گی به حساب نمی آید. اگر بگوئید،«من فقط تا یک جایی معین اعتماد می کنم»- اگر شما فقط تا جایی که آب به دهانتان برسد اطمینان کنید، مفهومش این است که اصلاً از ابتدا تسلیم نشده بودید. چه خطری وجود خواهد داشت اگر آب به دهان شما برسد؟ شما فقط حیله گری می کنید، فکر می کنید از هوش و ذکاوتتان استفاده می کنید. درحالیکه در واقع خودتان را فریب می دهید. وقتی با خطری مواجه می شوید می فهمید آیا سر سپردگی و تسلیم شما واقعی بوده است یا یک فریب. آنجا سر سپردگی شما آزمایش می شود. آنوقت ذات حقیقی سرسپردگی شما شناخته می شود. وقتی خطری در کار نباشد، چگونه بدانید سرسپردگی شما حقیقی است یا نه؟ اگر تسلیم و سرسپردگی شما حقیقی باشد، عقب گردی در کار نخواهد بود.

یکی از سه مرد جوان از داخل کانال بیرون پرید، ولی دومی کمی زیرک بود، او بیشتر صبر کرد، با این امید که گرجیف فریاد بزند «ایست!» و به او دستور بیرون آمدن از کانال را بدهد، هر چند لب هایش هم زیر آب رفته بود، ولی هنوز خطر واقعی متوجه زندگیش نبود، ولی همین که آب به دماغش رسید بیرون پرید، او گفت، «بیشتر صبر کردن حماقت است، گرجیف اصلاً نمی داند که چه بلایی به سر من می آید، دلیلی ندارد خود کشی کنم.»

مرد سوم آن جا ایستاد،با اینکه آب تا لب ها و دماغ و چشم هایش بالا آمده بود از جایش تکان خورد، سرش هم زیر آب رفت و او برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بود، درست در آخرین لحظه گرجیف مانند گردبادی از چادرش بیرون جست، مرد جوان را گرفت و او را کانال آب بیرون کشید. به سختی او را به هوش آوردند. ولی درست در همان روز او به ساحل دیگر رسید. او چشمانش را گشود، پیش پای گرجیف سجده کرد و گفت، «من دانستم آن چه را بایستی دانسته شود، من رسیدم به آنچه باید رسید،»

گرجیف این را متبلور شدن نامیده است. او گفته است درست در لحظه ای که هر چه را دارید به خطر بیندازید و چیزی برای نگه داشتن باقی نمانده باشد، یک جهش روی میدهد- جهشی که شما را از حاشیه به مرکزتان می رساند. آنوقت برای اولین بار روح شما، خود شما، متبلور می شوید. مانند یک صخرۀ مستحکم و دیگر هیچ کس نمی تواند شمارا تکان بدهد.

دو مرد جوان اول باختند، چون از نیروی استدلال خودشان کمک گرفتند. مرد سوم رسید، چون به هیچ چیزی چنگ نینداخت و بدون کمک باقی ماند. او آمادۀ مردن شد، آنوقت گرجیف به سویش دوید. ممکن بود استاد

فراموش کند. ولی خداوند هرگز فراموش نخواهد کرد. وقتی شما همه چیزتان را به خطر می اندازید، آنوقت همهٔ هستی آمادهٔ نجات شما می شود. اگر سعی دارید خودتان را نجات بدهید، نیازی نیست که شما رانجات بدهند.

داستان جالبی درباره کریشنا گفته اند. این داستان در یک غروب هنگامی که او برای صرف شام نشسته بود اتفاق افتاده است. همسر او راک مانی شامش را کشیده بود، و مشغول باد زدن کریشنا بود، او هنوز اولین لقمه را تمام نکرده بود که ناگهان را جا بلند شد. راک مانی پرسید،«چه شده؟» کریشنا گفت،« یکی از عابدین من دچار مشکلی شده است.» و به سمت در دوید، ولی ناگهان ایستاده، برگشت و دوباره سر سفرهٔ شام نشست.

راک مانی گفت، «نمی فهمم، چرا برای کمک کردن شامت را به عقب انداختی، و چرا برای شام خوردن کمک کردن را به بعد موکول میکنی. چه شد به سراغ آن عابد نرفتی؟»

کریشنا گفت،« یکی از عابدین من در جاده ای در شهری را می رفت، عشق او به من وجد است، با اینکه مردم به سویش سنگ پرتاب می کردند، او می خندید. خون از سرش جاری شد ولی بازهم او می خندید، به جز نام من چیزی در درونش نبود، بنابر این من مجبور بودم به کمکش بشتابم.»

راک مانی پرسید، «خوب پس چرا برگشتی؟» کریشنا گفت،«درست وقتی من جلوی در رسیدم، همه چیز تغییر کرد، او سنگی برای انتقام گرفتن از روی زمین برداشت، حالا او به اندازه کافی قوی هست که از خودش دفاع کند. حالا او مرا فراموش کرده است و خودش مستقیماً با خطر روبرو شده است، دیگر همه چیز در دست های اوست، نیازی به حضور من در آنجا نیست.»

وقتی جنگ را در دستهای خودت می گیری، درست در همان لحظه رابطه ات با خداوند وخیم می شود. بلافاصله بعد از اینکه وارد عمل شوید، یا زیرکی و حیله گری کنید، رابطه ات با هستی قطع می شود. و همانگونه که کبیر گفته است، وقتی انسان در کمال سادگی همه چیز را به خداوند واگذار کند، بدون کمک شود، غرق نخواهد شد. هرچه تلاش شود که چنین فردی غرق شود، ممکن نیست. او غرق شدن را تبدیل می کند- او آن را تبدیل به راهی می کند تا به ماوراء برسد محال است بتواند او را غرق کنید. نمی توانید او بکشید، حتی نمی توانید او را قطعه قطعه کنید،چون بلافاصله بعد از اینکه شروع کنید، او می گوید، «این برای من شعف است، من منتظر بودم که دیگر نباشم، من در انتظار ملاقات با او بودم.» برای چنین کسی این لحظه

Paramanda

است، بالاترین لذت و وجد انسانی. نه غیر ممکن است بتوان چنین کسی را به زانو در آورد.

سوار قایق و غرقه در میانهٔ رود

در مانده، به سلامت عبور می کند.

بدون حمایت شوید، بدون کمک شوید، خداوند حامی شما خواهد شد. ولی هوشیار باشید. ذهن بسیار حیله گر است. او به شما خواهد گفت خیلی خوب است که او حامی شما شود- خواهد گفت که درک می کند. آنوقت شما تصمیم می گیرید به خداوند تکیه کنید، و شروع می کنید به تکرار نام او، رام، رام، رام و از آن یک مانترا می سازید، و دوباره گم می شوید.

خدایی را که شما حامی خود می سازید از چه ارزشی برخوردار است؟ چنین خدایی را خود شما آفریده اید؛ و مفهومش این است که شما متکی به خودتان هستید. بدون کمک بودن مفهومش این است نگران نباشید او را حامی خودتان کنید. همه چیز را به او واگذار کنید، او خودش وظیفه اش را می داند. وقتی سعی نکنید او را حامی خودتان بکنید، زمانی است که او خودش حامی شما می شود و نه قبل از آن.

برس به شهر از بیراهه

در بزرگراه چپاول می شوی

شما توسط جامعه یغما شده اید. جامعه تنها با کشتن شما به حیاتش ادامه می دهد. با کشتن فردیت شما. ابتدا شما را تحقیر می کند، آنوقت شما را به اسارت خود در می آورد. هیچ کس نمی تواند یک انسان معنوی را به اسارت بکشد. ابتدا جامعه شما را خلع سلاح می کند، شما را از مرکزتان جدا می کند، و آنوقت در حاشیهٔ آویزان نگاه تان می دارد. طوریکه شما نه اینجا هستید و نه آنجا . و سرانجام، وقتی نیروی حیات شما فرسوده شد، دیگر نمی دانید کجا هستید که و یا چه هستید. و بیشتر و بیشتر فقط به یک برده تبدیل می شوید. و انوقت جامعه شما را باچیزهای بی ارزش و پیش پا افتاده سرگرم می کند، و خود ارباب شما میشود.

یک جامعه با نابود کردن فردیت اعضایش ساخته می شود. برای همین است که شما مورد دستبرد قرار گرفته اید- شما با انواع وسایلی که اصلاً به خاطر آنهابه این دنیا نیامده اید مشغول و سرگرم نگاه داشته شده اید. بعضی مشغول انبار کردن ثروت، بعضی در مسابقه و رقابت برای بدست آوردن مقام، بعضی دیگر سرگرم چاپلوسی کردن و تملق گفتن اند. آیا شما برای این بازیچه به این دنیا آمده اید؟ آیا نوشته های دروغین روی سنگ قبرتان توفیق و پیروزی به حساب می آیند؟ وقتی می میرید چه با خودتان می برید؟ ثروت مفید است، کاربرد دارد، ولی آن ارزش را ندارد که شخص به خاطر آن خودش را منهدم کند. ثروت یک وسیله است، ولی مال و ثروت چطور ممکن است بتواند به شما کمک کند؟ شما این دنیا را با دستی تهی ترک خواهید کرد.

ما آموزش کودک را با فرستادن او به مدرسه ای که انتخاب می کنیم شروع می کنیم. این است روش شروع تزریق نفس در او. بچه ها به سختی بین رتبۀ اول و دوم فرق می گذارند. آنها حتی وقتی در امتحانی رد می شوند هم شادان و رقصان به خانه بر می گردند. آنوقت شما برای آنها توضیح می دهید که رفوزه شدن باعث سرشکستگی و آبروریزی است. به او یاد می دهید که باید در امتحانات قبول شود، نه تنها قبول شود بلکه شاگرد اول هم بشود. و اسم و رسم خانوادگی را حفظ کند و بالا ببرد. آرام آرام کودک معصوم و بیگناه شما خودخواه و نفس پرست می شود.

شما مهاجم هستید، شما یک مرض هستید. و بیماریتان را به کودک سرایت می دهید. او معصومیتش را فراموش می کند آمادۀ مسابقه دادن و رقابت کردن در تمام زندگیش می شود. ابتدا به وسله والدین، سپس توسط همسر و عاقبت به وسیلۀ فرزندانش. این چرخۀ زندگی شماست. این دنیای شماست. دائماً این و آن شما را تحت فشار می گذارند که روی پاهای خودتان بایستید. ولی در واقع پاهای شما اصلاً معنا و مفهومی برای آنها ندارند. این است آن بزرگراهی که شما در آن چپاول می شوید. در این دنیا همه همینطور مورد دستبرد قرار می گیرند.

سانیاس نقطه ای است که شما از آن سفر تان را به سمت ثروت حقیقی آغاز می کنید. به سمت ثروت اصیل و معتبر و واقعی. ولی سانیاس یک سفر برعکس است و تمام بستگان شما و آنهایی که آنها را دوست خود می دانید با هم متحد شده اند که شما را مورد دستبرد قرار دهند- شادی آنها بستگی به دستبرد زدن شما دارند. اما این یک ترافیک یک طرفه نیست- شما نیز آن ها را چپاول می کنید، شادی شما هم به دزدی کردن از آنها

بستگی دارد. در تحلیل نهایی می بینیم که همه چپاول شده اند، و در این زمان، وقت شما به سر آمده است و تهی دست جهان را ترک می کنید. برای همین است که نالان و گریان می میرید- فرصتی را که به شما داده شده بود از دست داده اید. و نتوانسته اید از آن در راه مفید استفاده کنید. هیچ چیز بدست نیاورده اید و همه چیز از دست رفته است.

شما به قدری شرطی شده اید که هر زمان به هرچیزی که تبلیغ می شود می چسبید، مهم نیست که چه! چون شما هوشیارو بیدار نیستید. ممکن است در حال حاضر در خانه ای که زندگی می کنید بسیار راحت باشید ونیازی به خانهٔ بزرگتر نداشته باشید- ولی اگر همسایه تان خانهٔ بزرگتر بسازد- این مسئله حیثیتی است! شما هم درگیر بیماری او می شوید، شما هم باید خانه بزرگتری بسازید. در این جهان چه کسی معتبر و صاحب نام است! همه از خاک آمده ایم و همه با خاک باز می گردیم. هم آنکه خانه اش کوچک است و هم آنکهٔ خانهٔ بزرگی دارد- هر دو به خاک بر می گردند هیچ فرقی بین این دو نیست. مرگ فرقی بین آن ها نمی گذارد، و از نظر مرگ کسی بزرگتر یا کوچکتر به حساب نمی آید.

مرگ تفاوتی بین فقیر و غنی، رهبر و رهرو و گدا و شاه نمی گذارد. مرگ فقط یک فرق را می شناسد- فرق بین جاهل و دانا. مرگ فقط به انسان دانا توجه می کند، و توجهی به جاهل و نادان ندارد. چون نادان بخشی از ازدحام است. و وقتی شخصی مثل کبیر به این در نزدیک می شود، مرگ می داند شخص مهمی از راه رسیده- مرگ صورتش را از او پنهان می کند و می گریزد ولی شما سعی می کنید صورتتان را از مرگ پنهان کنید. شما سعی می کنید از آن اجتناب کنید. هر کجا دوست دارید بروید، مرگ مصم شما را در چنگ خواهد گرفت.

کارکرد ذهنتان را در نقطه ای تجزیه و تحلیل کنید و دریابید که چگونه تحت تأثیر است. کسی یک اتومبیل نو می خرد، ماشین شما خیلی خوب کار می کند، و اصلاً نمی دانید که اتومبیل جدید کارش خوب است یا نه- فورا به این فکر می افتید که چطور خودتان را جمع و جور کنیدتا اتومبیل جدید را بخرید. شما در شوق و آرزوی وسایل لوکس می سوزید. تمام ضروریات زندگیتان را حذف می کنید تا چیزهای غیر ضروری را تهیه کنید. با دقت به دوروبر خانه اتان نگاه کنید، خواهید دید که چقدر وسایل غیر ضروری دور و برتان جمع کرده اید!

آیا هرگز به یک حراج رفته اید؟ با شنیدن قیمت دیگران شما وسوسه می شوید. وقتی یکی می گوید«صدو یک» و دیگری روی پیشنهاد او فریاد می زند «صدو و دو» و سمی قیمت بالا می برد و می گوید،«صد و سه» دیگر برای شما سخت است که خودتان را کنترل کنید و فریاد می زنید،«صد و چهار».

روز ملا نصرالدین در یک حراج شرکت کرد. یک طوطی را به حراج گذاشته بودند. ملا خیلی هیجان زده شده بود و مرتب قیمت پیشنهادی را بالا می برد. و بالاخره ملا آن طوطی را با قیمت ده روپیه خرید. ملا بعد از پایان حراج از مسئول آن پرسید، آیا این طوطی می تواند حرف بزند؟ مرد جواب داد،«منظورت چیست که آیا این طوطی می تواند حرف بزند یا نه ؟ فکر می کنی چه کسی در حراج با تو رقابت می کرد؟»

وقتی انسان ناآگاه است، به حرف دیگران گوش نمی کند. او فقط طبل خودش را می زند. نفس مستی شماست، و به دلیل همین مستی است که مورد دستبرد قرار می گیرد. به نسبت میزان خود خواهی و نفس پرستی تان چپاول میشوید.و به همان میزانی که از شر خودخواهی و نفس رها شده باشید، امن و امان خواهید ماند. برای همین است که جامعه به شما می آموزد نفس پرست وخود خواه باشید، این رازی است که جامعه با آن شما را یغما می کند، مورد استثمار قرار میدهد. فقط وقتی می توانید مورد سوء استفاده و استثمار قرار بگیرید که مملو از نفس و خود خواهی باشید.

برس به شهر از بیراهه

در زرگراه چپاول می شوی

این بیراهه، این راه برعکس چه معنایی دارد؟ گام برداشتن در آگاهی رسیدن به شهر است از راه برعکس. مردم نمی دانند کجا می روند، چون بیدار و هوشیار نیستن، آنها به سادگی فقط راه می روند و حرکت می کنند، چون ازدحام در حال حرکت و رفتن است. هر قدم را آگاهانه بردارید. نسبت به جائیکه می روید آگاه باشید، علت کاری که می کنید را بدانید، چرا این چیزهای خاص را می خرید، چرا یک خانه می سازید؟ احتیاجات واقعی این زندگی خیلی زیاد نیستند. ولی آرزوها پایانی ندارند. انسان اگر بتواند مایحتاج خود را تهیه کنید باید خیلی خیلی راضی و خشنود باشد. و این کار به سادگی شدنی است. نیازهای او خیلی زیاد نیستند. نیازهای واقعی او غذای روزانه و سقفی است که بتواند زیرش بخواید. نیازهای واقعی محدودند، ولی آرزوها نامحدود و تمام نشدنی

اند. یک سقف کم است، یک قصر لازم است. حتی با داشتن یک قصر بزرگ، باز ذهن قصر بزرگتری را آرزو می کند. اگر وسایلی را که در خانه دارید خوب وارسی کنید، می بینید اگر نود و پنج درصد آنها را نداشتید، هیچ کمبود و ناراحتی برای شما ایجاد نمی شد. خواهید دید که آنها اصلاً ضروری و واجب نیستند. باورتان نخواهد شد که شما قادر نیستید. آن کارهایی را که ضروری هستند انجام بدهید، بواسطه همین چیزهای غیر ضروری که دور خودتان جمع کرده اید.

وقتی من به مردم پیشنهاد می کنم تمرین مراقبه کنید، آنها می گویند«وقت نداریم» ولی من می بینم که آنها ورق بازی می کنند، و اگر از آنها بپرسیم چرا این کار را می کنید می گویند« فقط برای اینکه وقت بگذرد». فهمیدن انسان کار سختی است. تمام آن هایی که می گویند اصلاً وقت ندارند، همان هایی هستند که به سینما می روندو اگر از آنها بپرسید چرا؟ پاسخ می دهند، زمان خیلی سنگین می گذرد- اگر به مردم در موقع تعطیلاتشان نگاه کنید می بینید که اکثراً خیلی ناراضی و ناراحتند، وقت زیادی دارند ولی نمی دانند چطور از آن استفاده کنند. اینها دقیقاً همان هایی هستند که بدون لحظه ای درنگ پاسخ می دهند «از کجا وقت بیاوریم که مراقبه کنیم.»

دلیل همهٔ اینها چیست؟ این است که انسان دوست دارد در جمع باشد، ورق بازی کند کردن، به سینما و کلاب های شبانه رفتن- تمام این فعالیتها برای این است که در شلوغی و میان جمعیت باشند.

اینها همه بزرگ راه ها هستند. ولی بلافاصله پس از شروع مراقبه، سفر بر عکس روی بزرگراه آغاز می شود این سفری است که شخص باید به تنهایی برود. در آن جا باید با هوشیاری و بیداری کامل راه برود. لذا ذهن فوراً عکس العمل نشان می دهد« کجا من برای مراقبه کردن وقت پیدا کنم؟» ذهن به مجادله می پردازد که« چه نفعی برای من خواهد داشت؟ چه چیزی به دست بیاورم؟»

با مراقبه کردن چیزی به دست نمی آورید که بالانس حساب بانکی تان را افزایش بدهد. مراقبه نه به حساب بانکی اتان می افزاید و نه از آن می کاهد. آیا کاملاً مطمئن اید که کسی با مراقبه کردن چیزی به دست آورده باشد؟ تنها معدودی دیوانه در این دنیا به مراقبه می نشینند. چه تضمینی هست که این عدهٔ قلیل چیزی به دست بیاورند؟ چه کسی تضمین می کند که آیا آنها به جایی خواهند رسید؟ می گوئید« ممکن است آنها عقل

سالم و درستی نداشته باشند، به آنها گوش نکنید. خیلی ها از حرفهای آنها گمراه شده اند. به آنها توجه نکنید، میلیونها نفر بدون اینکه مراقبه ای کنند در حال زندگی کردن هستند- به اکثریت نگاه کنید، آنها عاقل اند، از نظر ذهن اکثریت به نظر عاقل جلوه می کنند، از نظر ذهن اکثریت محق است. به ندرت کسی به یک بودا نزدیک می شود، یک بودا تنها است، او قصرش را رها کرد. ارابه رانی که او را به خارج شهر می برد شروع کرد به گریه کردن، او از بودا پرسید:«چرا این کار را می کنی؟» مگر عقلت را از دست داده ای؟ چرا قصرت را ترک می کنی؟ من فقط یک ارابه ران هستم، من مستخدم تو هستم، ولی باید نصیحت ات کنم، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. به حرف های من گوش بده، به آنها فکر کن. من پیرم زندگی را بسیار تجربه کرده ام. مردم در تمام عمرشان در جست و جوی چیزی هستند که تو هم اکنون داری، به کجا می خواهی بروی و همهٔ اینها را رها کنی؟ کجا می توانی چنین همسر زیبایی پیدا کنی؟ چگونه ممکن است دوباره صاحب چنین قصری بشوی؟ چرا می خواهی گدا شوی؟ تو حتماً عقلت را از دست داده ای؟

بودا پاسخ داد،«ای احمق بیچاره، من در این جایی که تو قصر می نامی چیزی جز شعله های آتش نمی بینم. همه چیز در آن جا در حال ویرانی و نابودی است. من این جا را در جست و جوی قصری دیگر ترک نمی کنم، من به جستجوی خودم می روم، می روم تا دریابم که کیستم؟»

ارابه ران قادر نبود حرفهای او را درک کند. وقتی او شروع کرد به بریدن موهای سرش، ارابه ران با صدای بلند گریه را آغاز کرد. بودا خواست موهایش را به عنوان هدیه به او بدهد. ولی او شروع کرد به جرو بحث،« این کار را نکن هیچکس در این شهر موهایی به این زیبایی ندارد، خواهش می کنم آنها را کوتاه نکن.»

بودا گفت:« من با آنها چه می خواهم بکنم؟ همه چیز در آتش می سوزد. من فردا خواهم مرد و این موهای زیبا خواهند سوخت. مرا در آتش تدفین می سوزانند و این موها مثل علف شعله ور می شوند و می سوزند.»

مردمی چون بودا در جهت مخالف سفر می کنند. آن ها مسیر برعکس را برگزیده اند، ناشناخته را، مسیر غیر متداول را، آنها در جستجوی خویشتن خویش اند. شما نیز در سفرید، ولی شما چیز دیگری را جستجو می کنید. بعضی از شما به دنبال یافتن یک زن زیبا هستید، و بعضی به دنبال داشتن یک قصر، و بعضی دیگر ثروت و مکنت و شهرت. ولی تمام جستجوهایتان بی ارزش است . مادامی که در جست و جوی خودتان نباشید، مورد

سوء استفاده و استثمار خواهید بود. ولی کس دیگری شما را چپاول نمی کند- جست وجوی غلط شما در بزرگراه است، جائیکه خودتان خود را یغما می کنید.

برس به شهر از بیراهه؛

در بزرگراه چپاول می شوی.

با یک طناب بسته اند همه،

هم، بندی و هم آزادی.

کبیر به مطلبی غیر معمول و شگفت انگیز اشاره می کند، او می گوید همه با یک طناب بسته شده اند، هم آنهائیکه تصور می کنند در بندند، و هم آنهائیکه فکر می کنند آزادند، هر دو به یک اندازه. همگی به یک طناب بسته شده اند. برده ها بدون شک در بندند، ولی شاهان هم در بندند. و طناب یکی است.

با یک طناب بسته اند هم،

هم بندی و هم آزاد

همان ریسمان است که مردی را به بند فقر کشیده است و مردی را به بند ثروت. ممکن است بعضی ها ریسمانشان را با سنگ های گران قیمت زینت داده باشند ولی نهایتاً آن فقط یک ریسمان است. همه در بندید، شمایی که فکر می کنید شکست خورده اید و شمایی که فکر می کنید پیروزمند و موفق بوده اید، هر دو در بندید. الکساندر و ناپلئون با همان طنابی اسیرند که یک گدا، چون تا زمانی که وابستگی هست، بند هم هست.

تا زمانی که ذهن شما چیز دیگر یا کس دیگری را به جز خودتان جست و جو می کند، دربند هستید. زمانی مرد فقیری بود که گوشهٔ خیابان می نشست و مردم به او پول می دادند. او هرگز از کسی چیزی درخواست نمی کرد، عابرین خودشان جلوی او پول خرد می ریختند. مردم نسبت به او خیلی مهربان بودند. به مرور کلبهٔ او پراز پول شد. وقتی مرگ او فرا رسید گفت: من می خواهم تمام این پولها را به مردم فقیر بدهم. لذا، فقرای زیادی

دور او جمع شدند. هرکدام خودش را فقیرتر از بغل دستی اش نشان می داد. ولی آن مرد فقیر گفت،« صبر کنید هنوز فقیر ترین از راه نرسیده است.»

پادشاه به همراه ملتزمینش از آن جا عبور می کرد. آن فقیر با صدای بلند پادشاه را صدا کرد، لطفاً یک لحظه صبر کنید، خواهش می کنم بیائید و این پول ها را ببرید.» مردم فقیری که دور او جمع شده بودند اعتراض کردند که این عادلانه نیست، ما فکر نمی کردیم تو چنین کاری بکنی، تو همهٔ این پول ها را به پادشاه دادی؟»

آن مرد فقیر پاسخ داد، در این سرزمین کسی فقیر تر از او نیست. شما با چیزهای اندکی که دارید راضی و خشنود هستید ولی او علیرغم اینهمه دارایی و ثروت نارضایتی است، معلوم می شود که فقر او خیلی بیشتر است. آمال و امیال او انتهایی ندارند، شاید با این پولها کمی تشنگی اش فروکش کند.»

فقیر فقیر است، ولی ثروتمند هم فقیر است. کسی که شکست خورده، واقعاً یک شکست خورده است. ولی اگر با دقت به آن کسی که پیروز شده هم نگاه کنید، می بینید او نیز شکست خورده است. هیچ راهی در این جهان وجود ندارد که در آن پیروز شوید- شکست خوردن تنها فرآیند این جهان است. همه شکست خورده اند، و همه شکست خورده باقی می مانند. تنها کسی پیروز می شود که در جستجوی خودش است. در این کلمات کبیر یک مفهوم نغز دیگر نهفته است اجازه بدهید آن را بفهمیم. آنهایی که فکر می کنند زیبا هستند درگیر توهم و رویا

(maya)

هستند. و آنهایی را که شما به عنوان سادهو و سانیاسین می شناسید نیز درگیر رویا و توهم اند.

کبیر و دیگر روشن شدگان تاکید می کنند. آنهایی که به رهائی رسیده اند، مدعی رها شد گی نیستند. هرگز تا کسی در نیابد که طناب کاذب و دروغین بوده است، تا نداند که این ریسمان واقعی نبوده و صرفاً ساخته و پرداختهٔ یک رویاست به رهایی نخواهد رسید. اسارت واقعی نبوده است، حتی ایدهٔ رها شدن از آن نیز کاذب است. یعنی چه؟ رها شدن از یک ریسمان واقعی؟ اسارت و بندگی شما جنون محض بوده است، و ادعای رهایی اتان نیز یک دیوانگی است. طناب نیز دروغین بوده است.

شب در خواب می بینید که اسیر و در بندید. وقتی صبحی خواب بیدار می شوید می گوئید،«حالا من آزادم»؟ به راحتی می گوئید نیک رویا بود، اسارت غیر واقعی بود.» از آنجائیکه اصلاً دربند اسارتی نبوده اید. پس چطور

مسئله آزادی می تواند مطرح شود؟ روشن شدگان می گویند هم اسارت و هم رهایی هر دو کذب هستند چون ریسمان خود یک دروغ بوده است.

به یک طناب بسته اند، همه

هم بندی و هم آزاد.

این کلمات کبیر معنای عمیق دارند. وقتی کسی ادعا می کند«من رها شده ام، خود این ادعای او حاکی از این است که او هنوز در مایا به سر می برد، در رویا زندگی میکند. این نشان می دهد که هنوز به دانستگی نرسیده است، هنوز کاملاً به بیداری نرسیده است.

استاد ذن، رین زایی، گفته است« شکی نیست که خود چرخهٔ حیات-

Sansarh

-نیز غیر واقعی است. همینطور رستگاری نهایی

- moksha

نیز کاذب است، آن هم چیزی خیالی و غیر واقعی. مردمی که به رین زایی گوش می کردند با تعجب از او پرسیدند، می توانیم بپذیریم که جهان یک توهم است ولی آیا رستگاری نهایی هم یک رویا و خیال است؟»

رین زایی پاسخ داد: « جهان مخلوق ذهن شماست، همین طور رستگاری نهایی. وقتی ذهنی در کار نباشد، چه کسی باقی می ماند تا دربارهٔ رهایی بیاندیشد؟»

وقتی طناب پاره شود، چه کسی باقی خواهد ماند تا دربارهٔ رهایی فکر کند؟ مردم اغلب از بودا می پرسیدند، وقتی بدنت از بین برود کجا خواهی بود؟ آن وقت از چه مرحله ای از رهایی خواهی بود؟ آن رهایی به چه شکلی است؟ بودا همواره در پاسخ به این سوال سکوت اختیار می کرد. هر پاسخی می تواند خطرناک باشد،چون انسان های معمولی قادر به درک این پدیده نیستند.

درست مثل رویائی که شخص در هنگام خواب می بیند، و در خواب او دربارهٔ شکل رویا سؤال می کند. ولی وقتی بیدار می شود، رویا کجا خواهد بود؟ آن رویا چه شکلی دارد؟ واقعیت این است وقتی که او بیدار است

اصلاً دیگر رویایی در کار نیست. رویاها فقط زمانی هستند که شما در خواب به سر می برید، وقتی که بیدارید، رویاها در هم می شکنند و ناپدید می شوند. آنوقت اصلاً نمی توانید طنابی که شما را در بنده کرده بود بیابید.

یک شخص حقیقتاً رها شده کسی است که به هیچ وجه ادعای رها شده گی را نمی کند. او وقتی به شما گوش فرا می دهد، فقط به سادگی تبسم می کند. او خواهد گفت همه چیز کاذب است، جهان به همان اندازه که نیروانا. سخنان مشهوری ازناگار جونا

Nagarjuna

بر جای مانده است. در جایی که او گفته، "انسان همانقدر باید خودش را از چرخهٔ حیات برهاند که از نیروانا ".

در غیر این صورت همان طور که اسیر چرخهٔ حیات بوده اید، بعداً درگیر نیروانا خواهید شد. طناب همان طناب است، هیچ فرقی بین این دو نیست. ابتدا پر از خود خواهی و خود پرستی و نفس بوده اید، به دلیل چرخهٔ حیات و حالا لبریز از نفس اید به دلیل رهایی. حالا می گوئید«من رها شده ام» ولی مادامی که «من» هست، نفس وجود دارد، مهم نیست به چه دلیل، هنوز در خوابید، و بیدار نشده اید اگر «تو» مدعی رستگاری است، نفس شما هنوز حضور دارد. اگر «تو» ادعا می کند بدانید که که ناآگاهی شما هنوز ادامه دارد.

آیا خوابی دیده اید که در آن خود را بعنوان یک بیدار دیده باشید؟ باید چنین خوابی را دیده باشید، اغلب این خواب را دیده ایم. آن خود را بیدار دیدن نیز بخشی از خواب است، وقتی صبح بیدار می شوید، می فهمیدکه فقط در خواب بیدار بوده اید- آن یک حقه ای بوده است برای حمایت خوابینتان.

شما گرسنه اید خواب می بینید که بیدار شده اید و از رختخواب به طرف یخچال می روید. شما می بینید که این درخواب است- شما در خواب بیدارید. و آن وقت دوباره به خواب می روید. پس می شود که در درون یک رویا رویای دیگری داشته باشید. ولی آنوقت دوباره به خواب می روید. چگونه می توانید بین این دو بیداری فرق بگذارید، بین آن بیداری که واقعی است و آن که به رویا تعلق داسته؟ هر دو شبیه هستند. چگونه می توانید بین آنها فرق بگذارید؟ تنها یک راه وجود دارد، و آن این است که در حالت بیداری واقعی، وقتی که واقعاً بیدار هستید، هیچ ادعایی نکنید که بیدار شده اید.

ولی لزوم ابراز این ادعا تنها به این دلیل که این بیداری واقعی نیست. ایجاد میشود- شما می خواهید با اعلام کردن آن را حمایت کنید . شما قویاً این ادعا را می کنید=نه برای قانع کردن دیگران، بلکه برای قانع کردن

خودتان که آن واقعی بوده است. خواب شما خیلی عمیق و سنگین است. اینکه شما در بندید امری است مسلم، ولی آن مردمی را که شما رها شده می نامید، آنها هم دربندند. ممکن است آنها به جنگل رفته باشند و مدت مدیدی زیر درختی نشسته باشند، ولی نوع جدیدی از نفس در آن ها وارد شده است. حالا آنها یقین دارند که به وراء این جهان رسیده اند. چگونه ممکن است کسی به وراء چیزی رسیده باشد که اصلاً وجود نداشته است؟ شما فقط باید خودتان را از خوابتان بیدار کنید، شما تنها بایستی بیدار باشید.

روزی وقتی یک راهب ذن از خواب بیدار شد، درست همان موقع یکی از مریدانش وارد اتاق او شد. راهب به او گفت، «قبل از اینکه کاری کنی، به من گوش کن، من امشب خوابی دیدم آن را برایم تعبیر کن، مرید گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کن، اجازه بده اول چایی را دم کنم.» او چای را درست کرد و به استاد داد.

راهب پرسید: «آیا حالا خوابم را تعریف می کنی؟»

مرید گفت:« چایت را به آرامی بنوش، این تعبیر خواب توست.»

مرید دیگری وارد اتاق شد، راهب به او گفت:«ببین، من دیشب خوابی دیده ام، آیا آن را برایم تعریف می کنی؟» این مرید دوم گفت«لطفاً صبر کن» بیرون رفت و با یک ظرف آب برگشت. او گفت «دهانت را بشوی، این تعبیر خواب توست.»

راهب خندید و گفت:«اگر شما سعی می کردید خوابم را تعبیر کنید، هر دو شما را بیرون می کردم. آیا نیازی هست، اهمیتی دارد که خوابی را شرح بدهیم؟ رویا می آید، خواب شخص بریده می شود، شخص فنجانی چای می نوشد- همه چیز در آنجا متوقف می شود. بحثی لازم نیست- تشریح و توضیح برای این موضوعات پیش و پا افتاده لازم نیست- چه کاری دیگری می شود با رویا کرد؟ هر دو مرید پاسخ درست داده بودند. معمولاً سؤالاتی که به وسیله اساتید ذن پرسیده می شوند از این نوع هستند. سؤالات آنها شبیه پرسش ها گوروهای هندو نیست. آنها پرسش هایی نظیر«معنای این خط از وداها چیست؟» می کنند. هر دانشمندی می تواند پاسخ به این سؤال را بدهد. ولی وقتی یک راهب ذن صبح از خواب بر می خیزد، سئوالاتی نظیر پرسش بالا می پرسد. سئوالی که در هیچ یک از متون نوشته نشده است.

امروزه تحقیقات وسیعی در باب تعبیر خواب صورت گرفته است. فروید، یونگ و آدلر وبسیاری از روانشناسان دیگر سخت درگیر تعبیر و تفسیر کردن خواب ها بوده اند. ذهن کنجکاو است، می خواهد بداند. ولی آن دو

مرید ذن آگاهی بزرگی را ارائه دادند. آنها بسیار هوشیار بودند. آنها گفتند،«چه نیازی به حرافی دربارهٔ آن، چه کمکی به ما میکند؟ چرا خودمان را به دردسر تعبیر کردن چیزی بیاندازیم که اصلاً حقیقتی نداشته است؟ رویا مانند کشیدن خطی روی سطح آب است. قابل نگاه داشتن نیست، پس چه چیزی می توان دربارهٔ آن گفت؟»

به یک طناب بسته اند همه،

هم، بندی و هم آزاد

سپس کبیر می گوید:

به معبد خود درآ،

شست و شوی از هر طرف

آنکه بیرون است خشک می ماند

در هنر بیان کردن حقایق به روش ضد و نقیض کبیر قابل برابری نیست. او حقایق را با عبارتی کاملاً متضاد در معنا بیان می کند. وقتی باران می بارد، مسلماً کسی که زیر آن باشد خیس می شود، و باز مشخص است کسی که به داخل خانه برود خشک خواهد ماند. اما کبیر می گوید کسی که به داخل خانه می رود خیس می شود و آن کسی که بیرون می ایستد خشک باقی می ماند. کبیر از خانه ای دیگر و یارانی دیگر صحبت می کند او از خانه ای دنیائی که ما از آنها صحبت می کنید و آن بارانی که شما می شناسید حرف نمی زند. داستان او از معبد درون می گوید، جائیکه شهد لاینقطع فرو می ریزد. و لذا، هر آنکه به داخل برود خیس میشود و هر که بیرون بماند، خشک باقی خواهد ماند.

خشک باقی ماندن یعنی اینکه شما مورد چپاول اید. معبد به قدری نزدیک است که برای رسیدن به آن حتی لازم نیست قدمی بردارید. آنقدر نزدیک که برای ورود به آن به تنها کاری که لازم است بکنید خم کردن سرتان

است- ولی شما در دریا نشسته اید و تشنه مانده اید، گرچه دریا اینقدر نزدیک است. کبیر می گوید من وقتی می شنوم ماهی در آب تشنه است خنده ام می گیرد. ماهی در آب شنا می کند و با این حال تشنه است. کبیر این مطلب را دربارهٔ شما گفته است. دربارهٔ شما، شما ماهیان تشنه، چون ماهیان شناگر در آب آنقدر احمق نیستند که شما. شما در جائی نشسته اید که باران شهد از هر طرف فرو می ریزد، جائی که نور از هر طرف می تابد، و شما گریان، فریاد می زنید که من به یغما رفته ام. شما هوز خشکید، چون به معبد وارد نشده اید.

سرت را برای شعف جاودانه قطع کن

سر قطع نشده، در محنت است

کبیر می گوید، کسی که ارباب ذهنش باشد به آن شادی دست می یابد که ابدی است. او به سعادت

(anand)

می رسد- وجد- نه به آن شادی که مخالف اندوه است، بلکه وجدی که سقوط از آن وجود نخواهد داشت. و کسی که ارباب ذهنش نشود، هموراه دررنج و اندوه بسر خواهد برد. شما دستورات ذهن خود را دنبال می کنید. بنابراین اگر اندوهگین هستید چه کسی مقصر است؟ به چه کسی می توانید شکایت کنید؟ چه کسی شما را فریب می دهد؟ اگر خشک باقی مانده اید، دلیلش خودتان هستید.

آیا با پیروی از دستورات ذهنتان در جست و جوی شادی هستید؟ اگر این طور است، سعی شما در ممکن کردن غیر ممکن است. این اتفاق هرگز روی نداده است، و هرگز هم اتفاق نخواهد افتاد. ذهن با دادن وعدهٔ امید به رسیدن شادی شما را به ورطهٔ رنج و اندوه می کشاند- در این هیچ شکی نیست. چه کسی آنقدر احمق است که به امید رسیدن به رنج بیشتر به رنج بردن ادامه دهد؟ ذهن به شما وعدهٔ بهشت می دهد، ولی شما را به جهنم هدایت می کند، بارها این تجربه را کرده ایدا آیا چیز بیشتری باقی مانده است که بدانید؟ ولی باز هم هنوز به ذهنتان گوش می دهید.

روزی ملا نصرالدین به اتفاق چهار نفر از رفقایش به یک مسابقه اسب دوانی رفتند. دوستان ملا، او را خیلی باهوش تصور می

کردند، بنابراین از او خواستند که بگوید بر روی کدام اسب شرط بندی کنند. ملا بعد از فکر زیاد و بررسی سوابق اسبها، اسبی به نام مهاراجه را انتخاب کرد و دوستانش از او خواستند که برود و بلیط بخرد. وقتی ملا برگشت، به آنها گفت، هر چند او روی مهاراجه تصمیم گرفته بود، ولی چون جلوی گیشهٔ بلیط فروشی یکی از دوستانش را دیده که قمارباز قهاری است و در مسابقات اسب دوانی بسیار مجرب است- به او پیشنهاد کرده که روی اسبی بنام مهارام شرط بندی کند. و ملا هم روی مهارام شرط بندی کرده است. مهارام در مسابقه آخر شد.

دوستانش به او گفتند نگران نباش، برای دور دوم اسبی را انتخاب کردند و دوباره به ملا پول دادند که برود و بلیط بخرد. وقتی ملا برگشت به آنها گفت روی اسبی که آنها انتخاب کرده بودند، شرط بندی نکرده است این بارهم به پیشنهاد دوست قمار بازش اسب دیگری را انتخاب کرده است و توضیح داد « او مردی است بسیار باتجربه.»

دوستانش به او گفتند: «حماقت تو حد و اندازه ندارد ما بار اول بخاطر نصیحت او باختیم، حالا تو دوباره به حرف او گوش کردی! واقعاً که غیر قابل تحملی.»

ملا گفت: ولی او بقدری قاطعانه مرا قاطع کرد که نتوانستم روی حرفش حرفی بزنم. ممکن است او یکبار اشتباه کرده باشد، ولی همیشه خطا نمی کند، او خیلی با تجربه است، او که منظوری نداشت، دلیلی نداشت که عمداً پیشنهاد نادرستی به من کرده باشد.»

آنها روی اسب دوم هم باختند، تقریباً همه پولشان تمام شد. پول خوردهایشان را جمع کردند و ملا رافرستادند تا کمی آجیل بخرد که بخورند. وقتی ملا برگشت بجای آجیل، نخود بو داده خریده بود و گفت، « من باز همان مرد را ملاقات کردم، او گفت آجیل نخرم، آجیل هایشان بدرد نمی نخورد، او گفت نخود بو داده بخرم.»

شما همواره با این مرد برخورد می کنید، نام او ذهن است. هرکجا می روید، مترصد است که شما را ملاقات کند. او فوراً به شما می گوید،« این کار را بکن، آن کار را نکن.» حتی اگر هم برای مراقبه بنشینید، او دربارهٔ آن هم به شما پند و اندرز می دهد، او به شما می گوید که چگونه مراقبه کنید. به نصایح او اعتنایی نکنید.

فکر می کنید چون ذهن تجربهٔ زندگی های بیشماری را پشت سر گذاشته است باید به او گوش کنید. کی به احساسات خودتان توجه می کنید؟ کی بیدار خواهید شد؟ شما در طول زندگی های مکرر، سرگردان به فرامین او تن داده اید.

تنها وقتی می توانید به یک استاد گوش فرا دهید که به ذهن بگوئید ساکت شود، و نه قبل از آن. و شما به قدری زبل و زیرک هستید که فقط به استادی گوش می کنید که گمان می کنید درست است. اگر استادتان را بر اساس نصایح ذهن انتخاب کنید، حتماً به خطا رفته اید.

عملکرد اصلی ذهن رفتن به راه خطاست، گمراه کردن شما. ذهن از این راه به زندگیش ادامه میدهد. در غیر اینصورت می میرد. پس کمی احتیاط کنید. شما برای مدت های طولانی او را پیروی کرده اید؛ دیگر لزومی ندارد که باز هم به او فرصت بیشتری بدهید. فرصت کافی به او داده اید.

سرت را برای شعف جاودانه قطع کن،

سر قطع نشده در محنت است.

کسی که ارباب ذهن خودش شده باشد، به منبع ابدی شادی دست یافته است، وگرنه برای ابد در رنج و اندوه باقی خواهد ماند. ذهن شما جهنم شماست. با چه حقه ای او شما را در چنگ خود می گیرد؟ او از حیله ای که تمام ماهیگیران به کار می برند استفاده می کند. آنها کمی خمیر نان روی قلاب می گذارند و ماهی را فریب می دهند. ذهن عیناً همین ترفند را به کار می گیرد. ابتدا ذهن شما را ترغیب می کند و می گوید: اگر فلان چیز بخصوص را بدست بیاورید خیلی شاد خواهید شد، و شما تلاش می کنید، تقلا می کنید و آن را بدست می آورید ولی می بینید که هیچ شادی در آن نیست برعکس کاملاً غرق در رنج اندوه می شوید.

یک روز عصر ملانصرالدین و زنش در پارکی نشسته بودند، روی نیمکت بغل دستشان، مرد جوانی به همراه یک زن جوان زیر بوته ها نشسته بودند، به نظر خیلی خوشحال می آمدند، مکالمه آنها جالب بود. زن ملا از گوش کردن به حرف های آنها خیلی هیجان زده شده بود. ظاهرا مرد جوان به زن پیشنهاد ازدواج می داد. زن ملا به او گفت سرفه ای کند تا آن زن و مرد متوجه آنها بشوند.« چرا من سرفه کنم؟» ملا گفت: « مگر وقتی من به تو

پیشنهاد ازدواج می دادم کسی سرفه کرد که من را آگاه کند. هیچ کس اخطاری به من نداد. چرا من باید به او اخطار بدهم؟ ولش کن، او خودش بدبختی عملش را خواهد کشید.»

ذهن تور بزرگی از احساسات برای شما می تند، او رویاهای شادی را جلوی چشم شما نگاه می دارد مادامی که امید های واهی و وعده های ساختگی مد نظر باشند، هیچ سیاست مداری را مکار تر از ذهن پیدا نخواهید کرد. آیا می توانید در تمام زندگیتان به یک مورد از وعده های ذهن که جامه عمل پوشیده باشد اشاره کنید؟

کوری هم حدی دارد! تا کی می خواهید این ذهن را باور کنید ایمان به ذهن را رها کنید ذهن به ساختن وعده ادامه می دهد. این عادت اوست. درست مثل یک فیل که سر راهش به پارس سگ ها اعتنا نمی کند، شما هم باید پارس ذهن را انکار کنید و ندیده بگیرید. به ذهن بگویید اگر از این پارس کردن هایت لذت می بری هر قدر دلت می خواهد ادامه بده، نمی توانی مرا مختوش کنی، من به راه خودم ادامه می دهم. وقتی محکم و با اطمینان باشید می بینید که به مرور ذهن ساکت می شود.

به چه دلیل دری را می زنید که کسی به آن جواب نمی دهد؟ اگر می خواهید ذهن را بکشید، فقط به مرور و تدریجاً همکاری تان را با آن متوقف کنید، همکاری شما زندگی او است ذهن بر اساس همکاری شما به حیاتش ادامه می دهد. او به خودی خود قدرتی ندارد. برای از بین بردن آن، کار زیادی لازم نیست بکنید، فقط کمک کردن به او را متوقف کنید. او به خاطر عادات قبلی اش، تا مدتی به کارش ادامه خواهد داد، ولی خیلی طول نمی کشد. ذهن پا ندارد که راه برود، قلب ندارد که بتپد، خون ندارد که به گردش در آید، دست ندارد که کاری کند- ذهن از خودش هیچ چیزی ندارد. او فقط شما را دارد که ابزار عمل کردهایش هستید. ولی بلافاصله بعد از اینکه همکاری شما با او کاملاً متوقف شود، ذهن پاک می شود و شما وارد معبد می شوید، ورود به معبد وقتی آغاز می شود که ذهن پایان یافته باشد. و در معبد ریزش شهد شروع می شود.

به معبد خودت درآ، شستشو شو از هر طرف

آنکه بیرون است، خشک می ماند.

حالا کبیر می گوید:

تمامی دنیا نگاه می کنند، و نمی بینند

چشم ها کور ماندند.

کبیر می گوید: من می فهمم،

با دیدن منش ها جهان

کبیر می گوید، با دیدن روش ها و منش های جهان، به جایی رسیده ام که بدانم، تشخیص بدهم و بفهمم هر آنچه چشم ها می بینند را نباید به عنوان استنباط واقعی از این جهان تعبیر کرد.
تنها رویائی است که به او باورانیده شده و هر آنچه چشم ها می بینند را نباید روئیت و مشاهده ترقی کرد، چون چشم های که دنیای بیرون را می بینند کورند. آنهاهیچ چیز را واقعی نمی بینند. وقتی آنها نمی توانند«تو» را ببینند. وقتی خودت را نمی بینید، چه چیز دیگری را می توانید ببینید.
می توانید ببینید؟ وقتی کسی را که نزدیکترین است نمی بینید، چگونه ممکن است چیزهایی را که بسیار دور هستند ببینید؟ وقتی ما اهمیت خودمان را نمی توانیم ببینیم. چطور ممکن است بتوانیم کم و کیف دیگران را ببینیم؟ وقتی نمی توانیم به خود شناسی برسیم، چگونه می توانیم دانش شناخت دیگران را پیدا کنیم؟

تمامی دنیا نگاه می کنند. و نمی بینند.

چشم ها کور مانده اند.

چشمانت را ببند. بدون چشم شو. دست ازاین رقابت دیدن بردار. وقتی بدون چشم شدی، آنوقت در درون می مانی، چشمانت به سرشت واقعی جهان گشوده خواهند شد. آنوقت می توانی ببینی.

تمامی دنیا نگاه می کنند و نمی بینند.

چشم ها کور مانده اند.

علیرغم داشتن چشم، کبیر می گوید، مردم کور می مانند. او می گوید. تنها وقتی که آنها را می بینید. رویت واقعی را به دست می آورند.

کبیر می گوید من می فهمم،

با دیدن منش های جهان

کبیر می گوید: من به این درک دسیده ام، چون روش ومنش این زندگی را دیده ام. او نمی گوید، چون متون مقدس خوانده ام. او این درک را از تجربۀ شخصی خودش از زندگی کسب کرده است. در واقع او هر آن چه را که تجربه کرده است، شرح می دهد. چیزهایی را که واقعاً دیده است. او مردمی را دیده است که از شاهراه ها عبور کرده اند و چپاول شده اند، و نیز مردمی را دیده است که به تنهایی و در جهت مخالف رفته اند و به مقصد رسیده اند. او دیده است آنهائی که پشت به دنیا کرده اند به مقصد رسیده اند، و آنانکه به دنیا چسبیده اند سرگردان این طرف و آن طرف می زنند. او دیده است آنهائی که سوار بر قایق بوده اند غرق شده اند، و آنان که سفرشان را بدون کمک طی کرده اند رسیده اند.

کبیر دیده است چشم دارها کورند- گرچه مردم چشم دارند، ولی قادر نیستند که واقعیت را ببینند، تنها چیزی را که ارزش دیدن دارد، و او دیده است آن هائی که چشمهایشان را بسته اند کسانی هستند که واقعیت را می بینند. و او دیده است آنانکه بیرون در معبد ایستاده اند، خشک باقی مانده اند. و دیده است آنهایی که وارد معبد شده اند خیس شده اند- او آنها را لبریز از شعفی نوین دیده است و تمامی خشکی های آنها محو شده است، کبیر تلاءلو یک زندگی درخشان و تازه را در آن ها دیده است. کبیر این ها را از روی متون مقدس نخوانده است. او از تجربیات زندگی شخصی خودش می گوید.

این اشعار را دقیق حفظ کنید، کبیر می گوید کسی که ذهنش را بکشد به مقصد می رسد، و آنکه وابسته به ذهنش است، سفر به جهنم را در پیش دارد، سفر از یک جهنم به جهنمی دیگر. و جهنمی دیگر به امید رسیدن

به شادی، او از چنگال رنجی در چنگال رنج دیگر اسیر می شود. و این امیدها عین همان خمیری است که ماهیگیر به قلابش می زند.

کبیر دیده است که همه مردم وابسته به دنیا، و هم آنهائی که ترک دنیا کرده اند- سانیاسین ها- هر دو در بندند. او همچنین دیده است که هر دو با یک ریسمان در بندند. و آن ریسمان چیست؟ آن ریسمان چیزی نیست به جز خواب، ناآگاهی- مگر رویاهای شما، مگر ذهن شما!

فصل8

چرا

به دیگران

روی آورم؟

من پریشانم

خدایا تو بر طرفش کن.

تا تو از آن منی

چرا به دیگران روی آورم؟

آیا ذهن بزرگتر است از

آنچه ذهن را ذهنیت بخشیده؟

آیا رام بزرگتر است از

او که رام را شناخته؟

آیا براهما بزرگتر است از

آنچه او از آن برخاسته؟

آیا وداها بزگترند از

سرچشمهٔ اصلی اشان؟

کبیر می گوید:

من پاک گیج شده ام...

آیا معبد بزرگتر است از

آنکه او به خداوند خدمت می کند؟

یک نفس پرست از پذیرش نصایح دیگران می هراسد، او میخواهد خودش را از بندهایش رها کند. حتی پذیرش اینکه در بند است، نفس او را مجروح می کند.بنابراین یک نفس پرست نمی تواند به استادی نزدیک شود. و مطلب جالب دربارهٔ تمام این پدیده این است که تمام بندهای شما به دلیل نفس شما است.

شما سعی می کنید مشکلات را به کمک نفستان حل کنید، و با تمامی تلاشی که می کنید بیشتر و بیشتر در آن گیر می کنید. نفس سبب و علت اسارت و بند شما است و لذا شما قطعاً می خواهید که در آن بیشتر دربند باشید. راه رها شدن از مشکلات توسط نفس ممکن نیست. در حالی که شما سعی می کنید خود بیماری را بعنوان دارو به کار ببرید، بیماری ای که تمام مصائب و مشکلاتی که به نام زندگی دست به گریبان آنها هستید به همین دلیل است که در نارضایتی و ناراحتی به سر می برید. این دارو تنها شما را بیمارتر میکند. شاید از بیماری نجات یابید، ولی راهی برای نجات دادن شما از این داروی به خصوص وجود ندارد. در زندگی کسی که به بیماری بعنوان دارو نگاه می کند گرفتاری های بی حدی وجود دارد.

ضروری ست که ابتدا یک چیز را درک کنیم- برای پیدا کردن علت و سبب هرگرفتاری باید همواره به درونتان نگاه کنید. و هم زمان در جهت مخالف حرکت کنید، راه حل را در آنجا پیدا خواهید کرد.

نفس قید و بند است، و سرسپردگی رهایی از بند. نفس بیماری را به وجود آورده است، تسلیم و سرسپردگی آن را شفا خواهد داد. به همین دلیل است که تمام متون، همهٔ فرقه ها و آئین های مذهبی دربارهٔ تسلیم و سرسپردگی مدح و ثنا گفته اند. تسلیم شدن یعنی اینکه شما به شخصه خودتان قادر به گشودن بندهایتان نیستید. یعنی اینکه مرتباً بیشتر و بیشتر دربندها گیر کرده اید تا اینکه سرانجام قطع امید کرده اید- عاقبت تسلیم شده اید، و بالاخره به جستجوی کسی افتاده اید که از قید و بندها رها شده است، و به دنبال کسی هستید که در جهت مخالف حرکت کرده است.

تا موقعی که نفستان را کنار نگذارید، نمی توانید به یک استاد برسید. اول با نفستان مشورت می کنید، و تنها وقتی او«بله» بگوید اقدام می کنید. این بدین معناست که نفس شما برتر از استادان است، چون شما با تأیید نفستان او را بر می گزینید. این استاد قادر نخواهد بود کمک زیادی به شما بکند.

ما متخصصین و کارشناسان را به خاطر نفسمان خلق کرده ایم. آنها انواع گروهایی هستند که شما مجبور نیستید بر پاهایشان سر بسپرید.نهایتاً فقط دستمزد آن ها را می پردازید. این تنها کاریست که مجبور بکنید. این نوع گورو تغییر زیادی ایجاد نمی کند. پیش چنین گوروئی می روید، چون او در استخدام شما در می آید. و آن وقت او سعی می کند گرفتاری ها و مشکلات شما را بدون سرسپردگی حل کند. این جور گوروها این روزها در دنیا روز افزون شده اند، ولی به هیچ وجه اثری از کم تر شدن قید و بند مردم دیده نمیشود.

ممکن است این داستان قدیمی را دربارهٔ پنج نفر نابینا که می خواستند با فیلی آشنا شوند شنیده باشید. آنها نمی توانستند فیل را ببینند لذا با لمس کردن او به وسیله دست هایشان، هر کدام تشخیص دادند- برای همین هریک از این نابینایان یک قسمت از بدن فیل را کل تصور کردند. یکی از آنها گفت فیل شبیه یک سبد خیلی بزرگ است، دیگری گفت مثل یک ستون است و سومی که اتفاقاً دم فیل را در دست گرفته بود گفت فیل شبیه یک طناب است، و هر پنج نفر عقاید متفاوتی داشتند.

معلمی سرکلاس این داستان را برای شاگردانش تعریف کرده بود، ولی به آنها نگفته بود که آنها نابینا بودند. فقط گفته بود پنج نفر فیل را وارسی کرده بودند، بعد از پایان داستان، از شاگردانش سوال کرده بود که اینها چه

جور آدمهایی بوده اند؟ طبیعی است که همه بگویند آنها نابینا بوده اند ولی یک نفر از شاگردان دستش را بالا برده و گفته بود، که آنها متخصص بوده اند.

همهٔ متخصصین نابینا هستند، در واقع برای اینکه کسی متخصص شود باید کور بشود. برای تمرکز روی یک چیز شخص ناگزیر است بقیه چیزها را انکار کند. او مجبور است عمیق و عمیق تر به درون یک چیز تعمق کند. نصایحی که یک متخصص ارائه می کند، هرگز نمی تواند مشکلات و گرفتاری های زندگی شما را حل کند. شاید با استفاده از گفته های او کمی راضی شوید، ممکن است این احساس را به شما بدهد که مشکل را حل کرده است، ولی آیا واقعاً متخصصین می توانند مشکلی را حل کنند؟ شما باید تمام زندگیتان را از قید رها کنید، نه بخشی از آن را.

کل مشکلات فقط می توانند در پاهای یک استاد حل شوند. استادی که تمام زندگیش بی قیدو بند شده است. ولی متخصصی را که شما از او انتظار دارید مشکلاتتان را حل کند خودش سخت در بند است. در غرب حتی خود روانشناسان برای حل مشکلاتشان به یک دیگر مراجعه میکنند. آنها هم مشکلات خودشان را دارند. و برای همین برای حل آنها به روانشناسان دیگری مراجعه می کنند. آنها حتی توانایی پیدا کردن راه حل مشکلات خودشان را ندارند، حتی بزرگترین آنها مثل فروید، یونگ ،آدلر – از گرفتاریهای خودشان رنج می برده اند. از بیماری خودشان.

یونگ در کتاب خاطراتش از فروید نوشته است، اگر کسی برای بحث دربارهٔ چیزی که فروید با آن مخالف بود دستش را بالا می برد، او به حدی عصبانی می شد که پس می افتاد، و با عصبانیت از روی صندلیش به زمین می افتاد. یونگ نوشته است که فروید از شدت عصبانیت سه بار جلوی او پس افتاده بود. مهم نیست که فروید چقدر تمام مردم جهان را نصیحت کند که چطور عصبانیت خودشان را کنترل کنند، نصایح او نمی توانند کمکی باشند. همیشه نصیحت کردن دیگران آسان است، چه چیزی ارزان تر و آسان تر از نصیحت کردن ولی عمل کردن خود شخص به نصیحت های خودش بسیار دشوار است. نصیحتی که حاصل تجربه شخصی کس دیگری است هیچ ارزشی ندارد. با اینکه یونگ به انتقاد از فروید پرداخته است، ولی خود او نیز درهمان قایق بود. مشکلات خود او نیز به همان پیچیدگی بوده است.

داستانی از مردی شنیده ام که خیلی غیر عادی بود. او یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد و دستهایش را روی سرش گذاشت که- آنطور که خودش فکر میکرد- بوته گل رزی را که روی سرش سبز شده بود پیدا کند. او کاملاً خل شده بود، روی سرش گیاهی نبود. او جلوی آینه- دنبال بوتۀ گل رز می گشت که آن را روی فرق سرش پیدا کند. بالاخره بر آشفته به سراغ روانشناسی رفت و از اوخواست کاری برایش بکند. او از روانشناس پرسیده«آیا یک بوته گل رز روی سر من می بینی؟»

روانشناس خیلی با دقت سر او معاینه کرد و پرسید:« چه نوع گل رزی است؟» مرد پاسخ داد،« چرا می پرسی؟ چرا کارتی که رویش است را نمی خوانی؟ باید کارتی به آن چسبیده باشد.»

خود روانشناس ها بعد از مدتی به دلیل سروکله زدن با مردم دیوانه، دیوانه می شوند. من هرگز نشنیده ام که بیماری سالم شده باشد، ولی خود روانشناسان بطور حتم و یقین کارشان به جنون کشیده می شود.

هر چه را که متخصصین می دانند، از روی کتاب ها آموخته اند ولی یک استاد، یک متخصص نیست. او به هیچ وجه، چیزی دربارۀ هیچ بیماری خاصی نمی داند. او فقط علاج یک بیماری را می داند- و آن بیماری نامش انسان است. آن یک مصیبت و پریشانی کلی است. استاد علاج و درمان بیماری ای بنام انسان را می شناسد. درمان این است که انسان باید در درون خودش حل شود. استاد وقتی به این دانش شفا بخشی دست می یابد که خودش هیچ شده باشد. وقتی خویشتن خودش را از دست داده باشد. علم این درمان نه از طریق دانشگاه، نه از راه مطالعه متون و نه از هیچ راهی شبیه با آن ها به دست نمی آید، این دانش تنها با هیچ شدن و محو شدن خود شخص کسب می شود و اگر شما می خواهید که از نصیحت چنین کسی سود ببرید، باید کاملاً خود را بر قدوم او سر سپرده کنید. در این ابیات کبیر معانی نادری نهفته است. ابتدا می پرسد: چه کسی هست که او برای حل مشکلش به نزد او برود؟ او مشکلش را مقابل استاد غایی می گذارد. در مقابل خود خدا. و خداوند استاد غایی است.

در متون می گویند، استاد خدا است. آنها می گویند که هر دو یکی هستند. وقتی سر سپرده می شوید، استاد خدا می شود.و اگر سر نسپرید هرگز نمی توانید خدا را در جایی پیدا کنید. آنهایی که تسلیم شدن را شناخته اند می گویند: تا قبل از اینکه سر سپردگی اتفاق نیفتد، نه تنها استاد خارجی پیدا نخواهید کرد، بلکه به استاد

درون خود هم دست پیدا نخواهید کرد. بعد از سر سپرده شدن است که مرید فضائل و عظمت خویشتن خودش را در می یابد.

من در گمراهی ام.

بر طرفش کن خدایا.

کبیر از خدا در خواست می کند که تنها مشکلش را بر طرف کند، تنها گرفتاریش را، تنها بندش را، و اگر می خواهید خداوند مشکلتان را بر طرف کند، تسلیم کامل ضروری است. بدون آن هیچ راهی برای رسیدن به او وجود ندارد. قبل از آن اصل وجود خداوند زیر سئوال و شک است. اول در شما شک بر می خیزد، اول می پرسید خدا کجا است؟ چطور ممکن است تا زمانی که اصل وجود او را زیر سئوال می برید، مشکلتان را نزد او باز گو کنید؟ تنها وقتی می توانید سر در گمی های فکریتان را نزد او ببرید که به یقین کامل رسیده باشید که تنها اوست که هست. و هیچ چیز دیگری وجود ندارد.

نکتهٔ دوم را هم مد نظر داشته باشید- وقتی مشکلی را به خداوند واگذار می کنید، خود این عمل واگذاری، حل مشکل است. خداوند مشکل را بر طرف نمی کند، نیازی به برطرف کردن آن نیست. با عمل خالصانهٔ واگذاری مشکل به او، با تسلیم و توکل، با حواله کردن مشکل به او گیر و گره خوردگی شما باز می شود. تا این لحظه توکل نداشته اید، تا این لحظه مشکلتان را مخفی کرده بودید، شما به آن مثل گوهری گران بها نگاه می کردید، آن را گوشهٔ دستمالتان گره زده بودید. می ترسیدید آن را نشان بدهید، در واقع چیز غیر واقعی را نشان می دادید. موضوع تان این بود،«من همه چیز را می دانم. چه طور ممکن است چیزی برای من مسئله بشود؟ سئوالی نیست من همهٔ جوابها را می دانم.»

بلا فاصله بعد از این که قلبتان را پیش خودتان باز کنید، خود عمل باز کردن راه حل می شود.خداوند جوابی به شما نمی دهد. او یک شخص نیست که سئوالات شما را جواب بدهد. پاسخ در مطرح کردن درست سئوال شما نهفته است. اگر بتوانید کنه این ابیات را بفهمید، قادر خواهید بود که این پدیده را درک کنید. وقتی سئوال را درست بفهمید، جواب خودش آن جا است. کسی که سئوال را درست بفهمد، کسی که سئوالش را جامع و واضح

بفهمد، در آرامش است. لازم نیست پاسخ را در جایی دیگر جستجو کند، پاسخ آن جا است. نهفته در سئوال. و او که شما در جستجویش هستید در جای دیگری نیست. او در درون شما نشسته است.

این کلمات کبیر، من گمراهم تو مشکلم را بر طرف کن، بسیار گران مایه اند. او طوری با هستی حرف می زند که گویی در مقابلش ایستاده است. تنها یک عاشق مخلص می تواند این گونه حرف بزند. تنها یک سر سپرده می تواند چنین ارتباط مستقیمی را برای رفع مشکلش بر قرار کند. از دید کبیر خداوند یک موجود خیالی نیست. برای کبیر او خود غایت هستی است. حالا شما می توانید با او حرف بزنید، حالا شما هم می توانید همان طور با او صحبت کنید. مردم کبیر را دیوانه تصور می کردند. آنها می گفتند او با کدام خدا حرف می زند؟ ما آن خدا را نمی بینیم. از دید یک روان شناس کبیر از یک بیماری روانی رنج می برده است. او خواهد گفت: «ممکن است نوعی بیماری روانی مذهبی باشد. ولی یقیناً او یک بیماری روانی است.» و از کبیر می پرسد: «این خدا کجا است؟ کیست که با او صحبت می کنی؟»

کبیر در کلبه اش نشسته است و می گوید: من گمراهم تو مشکلم را بر طرف کن، برای عرفایی مثل کبیر خدا یک شخص نیست، یک فرد نیست، برای آنها کل هستی خدا است. و اگر مشکلی در زندگی دارید به کجای دیگری آن را خواهید برد؟ مجبورید به هستی رجوع کنید. پس اگر مشکلی در درونتان ایجاد شد، از هستی بپرسید، از هستی بپرسید که همه چیز دیگر از آن هست شده است. هستی که ما از آن آمده ایم، خود مشکل تو هم از آن آمده است. از هستی بپرسید که همهٔ ما در آن غرق هستیم. در این صورت آیا این طور نیست که گره شما مشکل شما، همراه خودتان در هستی غرق خواهد شد؟ آیا می توانی هیچ راه گریزی از کوچک ترین مشکلت ببینی؟ وقتی که ما چون قطره های آب در این بیکرانگی گم شده ایم؟ آیا وقتی بیمار خودش نا پدید شود، بیماری ناپدید نخواهد شد؟

پس چرا از خانه ای به خانهٔ دیگر گدایی می کنی؟ چرا باید با دیگران مشورت کنی؟ چرا به سادگی خودت را عریان نمی کنی؟ چرا به راحتی در برابر کل تسلیم نمی شوی؟ این جان مایه و شیوهٔ دعا کردن است. و عشق به دعا در کبیر عمیق و ژرف است.

اجازه بدهید این مطلب را کمی عمیق تر درک کنیم. برای رسیدن به مقصود دو راه وجود دارد. یکی راه مراقبه است، و دیگری دعا کردن. مراقبه، روش دانش پژوهان است، و دعا، روش عاشقان و سر سپرده گان.

در مراقبه، خطری وجود دارد و آن این است که نفس، «من» ممکن است ناپدید نشود. چون این فکر که من مراقبه می کنم همواره باقی می ماند. در مراقبه جز«من» کس دیگری وجود ندارد. در آن جا حتی خدا نیست در آن جا توی شما تنها هست. باید بی نهایت هوشیار باشید و گرنه نفس،«من» سرسختی خواهد کرد. فارغ از این که در مراقبه به چه مرحله ای برسید. سنگ نفس روی سینه تان سنگینی خواهد کرد. و شما قدرت پرواز نخواهید داشت. لذا در آخرین لحظهٔ نهایی، مراقبه گر باید از نفس رها شود. این تهی شدن او است. این چیزی است که بودا آن را خلأ می گوید. وقتی نفس کاملاً محو شده است .

اکتفا کردن به مراقبه کافی نیست. بعد از آن باید نفس را رها کنید. البته با مراقبه نفس پالایش می شود. ولی هنوز وجود دارد. این آخرین حجاب است. خیلی ظریف است. می توان آن طرف را دید. این حجاب شفاف است. ولی با این حال باید این را هم از سر راهت برداری. و گرنه مانند یک دیوار شیشه ای باقی خواهد ماند. می توانید وراء آن را ببینید. ولی نمی توانید با او ملاقات کنید. قادر نخواهید بود با او یکی شوید.

از راه دعا، شخص ناگزیر است ابتدا نفسش را رها کند. در مرحلهٔ مقدماتی. سر سپرده از ابتدا آن چه را که یک یوگی، یک مراقبه گر، و یک سالک در نهایت کنار می گذارد، رها می کند.

دعا یعنی تسلیم. دعا یعنی حل کردن خود. هیچ کردن و گم کردن خود در پای دیگری. اگر شما بتوانید به معنی واقعی کلمه دعا کنید، دیگر هیچ نیازی به مراقبه کردن ندارید.

من بر مراقبه کردن پافشاری می کنم. چون می دانم که شما قادر نیستید که دعا کنید. اصرار من روی مراقبه کردن، وقتی یقین حاصل کنم شما به حدی رسیده اید که بتوانید دعا کنید از بین خواهد رفت. تأکید من بر مراقبه به این دلیل است که مراقبه ممارستی است بر علیه نفس. اما دعا نه. و این قرن، عصر نفس است. هرگز قبلا در تاریخ چنین دورهٔ نفس پرستانه ای وجود نداشته است. مشکل اساسی این قرن این است که هر فردی لبریز و سرشار از نفس است. هر کسی برای خودش قله ای است. هر کس خودش را کامل می انگارد. بدون عیب و نقص. هر کسی می گوید، «چرا و برای چه سرسپرده شوم؟»

تسلیم شدن بسیار مشکل است. ستون فقرات شما فلج است. به همین خاطرست که من این همه روی مراقبه تأکید می کنم. ولی در واقع من شما را آمادهٔ دعا کردن می کنم. هر چه شما در مراقبه عمیق و عمیق تر می شوید من شروع می کنم به صحبت کردن دربارهٔ دعا، من از اینکه صحبتم را از قدیسین شروع می کنم هدف

دارم، چون می خواهم به تدریج شما را از مراقبه کردن به سمت دعا کردن بکشانم. هیچ چیز دیگری مثل دعا کردن نیست به همین دلیل است که کبیر گفته:

عدم می میرد، بی صدا می میرد.

حتی ابدیت می میرد.

یک عاشق صادق هرگز نمی میرد.

کبیر می گوید بدان این را.

کبیر می گوید مراقبه خواهد مرد اما دعا نمی میرد. او می گوید دانش می میرد اما عشق نخواهد مرد. تنها یک چیز فناناپذیر است. عشق. و شما نیز باید از راه مراقبه به عشق برسید. ولی اگر آماده باشید نیازی به طی چنین سفر درازی نیست. شما هم می توانید یک جهش مستقیم بکنید.

کبیر فقط از خدا طلب می کند. این دعا کردن است. کبیر طوری حرف می زند که گویی خدا، معشوق، در مقابلش است. از نظر این اسمأ خردمندان دنیایی، بدون شک کبیر یک دیوانه است. اما آن ظاهراً دانایان هرگز قادر به درک قلب یک عاشق نخواهند بود.برای یک سرسپرده، سوال واقعی آن چیزی نیست که بیان می کند. سؤال واقعی، واقعیت امر و نتیجه نهایی، چیزی است که او می شود.

کبیر مشکلش را به خدا واگذار می کند. او می گوید که اندوهگین است، مشکل دارد. یک گیر دارد، و می پرسد به که روی آورد که راهنمایی اش کند؟ او می گوید جوابی ندارد، پس از خدا می پرسد.

این مطلب را خوب بفهمید. وقتی در جستجوی چیزی هستید، اول از همه از کلهٔ خودتان استفاده می کنید. فکر می کنید،«من خودم پیدا خواهم کرد. من خودم باید این مسئله را حل کنم. نباید آن را برای کس دیگری باز گو کنم. این خودش علت مشکل شما است.

و مشکل شما چیست؟ مشکل این است که شما خودتان در صدد حل مشکل هستید. شما مثل کسی هستید که می خواهد خودش را با بند کفشش بلند کند. شما شبیه به کسی هستید که می خواهد قاشقی را با قاشقی دیگر بلند کند.

آیا تا به حال سگی را دیده اید، که در یک روز زمستانی زیر آفتاب لم داده و سر گرم است که دمش را با دندان بگیرد. سریع می جهد، ولی به محض اینکه به دمش حمله می کند، دمش فرار می کند . سگ کمی استراحت می کند و شروع می کند به فکر کردن که مشکل چیست؟ «این قدر نزدیک است!» سگ به خود می گوید: « فاصله خیلی کم است من قبلاً چیزهایی را که خیلی دورتر بوده اند گرفته ام. و دوباره با تلاش بیشتری به دمش حمله می کند. فیلسوفها هم در چنین دامی گیر کرده اند. و برای همین همهٔ آنها دیوانه می شوند. فلسفه تلاش شخص است برای گرفتن دم خودش. ولی هرگز نمی توان آن را گرفت. علی رغم هر تقلایی، هر تلاشی، با به کار گرفتن هر ترفندی، هیچ چیز حل نمی شود. وقتی شما می پرید دمتان هم همزمان با شما می پرد. گیر شما بخشی از خودتان است. دم خود شما است که به شما وصل است. چطور ممکن است بتواید مشکل را حل کنید؟ چیزی که شما سعی در حل کردنش دارید، پنهان نگه داشته شده است، مانند دم آن سگ. هر راه حلی هم که پیدا می کنید، مشکلتان بر طرف نمی شود. مشکل سر جایش باقی می ماند .

لذا شخص اول سعی می کند خودش مسئله اش را حل کند. این اولین نشانهٔ نفس اشت. وقتی شخص مطمئن می شود غیر ممکن است، که خودش بتواند مشکلش را حل کند به سراغ یک متخصص می رود.

تفاوت را خوب بفهمید. شما به دنبال یک استاد نیستید، استاد نمایندهٔ خدا است. ولی یک متخصص درست مثل خود شما است. ضرورتی ندارد که احترام خاصی برای او قائل شوید. نیازی نیست که به پای او بیفتید. نیازی نیست که سر سپرده اش شوید.

شما وقتی ناتوان و عاجز می شوید نزدیک متخصص می روید. در حالی که رفتن پیش متخصص درست مثل رفتن پیش خودتان است، او درست مثل خود شماست. فقط مطالعهٔ او در بارهٔ یک موضوع بیشتر از شما است. و این یک تفاوت ظاهری است. و شما به او دستمزد می پردازید که راهنمایی اتان کند، نصیحتتان کند. شما فقط از شخصی درست مثل خودتان تقاضای کمک کرده اید.

این نوع نصیحت و راهنمایی به هیچ وجه مشکل را حل نخواهد کرد. این هم یک سفر نفس است. شما با این کار ممکن است کمی تسکین پیدا کنید. او کمی تئوری بافی می کند، و شما برای مدتی غرق در آن می شوید. او شما را وادار می کند که فکر کنید مشکلتان حل شده است. ولی بعد از مدت کوتاهی، مشکل دوباره در

مقابلتان سر بلند می کند، هر بار با رنگ و شکل دیگری و در تمامی عمر شما را دنبال می کند و همراهتان است.

ولی بلافاصله بعد از این که به سراغ کسی می روید که آیت خداوند است. حل مشکلتان شروع می شود. واقعاً به همین زودی راه حل پیدا می شود. و وقتی ببینید که خداوند در همه هستی حضور دارد، خودتان می توانید مستقیماً با او صحبت کنید. این چیزی است که نهایتاً برای سر سپرده روی می دهد. در چنین لحظه ای است که کبیر می گوید حیرانم، تو هدایتم کن، ای خدا. دیگر در این موقع نیازی به هیچ واسطه بین شما و هستی نیست، حتی استاد، و تمامی زیبایی در این است که بلافاصله پس از طرح مشکلتان در برابر هستی، آن مشکل حل می شود. تا زمانی مشکل داشتید که آن را بسته بندی و پنهانش کرده بودید. چون در ناآگاهی زندگی می کردید. در برابر خداوند خودتان را باز نگه دارید. این ویژگی مهم دعا کردن است. قلبتان را کاملاً به روی او باز کنید. کاملاً تسلیم او بشوید.

وقتی دعا می کنید، نیازی نیست نمایشی از دانش معنویتان ارائه بدهید. یا متون را از حفظ بخوانید برای همین است که دعای کودکان مستجاب می شود. و وقتی یک قدیس دعا می خواند، دعایش مثل دعا خواندن یک کودک است.

یک شب نوجوانی بدون این که دعا بخواند، پرید توی رخت خواب و پتو را روی سرش کشید. مادرش به او یاد آوری کرد که دعایش را نخوانده است. او جواب داد: « آیا درست است که این وقت شب آن هم در شب به این سردی خدا را از خواب بیدار کنم؟»

از چنین بچه ای خداوند دعای کلامی نمی خواهد. همان ملاحظه ای که کرده است، که در یک شب سرد بی موقع خدا را از خواب بیدار نکند عین دعا است. همین احساس کافی است. نیازی به گفتن چیزی نیست.

کلمهٔ خدا فقط یک بهانه است. ابزاری است برای ابراز احساسات ما به کل. در واقع کل هستی خدا است. کل، الهی است. و وقتی شما لبریز احساس الوهیت شوید، با کل هستی یکی خواهید شد. راه حل مشکل شما رسیدن به آن وحدت است.

مشکل واقعی این است که شما ریشه کن شده اید. و چون ریشه کن شده اید تشنه اید. ریشه هایتان قدرت حذب آب ندارد. و به همین خاطر این همه احساس پریشانی و گرفتاری می کنید. حتی وقتی به تمام چیزهایی که قبلاً آرزو کرده بودید می رسید، باز هم احساس می کنید. که چیزی گم کرده اید. احساس خواستن چیز دیگری آزارتان می دهد. اگر ریشه هایتان زیر خاک محکم نباشند، حتی اگر باران هم بیاید ریشه هایتان آب را به خود نمی کشند. و برای همین کاملاً تشنه باقی خواهید ماند . برای یکی شدن با هستی باید دعا کرد.

درباره بعل شم عارف نام داری عبری داستان شیرینی گفته اند. او سر سپردهٔ خاصی بود. معمولاً در دعاهایش با خداوند مجادله می کرد. اگر چیزی که دوست نداشت اتفاق می افتاد، جنجال بزرگی به راه می انداخت. دعاهای او شنیدنی هستند، چون آنها مکالمهٔ مستقیمی هستند با خداوند.

بعل شم فکر می کرد که وضعیت دنیا روز به روز وخیم تر می شود، به خدا شکایت کرد،«چرا همان طور که قول داده بودی به روی زمین نمی آیی؟ تو خودت گفته بودی که وقتی اوضاع زمین خیلی خراب شود خواهی آمد! چرا دیر کرده ای؟» او آن قدر شکایت کرد که خداوند از دستش به ستوه آمد. یکی از مریدان بعل شم هر چه را که او می گفت می نوشت، او زندگی نامهٔ بعل را نوشته است. گپ های بعل با خداوند در این نوشته آمده است.

داستان این طور ادامه پیدا می کند که روزی بعل خداوند را به اندازه ای آزار داد که خداوند فرستاده ای به روی زمین اعزام کرد. و به او فرمان داد که بعل شم و مریدانش را حسابی شتسشوی مغزی بدهد. تا جایی که آنها همه چیز را فراموش کنند.

بعل تا این اندازهٔ مایهٔ درد سر شده بود. رسول الهی دستور العملش را سریعاً به کار برد. وقتی بعل دعایش را تمام کرد و بلند شد، همه چیز از یادش رفته بود. حتی نام خودش را هم فراموش کرده بود. او حتی از یاد برد که همهٔ دنیا را فساد گرفته، و او از خداوند در خواست کرده که برای نجات دنیا به زمین بیاید. خلاصه او حتی فراموش کرده بود که کی هست؟ یا حتی کجا است؟

ولی وقتی چشمش به مریدش افتاد، چیز مبهمی در ذهنش خطور کرد، مثل یک رویا. اینکه او یک عارف است و این مرد مریدش بوده است. از او پرسید که چه چیزی از گذشته به یاد می آورد؟ و مرید هم نتوانست چیزی بگوید ذهنش کاملاً پاک شده بود. مرید پاسخ داد:«من هم نمی دانم که هستم!»

بعل به او گفت ،«من در گذشته حرفهای زیادی به تو آموخته بودم سعی کن که یکی از آنها را به یاد بیاوری و آن را سریع تکرار کنی. وقتی می گذرد و ممکن است که ما به دردسر بیفتیم.»

مرید گفت، « من به جز الفبای عبری چیزی به یادم نمی آید، الف، بت، جیمل، دالت...»

بعل گفت عجله کن الفبا را بلند بخوان. مرید شروع کرد به تکرار حروف الفبا، و بعل شم به تقلید از او تکرار کرد. این سر نخ حافظه آنها را دوباره بازگرداند و آن وقت بعل شروع کرد به مؤاخذه کردن خداوند. چرا این حقه را به من زدی؟

در ادامهٔ این داستان آمده است که بعل دعایش را با تکرارکردن الفبا تمام کرد و حافظهٔ از دست رفته اش را به دست آورد. الفبا دارای هیچ مفهومی نیست، ولی او چنان با تمرکز و توجهی آن را تکرار کرد که خود اصلی اش را دوباره باز یافت. و آن وقت به سر خداوند داد کشید،« حالا دیگر کاملاً ضروری است که صاحب الزمان به زمین بیاید!»

خداوند فرستاده اش را خواست و به او گفت کارش را درست انجام نداده است. رسول جواب داد:« روی این مرد کار کردن خیلی خطرناک است. هر قدر هم که سخت تلاش کنم دعاهای او را نمی توانم از او بگیریم. دعاهای او اصلاً ربطی به حافظه اش ندارند. آنها از تمامی ذرات وجودش بر می خیزند. هوش و کلام او را می توان گرفت ولی عشقش را نه. دعای او گرفتنی نیست. آن جا حتی تو عاجز خواهی بود.»

و این است که کبیر می گوید:

عدم می میرد، بی صدایی می میرد.

حتی ابدیت می میرد.

یک عاشق صادق هرگز نمی مرید.

کبیر می گوید: این را بدان.

حتی اگر خداوند بخواهد دعاهای تو را بکشد نمی تواند. در اینجا او ناتوان است. عشق غایت است. چه شیرین و زیبا هستند این کلمات کبیر.

من حیرانم هدایتم کن، خدایا!

وقتی تو را دارم، به که روی آورم!

این مشکل چیست؟ بسیار عمیق است. نهایت است. آخرین مشکل است و لذا کبیر می گوید:

وقتی تو را دارم به که روی آورم؟

او به خداوند می گوید:« چرا باید چشم امید به انسان ها دیگر داشته باشم؟ من مستقیماً از خودت طلب می کنم. وقتی تو راه حل مشکل من، در برابرم هستی، چرا باید به دیگران مراجعه کنم؟»

آیا ذهن بزرگتر است از آن چه ذهن را ذهنیت می بخشد؟

حالا کبیر می پرسد: کدام بزرگتر است، ذهن یا شاهد.

و سپس می گوید:

آیا براهما بزرگتر است از آنچه او از آن برخاسته؟

کبیر می پرسد، براهما بزرگتر است یا آن که خالق براهما است بزرگتر است؟ آیا هستی که ریشهٔ تمام قدرتهای برتر است بزرگتر است؟

آیا وداها از سرچشمهٔ اصلی شان بزرگترند؟

وسپس کبیر از خدا می پرسد:« آیا وداها از آگاهی غایی ای که از آن موجودیت یافته اند بزرگترند؟»

کبیر می گوید: من سخت گیج شده ام...

آیا معبد بزرگتر است از آن جا که او خدا را خدمت می کند؟

حالا ما باید سعی کنیم که تک تک اینها را خوب بفهمیم، باید سعی کنیم که مسئله را دریابیم، تا بفهمیم که چرا این مشکل وجود دارد؟

این مشکل، مشکل نهایی است. می دانم که فقط مشکل شخص شما نیست. وقتی تمام مسائل دیگر حل شدند، این مشکل به عنوان آخرین مشکل، نهایی ترین مشکل باقی می ماند این آخرین سئوال است که باید از هستی پرسیده شود. ورای این سوال، سوال دیگری وجود ندارد.

زیبایی این بیت در این است که به خودی خود کامل است. پاسخی از جانب خداوند داده نشده است. کبیر خودش پاسخ را داد. به همین دلیل این بیتی کامل است. بحثی دربارهٔ پاسخ بر انگیخته نشده است. شما می توانید، ببینید که پاسخ در سئوال نهفته است. فقط محض سؤال کردن پرسیده شده است. پاسخ از قبل در آن بوده است.

من حیرانم، هدایتم کن، خدایا!

وقتی تو را دارم به که روی آورم

کمی روی این تأمل کنید. شما نمی توانید خودتان را از دیگران رها کنید، ارتباطات را با جمع قطع کنید، در حالی که خداوند را هم ندارید. شما به اندازهٔ کافی قوی نیستید که روی پاهای خودتان بایستید. پس برای همین نیازمند به جمع هستید. جمع بزرگ است و شما تمایل شدید داریدکه جزئی از آن بشوید. و دلیل آن این است که روح شما مشتاق است که به هستی پیوند بخورد و به آن وصل شود. ولی شما اصلاً چیزی از هستی نمی دانید. و برای همین هستی کوچک خودتان را خلق می کنید. شما می گوئید من یک هندو هستم. و به این ترتیب تنهائی تان را پایان می بخشید. حالا دویست میلیون نفر دیگر با شما هستند. حلا هندوئیسم برای شما هم مینیاتوری از هستی است. نفستان احساس وسعت و بزرگی می کند- دیگر احساس ابتذال و بی ارزشی نمی کنید، حالا شما برای خودتان یک هستی خیالی خلق کرده اید.

ولی، هر چه باشد خیالی و کاذب است. هیچ جمعیتی هستی معتبری متعلق به خودش را ندارد. تنها تک تک افرادند که وجود دارند. فقط دو نوع هستی را می توانیم نام ببریم. هستی فردی و هستی کل، هستی غایی. هر آن چه بین این دو باشد فقط حرف است و خیال.

لذا اگر شما خودتان را یک هندو تصور کنید، به دویست میلیون نفر دیگر وصل می شوید.و دایرهٔ بزرگی برای خودتان خلق می کنید. ولی هر قدر هم که این دایره بزرگ باشد باز هم قابل اندازه گیری است. پس کوچک است. هر قدرهم که کوچک باشد به شما رضایت خاطر می دهد. در غیر این صورت شما خودتان به تنهایی خیلی کوچک به نظر می رسید. محدود به پوستی که دور بدنتان را پوشانیده است . و اینگونه است که مردم به جنبش های توده ای می پیوندند.

اگر کمونیست بشوید آن وقت حتی از یک هندو هم بزرگتر می شوید. امروزه نیمی از مردم جهان کمونیست هستند. یک و نیم میلیون نفر از مردم جهان کمونیست اند. و به این ترتیب شما خودتان را به یک تشکیلات عظیم وصل کرده اید. حالا دیگر اصلاً کوچیک نیستید. شما می میرید، ولی کمونیسم باقی خواهد ماند. احساس می کنید که به نوعی جاودانگی دست یافته اید. ولی این جاودانگش کاذب است. شما خواهید مرد ولی کشور پابر جا باقی می ماند. ملت باقی خواهند ماند. هندوها می میرند، کمونیست ها می میرند، ولی هندوئیسم و کمونیسم باقی خواهند ماند.

واقعیت امر این است که، چه به یک جمعیت بزرگ وابسته باشید، و یا به یک جمع کوچک، در هیچ یک از آنها زندگی نیست. واقعیت نیست، آنها توهم اند. هر فرد به طور قطع زندگی خودش را دارد. ولی جمع هیچ چیزی ندارد. یک جمع تنها این معنی را می دهد که عده ای دور هم جمع شده اند. و یک گروه را تشکیل داده اند. ولی حتی در یک جمع هم هر فرد، موجودیت و فردیت مجزا و منحصر به فرد خودش را دارد. گرچه به نظر جمع می رسد. ولی یک فریب است به کجا باید بروید که جامع را پیدا کنید؟ اگر سعی کنید که آن را بجوئید، هرگز قادر به پیدا کردن آن نخواهید بود. هر کجا بروید تنها افراد را پیدا می کنید. فرد یک واقعیت است و جامعه فقط یک کلمه است.

شما اینجا نشسته اید، هر فرد واقعیت است. ولی واقعیت نشستن شما در میان یک جمع چیست؟ چه معنا و مفهومی در آن است؟ اگر شما یکی یکی اینجا را ترک کنید، آیا جمعی باقی می ماند؟ در آن صورت من دیگر

جمعی نخواهم دید. جمع ناپدید خواهد شد. اگر شما هر هندو را از جمعیت هندوها جدا کنید، آیا دیگر جمع هندویی باقی می ماند؟ «کیفیت یک هندو بودن» صرفاً یک عبارت است، تنها کلام. ملیت، جامعه، نژاد نتها کلمات هستند.

تشنهٔ خود هستی بودن بزرگ است. این چیزی است که عمیقاً در ذهن بشر ریشه دارد. تشنگی واقعیت است، ولی فقط شما سعی می کنید که آن را با آب خیالی سیر کنید. هیچ ایرادی به این تشنه بودن نیست و این تشنگی خطا نیست. این تشنگی به شما می گوید که آن قدر تشنه می مانید تا خدا بشوید.

انسان به عنوان یک فرد واقعیت است و خداوند به عنوان یک کل لایتناهی. و هر آنچه در این میان است تصوری و خیالی است. مهم نیست که تفکر شما درباره واقعیت چقدر عظیم باشد، کجا آن را پیدا می کنی؟ به هر کجا که بروید انسان را می بینید. فرد را می یابید، ولی کجا بشریت را خواهید یافت؟ ولی با این حال فکر می کنیم که وجود دارد پس کجا است؟ اگر تک تک افراد می میرند، بشریتی باقی نمی ماند. این تنها ترکیبی از کلمات است به هیچ وجه واقعی نیست. و انسان به خاطر رویاهاست که رنج می کشد.

شما عباراتی نظیر«هندوئیسم در خطر است» یا «فلان مذهب در خطر است» را می شنوید. هندوئیسم اصلاً موجودیت نداردکه در خطر باشد. چگونه ممکن است که بمیرد؟ هندوئیسم یک کلمهٔ خالی است، و برای همین است که تا به حال دوام داشته است. هر چه زندگی می کند می میرد. ولی یک کلمه می تواند قرنها ادامه داشته باشد. چون کلمه در خودش زندگی ندارد. بدون زندگی است، چیزی است مرده. سعی کنید این مطلب را درست درک کنید.

سرسپرده از جمع جدا می شود. کبیر می گوید چرا وقتی خدا دارد، خدا از آن اوست به نزد دیگران برود؟ او می پرسد چرا باید کاری با مردم، جمع و جامعه داشته باشد؟

وقتی فردیت شما در درونتان بیدار شود، تنها دو ساحل باقی می ماند- هستی و شما، خداوند، و سرسپرده. و ورودی که بین این دو ساحل جریان دارد دعا است. تا زمانی که به جمع به عنوان یک واقعیت بنگرید و آن را تعقیب کنید، در توهم به سر خواهید برد، در فریب، شما توانایی تنها زندگی کردن را ندارید. آن قدر قوی نیستید. تنهایی احساس عدم امنیت می کنید. و لذا، انسان تا آخرین نفس به جمع می چسبد.

شنیده ام که شبی ملانصرالدین به قدری شراب نوشیده بود که مست و مدهوش کنار خیابان افتاده بود. نیمهٔ شب بود، و خیلی سرد. پلیس او را دید و پرسید: اینجا چه می کنی؟ چه اتفاقی برایت افتاده است؟

ملا فکر می کرد که در حال مردن است گفت: مرگ من نزدیک است. خواهش می کنم که یک برهمن خبر کن.

پلیس گفت: چرا یک برهمن؟ اسمت چیست؟

او پاسخ داد: ملانصرالدین.

پلیس گفت، «تو با برهمن چه کار داری؟ من یک روحانی مسلمان بالای سرت می آورم.»

ملا گفت:«نه می خواهم قبل از مرگ هندو شوم.»

پلیس که خیلی تعجب کرده بود، پرسید:«چرا؟ تو همهٔ عمرت مسلمان بوده ای. حالا دم مرگ تصمیم داری دینت را عوش کنی؟»

ملا جواب داد،«من دلم نمی خواهد حتی یک مسلمان بمیرد! خیلی بهتر است که در عوض یک هندو بمیرد!»

انسان محکم به جمع می چسبد. تا آخرین نفس، و ترجیح می دهد که یک هندو بمیرد مبادا یکی از جمع مسلمانان کم شود. جمع به شما احساس امنیت می دهد. ولی یک سرسپرده ناگزیر است که تنها باشد. او باید بزرگراه را ترک کند و بیراهه را در پیش بگیرد.

برس به شهر از بیراهه

در بزرگراه چپاول می شوی.

آنهایی که بیراهه را انتخاب می کنند به مقصدشان می رسند. آنها آماده اند تا سفرشان را روی پای خودشان و تنها متکی به خودشان طی کنند.

دعا کردن واقعی وقتی از قلب تان بر می خیزد، که تنهایی را بپذیرید. چون تنها آن وقت است که می توانید خدا را ببینید. کبیر می گوید چنین کسی یک پایش روی یک ساحل و پای دیگرش روی ساحل دیگر است. پل بین دو ساحل دعا است. دعا عمیق و عمیق تر می شود تا جایی که نه این ساحل می ماند و نه آن ساحل. هر

دو ساحل ناپدید می شوند و تنها دعا باقی می ماند. آن قدر که نه سر سپرده باقی می ماند و نه خدا. تا اینکه تنها سر سپردگی باقی می ماند، حالا هم سرسپرده و هم خدا گم شده اند.

سئوال کبیر دربارهٔ ذهن است. دربارهٔ این ذهنی که تارهای در هم تنیده افکار است و مسبب تمام مشکلات. دربارهٔ این ذهن که اضطراب و درگیری ها را ایجاد می کند، و رویای تمام رویاهای احمقانه را می بیند، این ذهن که مامن و آشیانهٔ تمام آمال و آرزوهاست. سوال او دربارهٔ این فکر است که یکه تاز کامل دنیای منفور و رنج آور است.

وقتی خشم می آید، آن ذهن است. اگر هوشیار شوید و به درونتان نگاه کنید، می توانید بخار عصبانیت را ببینید. آن وقت شما مشاهده گر می شوید. اگر شما ذهن خودتان را در نظر بگیرید، یک انسان دنیایی هستید. یک

SAN SARI

ولی اگر به مرحله ای رسیده باشید که خودتان را کمی خارج از ذهن ببینید، حتی اگر خیلی کم آن وقت شما یک انسان غیر دنیایی هستید، یک

SANNYASI

و هرگاه به نقطه ای برسید که خودتان را کاملاً خارج از ذهن ببینید آن وقت خدا شده اید.

کبیر می پرسد آیا این ذهن بزرگ است، یا او که ذهن را می شناسد بزرگتر است؟ و به یاد داشته باشید، آن که می شناسد، حتی آن کسی که ذهن را می شناسد، تویی. پس تو هرگز خودت را نخواهی شناخت. چون وقتی خودت را می شناسی، تو دانندهٔ خود هستی. هر آنچه شناخته شده است، تو نیستی. و لذا، روح همواره به کناره گیری و عقب نشینی ادامه می دهد. هرچیزی که بتواند توسط تو شناخته بشود جدا خواهد شد، منفک، متفاوت- از تو مجزا می ماند. پس چگونه خودت را بشناسی ؟ خودشناسی همین قدر معنی می دهد، که تشخیص بدهی که تو آن عنصر برتری هستی که هرگز شناخته نخواهی شد. این درک خویشتن است. شما تا به حال آن چه را که دانستنی بوده است، دانسته اید. ولی همهٔ آنها به دنیای خارج متعلق بوده اند. آنها به دنیای درون تعلق ندارند. و شما آن چیزهایی را که هستند، چیزهایی را که باید می شناختید، انکار کرده اید و نادیده

گرفته اید. و وقتی که سعی کنید آنها را بشناسید، آن وقت است که شروع می کنید به حرکت عمیق و عمیق تر به درون.

تنها کسی که می داند چه اتفاقی در حال وقوع است، خود تو هستی، به درون رفتن ادامه بده، عمیق تر و عمیق تر. تا آن جایی که چیزی برای شناختن باقی نماند. تا جایی که فقط داننده باقی بماند.

اگر داننده تنها مرد عقل و تفکر باشد، در مراقبه خواهد بود. ولی اگر او مرد قلب باشد، در عشق خواهد بود. و اگر داننده مثل کویر خشک باشد، هنوز باید قدم دیگری برداری. هنوز ابرهای عشق بر او نباریده اند. ابرهایی که کبیر توصیف می کند.

کبیر می گوید: ابرهای عشق باریدند روی من،

خیساندند قلب مرا،

سبز کردند جنگل درونم را.

جنگل شما هوز سبز نشده است. تقریباً به هدفتان نزدیک شده اید. ولی هنوز بذر ترک نخورده است. بذر هنوز جوانه نزده است. تا این مرحله فقط از زوائد و اضافات خود رها شده اید.

درست مثل کسی که باغی احداث می کند. او ابتدا آشغالها را بیرون می ریزد و تمام محوطه را تمیز می کند، و بعد خاک را مهیای کاشتن بذر می کند. ولی هنوز باغی در کار نیست.

مراقبه آمادگی است و عشق میوه. برای همین است که بودا گفته است، تا زمانی که رود عشق در درونتان جریان پیدا نکرده است، خود را کامل نپندارید. بودا در اینجا از کلمۀ

Karuna

استفاده کرده است، رحم و شفقت برای عشق. اگر خرد شما با عشق ترکیب نشده باشد، اگر خشک بمانید درست مثل این است که خاک را آماده کرده باشید، ولی بذری در آن نکاشته باشید. پس گلی هم در کار نخواهد بود. و اگر قرار نبود گلی در کار باشد، پس چرا خاک را آماده کرده اید؟ پس تمام زحمتهای شما بیهوده بوده است. گل ها باید در باغ شکفته شوند.

به یاد داشته باشید. که عشق نهایت است. مراقبه تنها آماده سازی است، فقط وسیله و راه است. عشق هدف است، عشق مقصد است- پس خوب بدانید- مراقبه ای که از آن عشق جاری نشود، هنوز نفس را در خودش پنهان دارد. علت خشکی شما این است. نفس بدون احساسات است، مثل سنگ است. برای همین است که گفته اند قلب بدون عشق سنگ است. هیچ عصاره ای از آن به دست نمی آید. مرده است. زندگی تنها از عشق به گل می نشیند.

تمام چیزهایی را که می دانید از ذهنتان است. جز این چه می دانید؟ حتی چیزهای دنیایی که می دانید، ندرتاً تجربهٔ شخصی خودتان است. شما همه چیز را تنها از طریق ذهن می شناسید. شما فقط ذهناً آنها را می شناسید.

درختی در جلوی روی تان می بینید، ولی واقعاً آن را نمی بینید. تنها سایه ای از آن را در آینهٔ ذهنتان می بینید، این چیزی است که می بینید. وقتی درختی را لمس می کنید خیال می کنید که آن را لمس کرده اید. اشتباه می کنید، دستهای شما آن درخت را لمس کرده است، و درباره اش به ذهنتان می گوید. شما تنها ذهن را می شناسید. و همواره از آن پیروی می کنید.

برای همین است که روشن شدگان می گویند: فرقی بین این دنیا و رویاها وجود ندارد. این دنیا و رویاها هر دو مثل هم در ذهن اتفاق می افتند، هر دو مخلوق ذهن هستند. و هیچ اثباتی برای وجود دنیای خارجی وجود ندارد. چگونه ممکن است اثباتی وجود داشته باشد؟ شما دنیا را فقط از طریق ذهن می شناسید. و کسی که ذهنش را از دست داده باشد. هرگز دنیا را نمی شناسد. پس چه تضمینی است که درخت وجود دارد؟ شما می توانید در رویاهای شبانه هم درخت ببینید درست همان قدر واقعی که در روز.

وقتی روشن شدگان می می گویند این دنیا مثل رویا است، این معنا را می دهد که هر دو از طریق ذهن شناخته می شوند. بسیار مشکل است دربارهٔ چیزی تصمیم بگیریم یا نظر بدهیم. واقعیت همه چیز مورد تردید است. شاید همین حالا شما در حال دیدن رویا باشید. و من واقعاً اینجا نیستم. چگونه می توانید بگویید که صدای مرا در واقعیت می شنوید و نه در یک رویا؟ چگونه مطمئن هستید که من اینجا هستم؟ به هر جوابی که برسید همواره از ذهنتان است، ذهن همواره آنجا است.

شما دنیا را دیده اید، ولی تنها یک نظر کوتاه آن هم در آینه داشته اید. شما هرگز پشت آینه را ندیده اید. پس چطور می توانید نسبت به آن چه که دیده اید مطمئن باشید؟ برای همین روشن شدگان می گویند: دنیا وسعت و گستردگی ذهن است. هرچه را که میبینید تنها انعکاسی است که در ذهن ما خلق شده است. ذهن چیزی نیست به جز حاصل جمع تمام انعکاسات. این را درک کنید ذهن

sansara

است ذهن جهان است، ذهن توهم است.

من این داستان را بارها برایتان تعریف کرده ام، دو راهب بودایی در کنار یک معبد ایستاده بودند، و سخت مشغول جر و بحث بودند که چرا پرچم بالای معبد در هوا تکان می خورد. یک راهب می گفت:« باد آن را می جنباند.» و راهب دیگری می گفت:« پرچم است که می جنبد و باد را می وزاند.» بحث آنها داغ شده بود آنها نمی توانستند در این باره تصمیمی بگیرند.

استاد از معبد بیرون آمد و گفت:«هر دوی شما احمقید. نه پرچم و نه باد در حرکت نیستند این ذهن شما است که در نوسان است. این ذهن شما است که به عقب و جلو حرکت می کند.»

منظور استاد این است که هر دو اتفاق ، هم وزش باد و هم تکان خوردن پرچم، به وسیلهٔ ذهن شما تشخیص داده می شود.

شما می توانید از یک چیز مطمئن باشید و آن این است که ذهن به عقب و جلو در نوسان است. چیزهای دیگر قطعی و مسلک نیستند. و هیچ چیز قطعی دربارهٔ هیچ چیز نمی توان گفت.

این سانسارا این چرخهٔ حیات، این دنیایی که هیچ اظهار نظر قطعی درباره اش نمی توانیم بکنیم، این جهانی که واقعی بودن و غیر واقعی بودنش را نمی توانیم دقیقاً تشخیص بدهیم، مایا- توهم- نامیده شده است. کلمهٔ مایا شگفت انگیز است .

حقیقت آن چیزی است که هست- آن چه که ما بتوانیم درباره اش یقین مطلق داشته باشیم. چیزی که هیچ گونه شک و تردیدی درباره اش وجود نداشته باشد. و تنها چیزی این چنینی که وجود دارد، هستی خود شما است. هستی ای که شما شاهدش هستید. دربارهٔ این مشاهده هیچ شکی وجود ندارد.«من هستم»حتی اگر

بخواهید به آن شک کنید، حضور «من» ضروری است. در غیر این صورت چه کسی شک را بر خواهد انگیخت؟ هر چه وجود ندارد دروغ است. درست مغایر و متضاد حقیقت است.

فکر کردن به وجود حقیقت غیر ممکن است، همچنانکه فکر کردن به عدم وجود آن نیز غیر ممکن است. اینها دو وضعیت هستند و بین این دو توهم قرار دارد. توهم(مایا) آن چیزی است که به نظر وجود دارد ولی در واقع وجود ندارد. توهم چیزی است که نه می شود آن را تأیید کرد و نه می توان آن را انکار کرد، قابل شک است.

و چرا شک؟شک وجود دارد چون ما آن را مستقیماً نشناخته ایم- هیچکس آن را نشناخته است. و آنهایی که به مرحلۀ بی ذهنی رسیده اند می گویند همراه با محو شدن ذهن این جهان نیز محو و ناپدید می شود. همگی در این یک نکته توافق دارند که بلافاصله پس از دستیابی شخص به خرد حقیقی، این دنیا- سانسارا- دیگر نخواهد بود. نبود ذهن، نبود جهان. و آن چه را که باقی می ماند خدا نامیده اند. آنهایی که نمی دانند آن را سانسارا- دنیا- نام نهاده اند.

خداوند آن شکلی از هستی است که وقتی ذهن نباشد دیده خواهد شد. وقتی ذهن مداخله نمی کند، در یک طرف روح و در دیگر طرف هستی ناب قرار دارد. توهم (مایا) آن هستی است که از طریق ذهن دیده می شود. حقیقت هستی است که مشاهده گر آن را می بیند آن خدا است.

کبیر می پرسد:

آیا ذهن بزرگتر است از آنچه ذهن را ذهنیت می بخشد؟

چه نیازی به پاسخ است. پاسخ در دل سوال نهفته است. اگر شما اول معما را حل کنید، آن وقت همه چیز واضح می شود. کسی که می بیند بزرگتر است. هرچه که دیده می شود کوچکتر است. چیزی که می بیند آگاهی و چیزی که دیده می شود ماده است.

آیا رام بزرگتر است از آن که او را رام را می شناسد؟

و سپس کبیر سؤال مشکلی را بر می انگیزد. اگر فردی ناآگاه است که ذهنش به بزرگی شناسندهٔ ذهن نیست، آن وقت این سؤال برانگیخته می شود.

اگر خداوند نیز شناخته شود، کبیر می پرسد، آن وقت آن شناسنده خدا بزرگ تر از خداوند است؟اگر خداوند شناخته شود پس یقینا آن شناسنده بزرگتر خواهد بود. آن وقت آن نظاره گر مطمئنا بزرگ تر خواهد بود.بعضی از مردان روشن شده خرد خویش را بزرگ تر از خداوند قرار داده اند.آنها آن را بالاتر از خداوند می دانند.برای مثال، ماهاویرا از آن دسته بود، او گفته است روح برتر است.

و لذا، در تحلیل نهایی، شناسنده است که باقی می ماند. خداوند نیز شناخته شده است. پس او نیز می توان از شناسنده بالاتر باشد. یک نکتهٔ بسیار ظریفی است که باید آن را بفهمیم و آن این است که درست، در لحظهٔ رسیدن به بالاترین شناخت، درست در لحظهٔ دستیابی به خرد غایی، همه چیز ناپدید می شود. سانسارا(جهان) محو می شود و خالق سانسارا(جهان) نیز محو می شود. هستی هم ناپدید می شود. و تنها آگاهی ناب بینندهٔ نظاره گر، روح یا هر چیز دیگری که آن را بنامید، باقی می ماند، یقیناً شناسنده بزرگتر است. بدون تردید آگاهی بزرگتر است.

در لحظهٔ نهایی آگاهی خدا می شود. وقتی سر سپرده به این مرحلهٔ نهایی می رسد خدا می شود، او خودش خدا می شود، حالا همه چیز کوچکتر است. هر آن چه دانسته شده است- تمام تجربه ها- کوچک می شوند، و تجربه گر بزرگتر است. تمام ادراکات، تمام چیزهای دیده شده بی اهمیت می شوند، و یکباره و برای همیشه بیننده، نظاره گر، غایت و نهایت است.

- آیا براهما بزرگتر است؟

-آنچه او از آن برخاسته؟

کبیر می گوید: آیا براهما که جهان هستی را خلق کرده است. بزرگتر است یا هستی بزرگی که براهما خودش از آن بر خواسته است بزرگتر است؟

نهایتاً آن سر چشمۀ اصلی بزرگتر است. ولی آن سرچشمه در درون شما پنهان است. کبیر به این واقعیت اشاره می کند که، هیچ کس از تو بزرگتر نیست . و تو چقدر خود را بی ارزش و بی مقدار می انگاری؟ تو خود نهایتی، انتهایی، هیچ چیز بالاتر و وراء تو نیست. و تو چقدر خودت را کوچک تصور می کنی!

به علت این فکر، این کوچک شمردن خودتان، نفس در شما متولد شده است. نفس در شما متولد شده چون نمی خواهید تصور کنید که این قدر کوچک هستید. و لذا، ادعا می کنید که بزرگ هستید. تمام این پافشاری ها و ادعاها کاذبند. و در عین حال پرسشی که این ادعاها را تأکید می کند بسیار پر اهمیت و پر معنا است. شما غیر مستقیم از خودتان می پرسید، «که چگونه است این همه تمایل دارم که کوچک باشم؟» نهانی ترین آگاهی درون شما میلی به کوچک بودن ندارد. و به همین خاطر است که شما ادعاهای ماذب می کنید. شما اصلاً نمی دانید که حقیقت چیست، و لذا، گاه گاهی می گویید: «ببین من چقدر ثروت دارم! ببین چقدر چیز می دانم! ببین من از این گذشته ام، از آن گذشته ام!» ولی خودتان هم نمی فهمید که چه می گویید. تمام این حرفها نفس پرستانه و کاذب هستند.

این احساس که تا به نهایت دست نیابید، تا به بالاترین مرحله نرسید، راحت نخواهید شد، تمامی ذرات وجودتان را اشغال کرده است. شما مشتاقانه به دنبال کسب موقعیت های مهم می روید. ولی نهایتاً تمام آنها را بی فایده می بینید. هر وقت به یک موقعیت خاص می رسید، بلافاصله بی ارزشی آن را در می یابید.

یکی از رئیس جمهور های آمریکا به نام کولیج

Colidge

در اولین دورۀ نامزدی انتخاباتی خود برنده شد و یک دورۀ ریاست جمهوری را گذراند. او بسیار محبوب بود و بر عکس غالب سیاستمداران انسان پاک و مقدسی بود. او بسیار کم حرف بود خیلی سخت می شد او را به حرف آورد چون او دوست داشت که تا حد امکان ساکت باشد.

روزی خانمی او را به شام دعوت کرد! او شرط بندی کرده بود که حداقل چهار کلمه حرف از دهان کولیج بیرون بکشد. این خانم مدتها حرف زد و حرف زد. ولی کولیج همچنان ساکت بود. بلاخره آن خانم او را مجبور کرد که چیزی بگوید و او پاسخ داد«من نمی دانم» او فقط سه کلمه گفت و آن خانم موفق نشد که چهار کلمه حرف از دهان او بیرون بیاورد.

روزی او جلوی کاخ سفید قدم می زد، شخصی که در واشنگتن غریبه بود مقابل او توقف کرد و پرسید:« چه کسی در این خانه بزرگ زندگی می کند؟» او پاسخ داد :« هیچ کس در آن زندگی نمی کند، مردم فقط می آیند و می روند، آن یک خانه نیست، یک میکده است.» بعد از این پاسخ او، آن غریبه فهمید که خود این شخص در آنجا زندگی می کند. و او با رئیس جمهور آمریکا صحبت کرده است.

کولیج چنین انسانی بود.

وقتی دورهٔ اول ریاست جمهوری او تمام شد، دوستان و پیروانش به او پیشنهاد کردند، در دومین دورهٔ انتخاباتی هم شرکت کند. آنها به او گفتند موفقیت تو حتمی است. کولیج پاسخ داد«دیگر بیشتر نه!» چرا؟ کلمات او شگفت انگیز بود، او گفت«در اینجا ترقی بیشتری وجود ندارد. من یک بار رئیس جمهور بوده ام. پست بالاتری نیست و لزومی ندارد که دوباره در همان پست باقی بمانیم. من این موقعیت را می شناسم، و دیگر برایم جاذبه ندارد.»

مهم نیست که چه به دست بیاورید. شما را راضی نخواهد کرد. تا به نهایت دست نیابید راضی نخواهید شد. تا به خداوند نرسید هیچ چیز خاطر شما را خوشنود نخواهد کرد. خداوند سرچشمهٔ اصلی شما است، خداوند سرشت و طنیت شما است.

کبیر می پرسد : آیا رام بزرگتر است یا کسی که او را شناخته است؟ آیا برهما بزرگتر است، یا کسی که برهما از آن متولد شده است؟ و حالا می پرسد:

آیا وداها از سرچشمهٔ اصلی شان بزرگترند؟

کبیر می پرسد آیا وداهای بسیار مقدس از ریشی ها بزرگترند؟ از آگاهی ای که آنها را خلق کرده است؟ وداها فقط بیانات مردان روشن شده هستند. پس آیا گفته ها بزرگترند یا آن آگاهی که از طریق آن این بیانات اظهار شده اند؟ چه فایده ای در دانستن وداها وجود دارد؟ سعی کنید به ان مرحله ای برسید که وداها از آن خلق شده اند.

وداها به ریشی ها وحی شد. و قرآن به محمد. پس آیا قرآن بزرگتر است یا آگاهی حضرت محمد؟ یا آن آگاهی که قرآن از آن نشأت گرفته است؟ وداها فقط کلمات هستند، و آن نظاره گر خاموشی که وداها از آن آمده اند بزرگتر است.

سئوالهای کبیر به قدری واضح و بدون ابهام هستند که نیازی به هیچ پاسخ نیست.

کبیر می گوید:

من سخت شده ام.

آیا معبد بزرگتر است از آن که او خدا را خدمت می کند؟

دلایلی برای این سئوال وجود دارد. کبیر زندگی اش را در کاشی گذارند. ولی هرگز در رود گنگ غسل نکرد . وقتی مرگ او فرا رسید، از پیروانش در خواست کرد که او را به مغار ببرند ده کوچکی نزدیکی ماشی.

گفته اند هر کس در مغار بمیرد در تولد دوباره اش به شکل الاغ به دنیا بر می گردد، و هرکس که در کاشی چشم از دنیا فرو ببندد، حتماً به بهشت خواهد رفت. حتی اگر بزرگترین گناهکار دنیا هم باشد. حتماً به رهایی خواهد رسید. کاشی مکان بسیار خاصی است. و مردم به هنگام مرگ به آن جا سفر می کنند. تا در آن جا سوزانده شوند. زنان و مردان سالخورده در آن جمع می شوند. در انتظار مرگ که مستقیم به بهشت بروند.ولی گفته شده است که هر کس در مغار بمیرد ولو اینکه انسان بسیار مقدسی باشد، حتماً پس از مرگ الاغ خواهد شد. در حالی که در کاشی رها شدن نصیب مرده می شود.

لذا، وقتی کبیر از پیروانش خواست او را به مغار ببرند، آنها گفتند:«تو دیوانه شده ای!» تمام عمرت را در کاشی سپری کرده ای و درست هنگام مرگت به فکر رفتن به مغار افتاده ای، همهٔ مردم آخر عمرشان از مغار به کاشی می شتابند!

چیزی که کبیر در پاسخ گفت بسیار پر اهمیت است. او گفت،« اگر من در کاشی بمیرم و به بهشت بروم چیزی در مورد کرم خداوند نخواهم فهمید. اگر من در کاشی بمیرم جایی برای کرم و عنایت الهی نیست. اگر فقط به صرف اینکه در کاشی مرده ام مستقیماً مرا به بهشت ببرند، اصلاً برایم مطلوب نخواهد بود، ولی اگر من در

مغار بمیرم و به بهشت بروم، آن وقت و تنها آن وقت است که آن دلیل کرم و لطف خداوند است. برای لذت بردن از سعادت لطف و کرم خداوند ضروریست که من به مغار بروم.

«به همین دلیل من در مغار خواهم مرد!»

کبیر می گوید من سخت گیج شده ام...

آیا معبد بزرگتر است از آن که او خدا را عبادت می کند؟

چرا یک مکان مقدس شمرده می شود؟ چون زمانی مردانی مقدس خدا در آن زندگی کرده اند. دلیل دیگری برای آن وجود ندارد. جایی که یک سر سپردهٔ خداوند به روشن شدگی میرسد. به یک مکان مقدس تبدیل می شود. و آن وقت برای دیگران رسیدن به خداوند در چنان مکانی آسانتر می شود. چون آن جا سرشار است از ارتعاشات آن سرسپرده ای که به کمال رسیده است.

بودا خرد نهایی را زیر درخت بودهی کسب کرد. به همین خاطر آن درخت مقدس شد. بودا به خاطر آن درخت به روشن شدگی نرسید. ولی آن درخت به خاطر روشن شدگی بودا مقدس شد. بودهگایا، از زیر آن درخت یک انسان در بالاترین آگاهی حل شد. و این رویداد به قدری عظیم است که تا ابد باقی خواهد ماند. تأثیر آن هرگز زدودنی نیست. اثرش در آن مکان فناناپذیر است. تأثیر فردی که زندگی فانیش را رها کرده و به فنا ناپذیری و جاودانگی پیوسته است.

در زمانی در گذشته، شهد الوهیت، در آن نقطه بر روی بودا ریخته شده است. او در ریزش جاودانگی غرق شده، و آن مکان همواره رایحهٔ شیرین آن شهد را خواهد داشت. این قطعه از کرهٔ زمین به عنوان یک مکان خارق العاده شناخته شده است.

این قسمت کوچک از زمین شاهد ترک کوچکی در چرخهٔ حیات بوده است، که از میان آن یک فرد به ماوراء رفته است. و به این دلیل مکان مقدسی شده است. جائی که یک سرسپردهٔ خدا روی آن راه برود مکان زیارت می شود.

فقها و علمای کاشی کبیر را به عنوان یک گناه کار لعن می کردند. آنها هرگز او را دوست نداشتند و هرگز نتوانستند او را تحمل کنند. آنها قادر به هضم او نبودند. برای هضم کردن کبیر شجاعت لازم است. و آن فقها آن مردان فاضل و اهل علم، به قدر کافی شجاع نبودند. کاشی خانهٔ فقها است. از زمان هایی که به یاد نمی آید کاشی در محاصرهٔ علما بوده است. و اگر فقهای دنیا جایی را ویران کرده باشند آن جا همین کاشی است. اگر یک مکان به خاطر یک روشن شده مقدس می شود، پس چه بر سر کاشی می آید با آن چه که فقها در کاشی کرده اند؟ زباله در آن جا جمع شده است.

فقها عادت داشتند کبیر را بیازارند، و به ستوه آورند. آنها به او می گفتند: تو وداها را نخوانده ای. سانسکریت نمی دانی. ولی آن قدر جسوری که دربارهٔ خرد برتر حرف میزنی. از دانش برترا! و کبیر می پرسد:

آیا وداها از سرچشمهٔ اصلی شان بزرگترند؟

فقط هم چنین عادت داشتند به او بگویند:«تو در مکان مقدس چون کاشی زندگی می کنی. باید در گنگ غسل کنی او تو را پاک خواهد کرد.»

. کبیر می گوید:

آیا معبد بزرگتر است از آن که او خدا را خدمت می کند؟

سئوال در انتظار پاسخی نیست پاسخ خود به خود در آن است. به هر جایی که یک سر سپردهٔ خداوند برود آن جا مکان سلوک می شود. هیچ کس چون ساکن کاشی است به خداوند نمی رسد کاشی مکان سلوک شده است چون عده ای در آن جا به خدا رسیده اند.

تمام مکانهای زیارتی هند در سواحل رودخانه قرار دارند. چون تکنیک مراقبهٔ هندوها بر روی جریان آب یک تجربهٔ عمیق و پر مفهومی را در بر دارد. اگر یک سالک برای مدتی طولانی روی جریان مدام آب مراقبه کند، ذهن او نیز به بیرون جریان پیدا می کند.

برای درک این مطلب بهتر است کتاب سیدارتا نوشتهٔ هرمان هسه را بخوانید. هسه این ویژگی عمیق تکنیک هندوها را به مراتب بیشتر از هر هندو درک کرده است. با نشستن روی ساحل یک رود و تماشای تغییر حالات آن، و به عنوان یک قایقران کارکردن روی رود، سیدارتا، قهرمان کتاب هسه به رهایی و رستگاری دست یافت.

با تغییر فصل، شکل و ظاهر رود تغییر می کند. در حالات طغیان خشم و بر آشفتگی اش تماشایی است. و در روزهای گرم تابستان رود قدرتش را از دست می دهد. و ظاهری مغموم به خودش می گیرد. در جای جای بسترش گل و لای جمع می شود، و همهٔ شکوه و جلالش، غرور و بازی گوشی اش را از دست می دهد. حالا رود یک اسکلت شده است. گویی پیر شده و خود بستر مرگ خودش شده است.

سیدارتا تمام این تغییر حالات را نظاره می کند. او ساعتها در ساحل می نشیند، و آرام آرام به مرور، متوجه تغییر حالات ذهن خودش می شود. مثل رودخانه. جوانی، پیری، رنج، شادی، او همهٔ آنها را می بیند که می گذرد. رودخانهٔ ذهن همواره در جریان است. نظاره گر، ثابت و پنهان، فقط نظاره می کند. این تکنیک مراقبه کردن هندوها است.

و این دلیل آن است که هندوها مکانهای مقدسشان را در سواحل رودها ایجاد کرده اند. از زمانهای بسیار دوری که به یاد نمی آیند، مردم بی شماری در آن جا به رستگاری رسیده اند. ولی این مکانهای مقدس به خاطر آنها مقدس شده اند. نه اینکه آنها به خاطر آن مکانها به رستگاری رسیده باشند. هیچ کس صرفاً با رفتن به کاشی به رهایی نمی رسد. جایی که شما در آن به رهایی می رسید آن جا کاشی می شود.

جین ها مکانهای مقدسشان را بر فراز کوهها ساخته اند. تکنیک آنها اصلاً ربطی به رودخانه ندارد. مراقبهٔ آنها در رابطه با کوه است.

سعی کنید این را بفهمید. هندوها مکانهای مقدسشان را در سواحل رودخانه ها بنا کرده اند. چون ذهن دائماً در حال تغییر است. درست شبیه جریان یک رود. رود در جریان است و آن تغییر ناپذیر. آن شاهد همواره ثابت فقط به سادگی در آن جا ایستاده است. نظاره گر. جین ها مکانهای مقدسشان را روی کوهها بنا کرده اند، درست بر خلاف هندوها، کوهستان برای هندو سنبل متضادی است. کوهستان سنبل استواری و پا برجایی است. کوه استوار بر جایش می ایستد. جامد، بدون تغییر. تکنیک مراقبهٔ هندو به فراسو بردن ذهن است. در حالی که از آن جین ها باقی ماندن در آن استواری است. اگر شما ثابت بمانید خود به خود رود را به ماوراء می

برید. اگر شما رود را به ماوراء ببرید به طور اتوماتیک استوار می شوید. اینها دو ساحل هستند، شما می توانید از هر یک از آنها به ماوراء برسید.

کوهای مانت گرینار و شیرخارجی هر دو مکانهای مقدسی هستند . زیرا در طول قرون مردمان زیادی در آنها به رهایی رسیده اند. بیست و سه نفر از تیرتهنکارها، بر روی تپه های شی خارجی به رهایی رسیدند. ماهاویرا تنها استثناء است. بنابراین فضای این مکان سر شار است از ارتعاشات این استادان بزرگ. هر قسمت از این تپه ها یاد آور یکی از آنهااست. وقتی از این مکان دیدن می کنید مثل این است که وارد آن جریان می شوید. خیلی راحت این احساس به شما دست می دهد. ولی یقیناً سر سپرده بالاتر از هر مکانی است.

کبیر می گوید هیچ کس بزرگتر از شما نیست. ولی وقتی به این عظمت دست می یابید که سر سپردهٔ کامل شوید. در این سادهانا در این سفر یک تناقض وجود دارد. و آن این است که هیچ کس از شما بزرگتر نیست. ولی تنها وقتی به این عظمت دست می یابید که کوچکترین کوچک شوید. حتی رام از آن که او را می شناسد بزرگتر نیست. شما گوری شانکارا می شوید، اورست می شوید، ولی فقط وقتی که یک وادی عمیق، یک خلأ بشوید. وقتی تسلیم و سرسپرده می شوید، وقتی ذره ای کوچکتر از غبار می شوید، آن وقت به بزرگی خدا خواهید شد.

برای اینکه بتوانید، به این حد از کوچکی و خضوع برسید، برای اینکه بتوانید کاملاً تسلیم و سر سپرده بشوید، باید از نفس رها شوید، رها شدن از نفس است که رسیدن به اوج عظمت را ممکن می سازد. اگر نفس پرست باقی بمانید، ناچیز و بی ارزش باقی خواهید ماند. نفس پست است، و بی اهمیت است. اگر به آن بچسبید ارزشتان بیشتر از یک دانهٔ شن نخواهد بود. ضرورت واقعی است که از شر آن برهید. نفس تنها سد راه برای رسیدن به عظمت است. فقط به خاطر نفس است که اینقدر بی ارزش هستید. وقتی نفس نباشد، دیگر هیچ کس از شما بالاتر نخواهد بود. آنوقت صدای مقتدر هستی خواهید شد. آن وقت شما آن موسیقی برتر می شوید. و این پاسخ تمام مشکلات شما است.

تمام مشکلات شما صرفاً ناشی از این است که توانایی شناخت خودتان را ندارید. و نمی توانید ببینید که واقعاً چه هستید. و تمام شوق درونی شما این است که خودتان را بشناسید. این بدین معنا است که شما سعی کرده

اید به کمک چیزهای بیرونی و بی ارزش به بزرگی برسید. مثل داستان آن پادشاه مصری که دراویش نقل می کنند.

یکی از پادشاهان مصری به درویشی توجه و علاقهٔ خاصی داشت. این درویش هر وقت شاه احضارش می کرد به دربار می رفت. بارها پادشاه به او گفته بود «من خیلی علاقه مندم که به کلبهٔ تو بیایم.» ولی درویش همیشه می گفت:«نه کلبهٔ من قابل شما را ندارد، هر وقت شما بخواهید من به نزد شما می آیم.»

این جواب درویش کنجکاوی شاه را بیشار می کرد، و بیشتر دلش می خواست به دیدن کلبهٔ درویش برود. تا اینکه یک روز شاه بی خبر به آن جا رفت. همسر آن درویش در خانه بود و خودش در مزرعه کار می کرد. همسر درویش از شاه خواست« لطفاً اینجا بنشینید تا من او را خبر کنم.» ولی شاه جلوی کلبه قدم می زد. زن فکر کرد «او جایی برای نشستن ندارد برای همین قدم میزند» رفت و یک زیر انداز آورد و در جلوی کلبه پهن کرد و از شاه تقاضای کرد که روی آن بنشیند تا او برود . درویش را صدا بزند. شاه گفت، «بله، برو او را صدا کن.» ولی روی آن فرش ننشست و هم چنان به قدم زدن ادامه داد. زن با تعجب به دنبال شوهرش رفت.

در راه به او گفت:«این شاه آدم عجیبی به نظر می رسد. من چندین بار از او خواهش کردم که بنشیند، اول فکر کردم چون زیر اندازی نیست نمی شیند. رفتم و فرش آوردم و پهن کردم اما او روی آن هم ننشست.»

درویش گفت:« تو اشتباه کردی ما برای او جای مناسبی نداریم برای همین من هرگز او را به اینجا دعوت نکرده ام. اگر پافشاری کنیم که روی این فرش پاره بنشیند او را ناراحت خواهیم کرد و او زودتر کلبهٔ ما را ترک خواهد کرد. تو نباید از او می خواستی که بنشیند.» وقتی به کلبه رسیدند درویش شروع کرد به صحبت کردن با پادشاه در حالی که به همراه او قدم میزد.

شاه که متوجه این قضیه شد، تعجب کرد چرا همسر درویش این قدر تعارف می کرد که او بنشیند ولی خود درویش این کار را نمی کند. موقع خداحافظی شاه پرسید،« چرا تو حتی یک بار هم از نخواستی که بنشینم در حالی که همسرت مرتباً مرا دعوت به نشستن می کرد؟»

درویش گفت همسر من زن ساده ای است. او چیزی دربارهٔ وضعیت قصر نمی داند. ما جای مناسبی برای شما نداریم. شما عادت دارید که روی تخت شاهی بنیشینید، روی یک فرش پاره خیلی ناراحت خواهید شد. برای شما سخت است که روی فرش پاره بنشینید.

هر چند این روایت صوفیانه است، ولی دربارهٔ شما صدق می کند. شما تا مادامیکه از خدا کمتر بمانید احساس ناراحتی می کنید. و نفس شما بهتر از آن فرش پاره نیست. نفس سراسرش کثیف است. کاذب است ادعاهایش بی محتوی است. ادعاهایی نامربوط و هرزه. شما خودتان هم این را می دانید فقط مشکل این است که نمی توانید تخت سلطنت را ببینید.

تاکی می خواهید بالا و پایین قدم بزنید؟ بالاخره مجاب می شوید که روی فرش کهنه بنیشینید و آن وقت سعی می کنید به خودتان بقبولانید که این یک فرش کهنه نیست، بلکه تخت پادشاهی است. اگر اینگونه ذهنتان را مجاب نکنید، تصور کنید که چقدر باید بالا و پایین بروید؟ لذا به همین نتیجهٔ غلط می رسید که فرش کهنه همان تخت پادشاهی است.

اگر کسی متوجه شود و بگوید که چرا روی این فرش کهنه نشسته اید، خواهید گفت: «مگر کوری این یک تخت سلطنتی است!» همهٔ دنیا می بینند که شما روی فرش پاره نشسته اید، فقط خود شمایید که قادر به دیدن آن نیستید. و هر کسی که این نکته را به شما یادآوری کند، دشمن به حساب می آورید. و فکر می کنید که او می خواهد تخت تان را از شما بدزدد.

ادعای نفس شما، ادعای شما که خدا هستید قلابی است . به هیچ وجه نیازی نیست که چنین ادعایی را بکنید، این چیزی است که هستید. مشکل آن فرش پاره و کهنه است. شما بر این دعا که آن یک تخت سلطنتی است پافشاری می کنید، و اگر من تلاش کنم که تختی جلوی پای شما بگذارم، مخالفت می کنید. می گویید، « این کار دلیلی ندارد. من هم اکنون روی تخت نشسته ام.» و روی ادعایتان اصرار و پافشاری می کنید.

از تولدی به تولد دیگر، در طول زندگی های بی شمار، شما خودتان را قانع کرده اید که این فرش کهنه یک تخت سلطنتی است. و هیچ جایگاهی بالاتر از آن وجود ندارد. برای همین است که وقتی یک استاد بیدار شده، یک ساتگورو از شما می خواهد نفستان را رها کنید، دچار دردسر می شوید. او می گوید: ببین من به تو یک تخت می دهم» ، ولی شما قادر به دیدن تختی که او به شما پیشنهاد می کند نیستید. شما فکر می کنید تا زمانی که این فرش کهنه را دارید چیزی هست که به آن آویزان شوید. ولی وقتی به حرفهای استاد گوش می کنید، احساس می کنید که آن فرش را هم از دست خواهید داد. واقعاً نمی دانید تختی را که او پیشنهاد می کند واقعاً یک تخت سلطنتی هست یا نه!

تنها وقتی قادر به دیدن آن تخت خواهید شد که نفستان را رها کرده باشید. در این صورت رویای شما دربارۀ آن فرش کهنه چرخۀ زندگی و این جهان به پایان می رسد. و آن وقت شروع می کنید به تجربه کردن خداوند.

فصل 9

آرام

در

در سرور

خدای مرگ به رام تبدیل می‌شود.

رنج رفته است، و من آرامم در سرور.

دشمن تغییر کرده، یک دوست می‌شود؛

دوستلن همه شریف.

حالا برای من، همه برکت‌اند.

با شناختن خداوند، سکوت فرو می‌ریزد.

یک میلیون درد در بدن

تبدیل به رستگاری سرشار از سرور شده‌اند.

با شناختی ژرف در آعماق قلبم.

هر دردی بی اثر.

حالا ذهن، ابدیت می‌شود.

حالا من می‌دانم که مرده زندگی می‌کردم.

کبیر می‌گوید، من سرور مطلق هستم.

نه می ترسم نه دیگران را می‌ترسانم.

دربارهٔ وال میکی[1] یک لطیفهٔ قدیمی گفته‌اند که شنیدنی است. او مرد درس خوانده‌ای نبود و ذکری را که استادش به ا. یاد داده بود فراموش کرده بود. استاد یکی از اسماء خداوند « راما » را به عنوان ذکر به او یاد داده بود. ولی در ذهن وال میکی این ذکر، برعکس که می‌شود « مارا » جا افتاده بود. « مارا » یعنی مرگ. می‌گویند که او مدتی طولانی این ذکر را تکرار کرد. تا اینکه بالاخره به رستگاری و رهایی رسید. اگر کلمهٔ « مارا مارا » پشت سر هم تکرار شود از آن صدای « راما راما » برخواهد خواست.

البته چه این اتفاق بی افتد یا نه واقعاً اهمیتی ندارد. ولی این یک داستان سمبولیک و زیبایی است. شما هم دائماً در حال تکرار « مارا مارا » هستید ولی به « راما راما » تبدیل نمی‌شود. همه از مرگ در وحشتند ولی به تکرار « مارا مارا » در درونشان ادامه می‌دهند.

کبیر می‌گوید: انسان روزی هزار بار می‌میرد. هر بار که ترسی او را فرا گیرد صدای « مارا مارا » از تمام ذراتش برمی‌خیزد. ترس چیزی نیست مگر تکرار ذکر مرگ ولی « مارا مارا » ی شما مثل وال میکی نمی‌شود. شما مثل او خالصانه، سریع و مداوم آن را تکرار نمی‌کنید. این داستان به این اشاره می‌کند که اگر کسی به طور مداوم و سحیح مرگ را به خاطر داشته باشد، آن یادآوری به خودی خود به یاد آوری خداوند منجر می‌شود. وقتی کسی مرگ را درست به خاطر داشته باشد، اتصال به این زندگی در او قطع می‌شود چنین کسی مرگ را در پس هر لحظه از این زندگی نهفته می‌بیند. اتصال به این دنیا، دلبستگی به این زندگی، برای کسی که مرگ را به واقع بشناسد، به طور طبیعی قطع خواهد شد. او خیلی زود درمی‌یابد که مرگ یک روی سکه و خداوند روی دیگر آن است. در یک طرف مرگ قرار گرفته است و در طرف دیگر شهد.

آنهایی که مرگ را شناخته‌اند، شهد را هم شناخته‌اند، این یک اصل است. مفهوم نهایی، داستانی که برای وال میکی شایع شده است در حالیکه او « مارا مارا » را تکرار می‌کرد به خدا رسید، او به شهد دستیابی پیدا کرد.

[1] .valmiki

شما هم « مار ا مارا » را به یاد دارید، ولی در یادآوری آن غلظت کافی وجود ندارد. شما آن را به آرامی و با وقفهٔ زیاد تکرار می‌کنید. شما یک بار می‌گویید « مارا » و سپس بعد از مدتی طولانی دوباره آن را تکرار می‌کنید. به همین دلیل متصل نمی‌شوند. صدای « راما » وقتی بر می‌خیزد که شما « مارا » را پیوسته و سریع تکرار کنید. در آن صورت یاد اوری مرگ خود به خود به یاد اوری خداوند می‌انجامد. این نکته را خوب، قبل از اینکه به ابیات کبیر بپردازیم درک کنید.

نکتهٔ دومی که باید به خاطر بسپارید این است که مهم نیست در این زندگی چه دارید. هیچ چیز بی فایده نیست. ممکن است شما این توانایی را نداشته‌اید تا داشته هایتان را به طور صحیح مرتب و منظم کرده باشید. لذا هماهنگی از آنها حاصل نشده است، ممکن است شما توانایی زمانبندی درست زندگی‌تان را نداشته باشید. ممکن است هنر زیبا ساختن زندگی را نشناخته‌اید. ممکن است زندگیتان واژگون شده باشد. اما اگر از استادی هنر تنظیم کردن درست را بیاموزید، خواهید دید که هیچ چیز در زندگیتان بی فایده نیست. نمی‌تواند باشد. چطور می‌تواند چیزی بدون فایده باشد؟ تمامی آنها هدایای این هستی عظیم‌اند. این هستی بی‌کرانه که زندگی از آن ساخته شده است. از این هستی کبریایی که زندگی را به عنوان هدیه‌ای به ما عطا کرده است.

ممکن است درک شما از زندگی ناقص و اشتباه باشد. ولی حقیقت را بگوییم هیچ چیز در زندگی‌تان بی فایده نیست. تهنا یک برنامه ریزی منظم و صحیح لازم است..یک هماهنگی درست. در این وضعیت که شما هستید، بی نظمی و هرج و مرج و همهمهٔ زیادی هست. اگر یک موسیقی‌دان متبحر می‌توانست تمام صداهای درون شما را در اختیار بگیرد، این قدرت را داشت که از تمامی این صداها یک موسیقی هماهنگ خلق کند. آوازی شیرین و دلپذیر از آن بسازد. او در میان این همهمه و شلوغی قلبش را می‌ریخت.

در حال حاضر شما همه چیز دارید، فقط باید آن را درست و مرتب کنید. اگر این هنر را پیدا کنید، خشم و عصبانیت شما هم به هم دردی و شعف مبدل می‌شود. ولی این هنر را ندارید. برای همین رحم و شفقت هم در شما به خشم و کینه مبدل می‌شود. اگر این هنر را می‌دانستید، نفرتتان به عشق تبدیل می‌شد. و مادامی که این هنر را نشناخته‌اید همواره عشقتان هم به زهر تلخ نفرت تبدیل می‌شود. پس به این ترتیب میتوانید یک دوست را به یک دشمن و یا یک دشمن را به یک دوست تبدیل کنید. بستگی به این دارد که این هنر را می‌دانید یا نه! اگر هنر زندگی کردن را ندانید، « ما » می‌شود « دیگران » و اگر این هنر را بدانید « دیگران» می‌شوند « ما » .

هیچ کس دیگری مسئول خطا های زندگی شما نیست. خطا جایی در ترتیبی که خودتان به زندگی‌تان داده‌اید وجود دارد. پس به زندگی تهمت نزنید. از این کار چیزی عایدتان نخواهد شد. وقتی زندگی را مقصر می‌انگارید، به اعضاء بدنتان سخت‌گیری کرده‌اید. در حالی که آنها در زندگی‌تان بسیار مفید بوده‌اند. وقتی بعدها به این تشخیص برسید، خواهید دید که خودتان را فلج کرده‌اید. هیچ چیز بی‌ارزشی نیست که بیرونش بریزید. اگر هر عضوی از شما هر قسمتی از زندگی‌تان درد سر است، بدانید خود شما آن را درست نظم نه بخشیده‌اید. آن را سر جای درستش بگذارید. آن وقت درد سر و ناراحتی‌تان از بین خواهد رفت.

شما ناراحت و نا آرامید. جون گوش‌هایتان را جایی قرار داده‌اید که چشمانتان باید باشند. دستهایتان جایی هستند که چشمانتان باید باشند. پاهایتان جایی هستند که سرتان باید باشد. شما روی سر خود ایستاده‌اید این علت تمام ناراحتی های شما است.

وظیفه و تکلیف اصلی شما این است که شکل درست و مناسبی به زندگی‌تان بدهید. یک آموزش روحی واقعی. وقتی احساس می‌کنید که چیزی ناراحتتان می‌کند، نیش گونتان می‌گیرد. و باعث دردسرتان شده است، شروع نکنید به انتقاد کردن از آن، شروع کنید به فکر کردن، فکر کردن عمیق درباره‌اش و اگر اشتباهی کرده‌اید آن را پیدا کنید. ببینید چطور و کجا آن را سر جایش نگذاشته بوده‌اید.

با به خاطر داشتن این مطالب به ابیات کبیر میپردازیم:

خدای مرگ به رام تبدیل می‌شود.

رنج رفته است من آرامم در سرور.

دشمن تغییر کرده، یک دوست شده است.

دوستان همه شریف،

حالا برای من، همه برکت‌اند.

با شناختن خداوند، سکوت فرو می‌ریزد.

یک میلیون درد در بدن

تبدیل به رستگاری سرشار از سرور شده‌اند.

با شناختی ژرف در آعماق قلبم.

هر دردی بی اثر.

کبیر میگوید : « آن چه را که به عنوان مرگ تصور می‌کرد، آن کسی را که به عنوان رسول مرگ در نظر داشت، ثابت کرده است که خود خداوند است.» او می‌گوید دریافته است که مرگ خود شهد است. ولی او اشتباه کرده است، که مرگ را به این ترتیب دیده است. مرگ در جایی نیست که دیده شود. مرگی وجود ندارد. مگر در جهل. هیچ کسی هرگز نمرده است. هیچ کس هرگز نمی‌تواند بمیرد. مرگ موجودیت ندارد، نمی‌تواند داشته باشد. هر آنچه که هست برای ابد باقی می‌ماند.

چگونه ممکن است چیزی که هست نابود شود؟ نابودی یعنی تبدیل هستی به نیستی.چیزی که وجود داشته است، بدون موجودیت بشود، در حالی که دانشمندان می‌گویند ما حتی نمیتوانیم یک قطعه سنگ را نابود کنیم. هرقدر تقلا کنیم، حتی اگر با بمب اتم یک سنگ را پودر کنیم، باز هم نابود نخواهد شد. آن سنگ را به قطعات ریز تبدیل کرده‌ایم. ولی نابود نکرده‌ایم. هیچ وسیله‌ای وجود ندارد که بتوانیم با آن قطعه سنگی را نابود کنیم و یا اینکه بتوانیم آن را خلق کنیم.

نابود کردن یعنی چیزی را که وجود دارد نیست کنیم، خلق کردن یعنی چیزی را که در حال حاضر وجود ندارد ، به وجود بیاوریم. چیزی را که ما خلق کردن می‌نامیم در واقع، یعنی نظم دادن و دوباره سرهم کردن آن چیز، و آن چه را که ویران کردن می‌نامیم یعنی فقط پخش و پلا کردن .

مثلاً ، ما می‌خواهیم ساختمانی بسازیم، همه چیز از قبل بوده است، آجر و سنگ، و خاک. ما فقط به آنها نظم و ترتیب می‌دهیم و آن ساختمان ساخته می‌شود. حالا آن ساختمان فرو می‌ریزد. باز همه چیز آنجا است. آجر، سنگ،خاک، ولی حالا یک یکپارچگی که در آنها بود از بین رفته است.

هیچ چیز نابود شدنی نیست و هیچ چیزی هم خلق کردنی نیست. تنها یک یکپارچگی و پراکندگی روی می‌دهد. یکپارچگی زندگی است و پراکندگی، مرگ. بلافاصله بعد از اینکه تشخیص بدهید خدا را در پس مرگ پنهان می‌بینید.

از مرگ می‌ترسید چون فکر می‌کنید مرگ شما را نابود می‌کند، اصلاً امکان ندارد که شما نابود بشوید. مرگ بارها شما را ملاقات کرده است و هنوز محو نشده‌اید. دست نخورده باقی مانده‌اید. هیچ علامتی از مرگ روی

شما نیست. و مرگ تمام حقه هایش را روی شما بکار گرفته است. سعی کرده است شما را محو و ناپدید کند. ولی شما سرسخت و شکست نخورده باقی مانده‌اید. اما باز هم از آن می‌ترسید. تنها به دلیل جهل و نادانی شماست که مرگ به عنوان یک نابودکننده برای شما تظاهر می‌کند. شما با آگاهی کامل به آن ننگریسته‌اید.

فقط چند لحظه قبل مرگ است که انسان آگاه می‌شود، برای همین شما مرگهای قبلیتان را به یاد نمی‌آورید، تنها کسی مرگ قبلی اش را به خاطر می‌آورد که در آگاهی بمیرد. به یاد آوردن آن وقتی رخ می‌دهد که شخص به آگاهی رسیده باشد. در ناآگاهی هرگز آن را به یاد نخواهد آورد. اگر کسی مرگ را در آگاهی و هوشیاری ببیند، آن وقت خدای مرگ به « رام » تبدیل می‌شود. آن وقت « مارا » به « راما » تبدیل می‌شود. و مرگ خدا می‌شود. این بود آن چیزی که برای وال میکی اتفاق افتاد.

همانطور که وال میکی ذکر « مارا » ، « مارا » را تکرار می‌کرد، به روشن‌شدگی رسید. ذکر وارونه شد، و صدای « رام » بی وقفه شنیده شد. حروفی که کلمهٔ « مارا » را می‌سازند همان حروفی است که کلمهٔ « راما» از آن تشکیل شده است. در کلمهٔ « مارا » ، «ما» اول میآید و « را » دوم . و در کلمهٔ « راما » برعکس. ولی بین « راما» و « مارا » فرق بزرگی است. بین خدا و مرگ.خداوند غایت هستی است و مرگ ترس و تاریکی.

روشن شدگی وقتی ممکن می‌شود که شما بتوانید با مرگ در آگاهی روبرو بشوید. پس از مرگ نهراسید و فرار نکنید . هر کجا که بروید یقیناً به دنبال شما است . راه گریزی از آن نیست بایستید و شجاعانه به مرگ نگاه کنید

رامان ماهاریشی[1] چگونگی روشن شدگی‌اش را این طور تعریف کرده است.در سن هفده سالگی ناگهان احساس می‌کند که مرگ به او نزدیک شده است، او می‌خواسته است مرگ را بشناسد. برای همین روی زمین دراز می‌کشد. وقتی مرگ از راه برسد چه کار دیگری می‌توان کرد؟ هیچ کس راه گریزی ندارد. اگر مرگ یک باید است، پس شجاعانه بمیرید در آگاهی با آن ملاقات کنید.

دست‌ها و پاهایش سرد شدند. بدنش بی حس شد و مرگ را دید که دارد نزدیک می‌شود. بدنش تقیباً نیروی حیاتش را از دست داد و مرد. ولی او هنوز آن را تماشا می‌کرد. در یک لحظه تبدیل صورت گرفت، بدن مرده بود ولی او زنده بود. بر خاست، فهمید که مرگ بدنش رخ داده است، ولی آن مرگ، مرگ خودش نبود. آن روز

[1] .Raman Maharishi

ترس او برای همیشه از بین رفت. آن روز جست و جوی او پایان پذیرفت. آن روز کلمهٔ « مارا » وارونه شد. او ئر آن روز « راما » شد و دیگر چیزی برای دانستن برایش باقی نماند.

تکنیک رامان ماهاراشی بسیار ساده است. او فقط همین قدر می‌گوید که مردن را بیاموزید. و وقتی این را آموختید، در لحظهٔ مرگتان، می‌بینید که چیزی در درون شما است که نمی‌میرد. آگاهی شما نمی‌میرد. بدن درازکش آن جاست، کاملاً بدون زندگی. ولی شما هوشیار خواهید بود. کاملاً زنده در درون. هرگز تا به این حد زنده نبوده‌اید، اینقدر هوشیار، چون تا آن لحظه با بدنتان یکی بوده‌اید. تا آن لحظه این بار روی شما بوده است. ولی حالا بدن آن جا افتاده است. بی‌جان و دیگر هیچ فشار و باری نیست. حالا آزادید که به آسمان پرواز کنید.

اگر در چند روز تمرین مردن کنید، اگر هرروز به مدت کوتاهی دراز بکشید و اجازه دهید بدنتان به حالت مرده درآید، مراقبه کردن را در می‌یابید. فقط باید یک چیز را به یاد داشته باشید. که حالا بدن مرده است. حالا فقط یک جسد است. اصلاً نباید تکان بخورید یا زحمتی برایش ایجاد شود. یک جسد تکان نمی‌خورد. تصور کنید که مورچه‌ای گازتان گرفته است. آن وقت چه خواهید کرد؟ شما درازکش آن جا افتاده‌اید و مرده‌اید، مورچه‌ای گازتان می‌گیرد. شما تنها باید نظاره کنید.

اگر بتوانید طوری دراز بکشید که گویی مرده‌اید، هر روز مدتی کاملاً بدون حرکت دراز بکشید، ناگهان یک روز آن اتفاق می‌افتد. رابطه بین شما و بدنتان در هم می‌شکنند. آگاهی و جسم از یکدیگر جدا می‌شوند. بدنتان را می‌بینید که گوشه‌ای دراز به دراز افتاده است. جدا مانده تنها آن وقت فاصله‌ای ابدی ایجاد می‌شود. و دیگر راهی وجود ندارد که پلی زده شود. در این لحظه « مارا » برعکس می‌شود و صدای « راما » را می‌شنوید. حالا دیگر مدرکی در کار نیست. دیگر مرگ را شناخته‌اید و مرگ برای ابد نابود شده است. کسی که بدون شناختن مرگ در صدد است که از آن فرار کند، بیشتر و بیشتر از آن خواهد ترسید. شما سعی می‌کنید که از آن بگریزید. و با این کار نه تنها ترستان کاهش نمی‌یابد بلکه بیشتر و بیشتر هم می‌شود.

چگونه ممکن است از سایه خودتان فرار کنید؟به کجا می‌خواهید بروید؟هر قدر تندر بدوید سایه هم تندتر می‌دود. سایه درست پشت سرتان است، ولی فکر می‌کنید به اندازه کافی تند ندویده‌اید، پس تندتر می‌دوید و باز سایه‌تان هم تندتر می‌دود، ذهن به شما میگوید برای نجات، حتی زندگی‌تان را به خطر بیاندازید. ولی مهم

نیست که چه قدر سخت تلاش کنید. همواره سایه‌تان بغل دستتان است. این سایه خود شماست. هرگز قابل اجتناب نیست.

اگر می‌خواهید سایه‌تان شما را تعقیب نکند، پس ندوید! فقط بایستید و نگاهش کنید. وقتی خوب به آن نگاه کنید خنده‌تان می‌گیرد. چون دیگر وجود ندارد. سایه هر چیزی وقتی ظاهر می‌شود که خود آن چیز مانعی شود در مقابل نور. عیناً هر مانعی که جلوی راه دانش را بگیرد مرگ است.

مرگ سایه شما است. مرگ وجود ندارد تنها به این دلیل جامد به نظر می‌رسد که شما از آن فرار می‌کنید. شما می‌خواهید از آن فرار کنید. می‌خواهید خودتان را از آن نجات بدهید. به همین دلیل آن شما را تعقیب می‌کند. ولی اگر محکم سر جایتان بایستید آن هم خواهد ایستاد. با دقت کاملاً به آن نگاه کنید دیگر وجود نخواهد داشت. بلافاصله بعد از اینکه تشخیص بدهید توهم فقط توهم است، هستی‌اش متوقف می‌شود. کجا می‌تواند باشد؟ نیازی نیست حقیقت را بشناسید، فقط لازم است بدانید که چه چیزی کاذب است. وقتی

دانستید چیزی غیر حقیقی است، بلافاصله سرنگون می‌شود. و آن‌چه باقی می‌ماند حقیقت است. سعی نکنید مستقیماً در جست و جوی حقیقت باشید. فقط سعی کنید که بفهمید که خلاف حقیقت چیست. سعی نکنید که مستقیماً بفهمید معنای زندگی چیست؟ فقط مرگ را بشناسید. در جست و جوی خداوند به کجا می‌خواهید بروید؟ فقط بدانید مرگ چیست. سایه‌ای هم که به نظر شبیه مرگ می‌آید نیز خداوند است. فقط به آن سایه بادقت نگاه کنید. و با کمک به آن به او که سایه‌اش را دیده‌اید خواهید رسید. در حالی که در حال حاظر تمام تلاش و تقلای شما این است که چه‌طور خودتان را از این سایه نجات بدهید. و لذا شما قادر نیستید به او برسید، به او که سایه‌اش آن چیزی است که می‌بینید.

سایه نردبان است، برای همین کبیر می‌گوید: « کی ناپدید می‌شوم؟ کی آن شعف کل را خواهم دید؟» وقتی با توجه و تمرکز تمام به سایه نگاه کنید، بودنتان متوقف می‌شود. و تنها خدا باقی می‌ماند. و تا زمانی که از این سایه می‌ترسید، نمی‌توانید به آن توانایی و قدرت برسید. چه‌طور ممکن است کسی که از یک چیز غیر حقیقی می‌ترسد قدرتمند شود؟

آن چیزی که از این سایه می‌ترسد نفس شما است. این مطلب را بفهمید، آن وقت مفهومش روشن می‌شود. نفس از مرگ میترسد، و ترسش کاملاً طبیعی است. چون او یقیناً خواهد مرد. و شما با نفس یکی شده‌اید. شما

با آن هویت یافته‌اید. و برای همین می‌ترسید. ممکن است درک این مطلب که نفس مردنی است برایتان آسان نباشد. آن ترستان ورای قدرت درک شما است. شما بدون هیچ دلیل واقعی دائماً مضطربید.

بلافاصله بعد از اینکه محکم بایستید، سایه و نفستان هردو ناپدید خواهند شد. این دو به هم متصلند. و در آن لحظهٔ نور و خرد، پیامبر مرگ ثابت می‌کند که خدا است. آن وقت معنای زندگی در کل تغییر می‌کند. دیدن زندگی از این زاویه سرور کامل است. غایب هستی است. تماماً به این بستگی داردکه شما چگونه به آن نگاه کنید. اگر یک لیوانی را که تا نیمه آب دارد در نظر بگیریم، با دیدن نیمهٔ خالی آن لیوان را خالی و با دیدن نیمهٔ پر آن لیوان را پر می‌بینیم.

وقتی به زندگی از زاویهٔ مرگ بنگرید، آن نیمهٔ خالی لیوان را نگاه کرده‌اید. و تأکید شما بر روی نیمهٔ خالی است، روی سایه، و لذا تمام تجربیات شما، زندگی را نفی می‌کند. شما می‌توانستید از زاویهٔ پر هم نگاه کنید. چرا این اتخاب را می‌کنید که به زندگی از زاویهٔ مرگ نگاه کنید؟ چرا به آن از زاویهٔ زندگی نگاه نمی‌نگرید؟ این عادت دیرینهٔ ذهن شما است. نگاه کردن به غیبت هر چیز سرشت و طبیعت ذهن است.

شما آنچه را که داریدنمی‌بینید، و فقط آنچه را که ندارید می‌بینید. ذهن بر اساس آنچه که وجود ندارد زندگی می‌کند. و به همین دلیل همواره در رنج و اضطراب به سر می‌برید. چگونه ممکن است در شادی زندگی کنید، اگر همواره به آن‌چه که ندارید فکر کنید؟ راه دستیابی به شعف، زندگی کردن با آن چیزهایی‌ست که از آنها سرشاریم.

زمانی یک سوفی کلیمی به نام یوسیا (jhosia) زندگی می‌کرد. از او فقیرتر کسی نبود. روزی پادشاه از راهی عبور می‌کرد. که یوسیا همیشه کنار آن راه زیر درختی می‌نشست. او در سرما و گرما آنجا بود. لباس کافی نداشت حتی هیزمی نداشت که بسوزاند و خودش را گرم کند. و با هر غذایی که دیگران به او می‌دادند زندگی می‌کرد. پادشاه می‌دید که او هر روز صبح مشغول دعا خواندن است. روزی پادشاه تصمیم گرفت که بایستد و دعای او را گوش کند.

یوسیا این‌طور دعا می‌کرد: « آه خداوندا، تو خیلی مهربانی، تمام نیازهای مرا بر آورده میکنی و خواسته های مرا پاسخ می‌دهی.» پادشاه که با شنیدن دعای یوسیا گیج شده بود. صبر کرد تا دعای این درویش پیر تمام شد. به نزد او رفت و گفت: « یوسیا تو خجالت نمی‌کشی که دروغ به این بزرگی می‌گویی؟ یک سالک نباید دروغ بگوید.

هرچه که در دعایت به خدا گفتی دروغ محض بود. هوا سرد است و تو هیزم نداری که خود را گرم کنی. لباس کافی نداری و از سرما می‌لرزی. نانت را با مشقت گیر می‌آوری. سقفی روی سرت نیست. با این همه فقر و مسکنت به خدا می‌گویی، آه خدایا تو خیلی مهربانی همهٔ نیازهای مرا بر آورده میکنی و خواسته های مرا پاسخ می‌دهی.»

یوسیا شروع کرد به خندیدن و گفت:« فقر نیاز من است.»

برای چنین انسانی مرگ برعکس شده است، «مارا» «راما» شده است. این جملهٔ یوسیا که « فقر نیاز من است.»، بسیار اعجاب آور است، چیزهای خاصی هستند که فقط در فقر شکوفا می‌شوند. اگر بتوانید این را ببینید، اگر بتوانید این را درک کنید، آن وقت معنای « فقر نیاز من است.» را خواهید فهمید. بعضی از چیزهای خاص هستند که در رفاه و مکنت می‌میرند، و اگر شما قدرت فهم این را داشته باشید، متوجه می‌شوید که ثروتمندی یک ضرورت نیست. ولی چیزهایی هم هستند که در ثروت شکوفا می‌شوند. در رفاه، و اگر بتوانید آن را ببینید، آن وقت ثروت یک ضرورت است. همه به این مربوط می‌شود که چگونه به چیزها نگاه می‌کنید. یوسیا گفت:« فقر نیاز من است.» او گفت:« من هم اکنون به آن نیاز دارم، برای همین او مرا فقیر کرده است و فقیر نگاه داشته است.»

از چه زاویه‌ای به زندگی نگاه می‌کنید؟ چرا فوراً به زندگی از زاویهٔ سایه نگاه می‌کنید؟ شما در حال حاضر زنده‌ایدولی زندگی را نمی‌بینید. ترس از مرگ شما را در بند کشیده است. ولی این ترس در این لحظه در حال حاضر وجود ندارد. آیا وجود دارد؟ در واقع هرگز وجود نداشته است!

شما توانایی دیدن زندگی را ندارید در حالی که درست کنار شما ایستاده است. خورشید تازه طلوع کرده است ولی شما آن را نمی‌بینید. شما از ترس فرارسیدن شب به خود می‌لرزید. ولی برای شما شب هم‌اکنون رسیده است! دیگر چه نیازی به از راه رسیدن آن است؟شما خود به خود آن را به وجود آورده‌اید.در صبحی به این درخشندگی، شما در شب تیره به سر می‌برید. تاریکی درست در وسط ظهر!

درست همانطور که خورشید تابان را به ظلمت تبدیل کرده‌اید، این توانایی را هم دارید که برعکس عمل کنید. کسی که گرایش مثبت داشته باشد می‌تواند خورشید خودش را در شب تیره و ظلمانی تابان ببیند. خورشید او هرگز غروب نمیکند. نمی‌تواند بکند. بستگی به این دارد که چگونه نگاه بکنید،!

بیاموزید که به همهٔ چیزها با نگرشی مثبت نگاه کنید، به همهٔ چیزها با دیدی که حقیقتاً هستند نگاه کنید. آرام آرام و به مرور، با صعود از هر پلهٔ نردبان، به پلهٔ نهایی خواهید رسید. به رام، به غایت. ولی اگر به چیزها با دید منفی نگاه کنید یقیناً به مرور در درهٔ ظلمت سقوط خواهید کرد. و در درهٔ مرگ. این به خود شما بستگی دارد.
بین نور و ظلمت تنها یک نردبان قفرار گرفته است. آیا تا به حال به یک نردبان توجه کرده‌اید؟ هر نرده‌بان دو قسمت دارد، یک قسمت قطعه‌های چوبی، یعنی همان پله‌های نردبان است و این پله ها مثبت بودن است، پله‌هایی که شخص از آنها برای صعود به سمت واقعیت استفاده می‌کند. ودر قسمت دیگر نردبان خالی بین پله ها است. این منفی بودن است. واگر پاهایتان را در این قسمت بگذارید، روی قسمت منفی، به عمق ظلمت سقوط خواهید کرد، این مرگ است، این سایه است. این تاریکی است. ولی اگر پاهایتان را روی پله‌های نردبان بگذارید، به سات- چیت- آناند[1] می‌رسید. به بالاترین و کامل‌ترین قلهٔ سرور،کبیر می‌گوید:

مرگ- همهٔ جهان می‌ترسند

مرگ- قلبم لبریز از سرور

چگونه به چیزها نگاه می‌کنید؟چه طور زندگی می‌کنید؟روش زندگی شما چیست؟ آیا یک بی‌اعتقادید؟ آیا فرد معتقدی هستید؟ خدا پرستید؟ کافرید؟

من کسی را یک انسان خداشناس و معتقد می‌نامم که نگرش مثبت دارد.و کسی را یک انسان خدانشناس و بی اعتقاد مینامیم که نگرشش منفی است. باور و اعتقاد اصلاً ربطی به باور داشتن هستی خداوند ندارد. داشتن چنین باوری کاملاً غیر ضروری است. دیدن آن چه هست، شناخت واقعیت، منش یک خداشناس است. راه و روش یک انفرد با ایمان و معتقد است. و دیدن آن چیزی که واقعاً وجود ندارد، روش یک فرد خدا نشناس و بی ایمان است. و اگر شما عادت کنید به دیدن چیزی که در واقع وجود ندارد، شما بودن خودتان را متوقف خواهید کرد. و آن مرگ است. با عادت دادن خود به دیدن چیزی که هست، بالاترین هستی خواهید شد. و آن خدا هست.

خدای مرگ به رام تبدیل می‌شود.

---

[1]. نام الوهیت در دین ترکیبی از سه کلمه به معانی، هستی، آگاهی و برکت.
sat_chit_anand

رنج رفته است من آرامم در سرور.

کبیر می‌گوید،« اندوه من رفته است. و حالا من در آسایشم،. حالا من شادم» تا وقتی دویدنها و بالا و پایین زدنها وجود داشته باشد، انسان به شادی نخواهد رسید. شادی در توقف و سکون است. شما در جست و جوی شادی به این در و آن در می‌زنید، ولی محاسبات شما غلط است، شما فکر می‌کنید که با دوندگی بیشتر شادی پیدا می‌کنید. ولی نهایتاً این دویدنها شما را خسته و رنجور می‌کند. نتیجهٔ تمام این دویدنها رنج و اندوه است. هر چه بیشتر بدوید رنج و اندوه بیشتری نصیبتان می‌شود. شادی آن لحظه‌ای از سکون است که دیگر بیشتر از این ندوید. وقتی در بی حرکتی هستید، وقتی فقط آن جایی باشید که هستید، وقتی حتی به اندازهٔ یک سانتی‌متر هم حرکت نکنید، و آن وقت، در آن لحظهٔ سکون، فقط شادی است و به غیر از شادی، هیچ چیز دیگری نیست. روی این مراقبه کنید.

همان مقداری که می‌دوید، به همان مقدار از شادی دور می‌شوید. و هرچه بیشتر به دویدن ادامه دهید، به همان مقدار رنج خواهید برد. شادی در بی‌حرکتی پیدا می‌شود، در توقف. و توقف. مراقبه است، دعا کردن و نیایش است.توقف کردن یعنی هیچ فکری از دربارهٔ آینده در سر نداشته باشید تا زمانی که به آینده وصل باشید دویدن ادامه خواهد داشت.

لحظهٔ اکنون همه چیز است. پس دویدن برای چه؟ با دویدن به کجا خواهد رسید؟ جایی نیست که به آن برسید. وقتی نیست که در آن بدوید. هستی درست همین لحظه را جشن گرفته است. و تو از آن غافلی! چقدر بدشانسی، بدشانسی چون در حال دویدنی، اگر به انتظار نشسته‌ای که شادمانی فردا به سراغ تو بیاید، هیچ چیز جز رنج عایدت نخواهد شد. چرا همین امروز سهمت را نمی‌گیری؟هم‌اینک اینجاست، لطفا فقط مدتی توقف کن. شادی را گم کرده‌ای، چون در حال دیویدن است و به خاطر این دویدن است، که وقت آزادی نداری. مجالی برای لذت بردن از آن نداری.

همهٔ روشن شده‌گان گفته‌اند:« آرزو ریشهٔ اصلی تمام رنجهاست. و رضایت اساس و ریشهٔ شادمانی است. رضایت یعنی سکون. رضایت یعنی هرچه داری کافی است. بیش از کافی. توانایی تو برای لذت بردن از هر آن چه که داری کجا است؟ یک لحظهٔ به آن فکر کن. آیا حتی ظرفیت لذت بردن از آن چیزهایی را که هم اکنون در

مالکیت تو هست را داری؟ تو ظرفیت همهٔ این چیزهایی که به تو داده شده است را نداری. آن وقت میدوی که بیشتر و بیشتر بدست آوری؟

مردم دنیا به دو دسته تقسیم شده‌اند. دستهٔ اول کسانی هستند که ظرفشان را بزرگ می‌کنند، چون بیشتر آن چیزهایی که به آنها داده شده است خیلی بیشتر است که در ظرفشان بگنجد. ظرف این سالکین به اندازهٔ کافی بزرگ نیستکه همهٔ آنها در آن جا بگیرد. لذا آنها تقلا می‌کنند که ظرفشان را بزگ کنند، سعی دارند خودشان را وسعت بدهند.

دستهٔ دوم حتی به خودشان زحمت نمی‌دهندکه ببینند آیا ظرفی هست یا نه. این دسته تنها به دویدن به دنبال شادی ادامه می‌دهند. اما حتی اگر اینها در این تلاش و تقلا موفق هم بشوند، چیزی بدست نخواهند آورد! چون آنها در خواهند یافت که اصلاً ظرفی نداشته‌اند. اینها در جست و جویشان به برای شادی مچاله و مچاله‌تر می‌شوند، ظرفشان کوچکتر و چوچکتر می‌شود، هرقدر به دویدن ادامه دهید، ظرفتان کوچک و کوچک تر می‌شود، ظرفتان آب می‌رود. فقط وقتی بی‌حرکت شوید، وقتی به این دویدنها خاتمه دهید، ظرفتان بزرگ خواهد شد. در آن لحظهٔ سکون در آن لحظه بی حرکتی. شما خود مثل آسمان می‌شوید.

به شما بیشتر از آنچه لازم بود داده شده است. دریاچه خیلی بیشتر از آن چه شما می‌توانید بنوشید در خود دارد. همیشه بیشتر از آن چه شما بتوانید لذت ببرید جشن هست. و تا ابد هم همین‌طور خواهد بود. ظرفتان را بزرگ و بزرگتر کنید، دل‌نگران رسیدن به شادی نباشید، فقط حواستان را جمع کنید که آن قدر بزرگ شوید. تا تمام آن چه هست را در خود جای بدهید.

هر یک از این دو گروه در مسیری کاملا متفاوت حرکت می‌کنند. یکی خودش را تغییر می‌دهد و دیگری به دنبال تغییر دادن اوضاع است. از یک خانهٔ کوچک، به یک خانهٔ بزرگتر، از پول کم به پول بیشتر، از فقر به ثروت و از شکست به پیروزی.

انسان دستهٔ اول خودش را تغییر می‌دهد. خودش را متحول می‌کند، او به ظرف خودش نگاه می‌کند، او مواظب است که ظرفش به سمت آسمان گشاده باشد و واژگون نباشد. او مواظب است که مبادا ظرفش به انداۂ کافی محکم نباشد که بتواند همه‌چیز را تحمل کند. او آن را وارسی می‌کند که شکستگی نداشته باشد، در جایی

سوراخی نداشته باشد که شهد از آن چکه کند. یک سالک همهٔ توجهش تنها معطوف به خودش است. در حالی که تمام توجه انسان مادی به روابط و مناسبتهای دنیایی معطوف است.

هروقت ذهن شما خیلی ناآرام می‌شود. و احساس می‌کنید که می‌خواهید یک وضیعت خاص را تغییر بدهید، حتماً کمی تأمل کنید. اگر در آن لحظهٔ خاص به نصایح ذهنتان گوش کنید، حتماً شما را گمراه خواهد کرد. فقط تا جایی که ممکن است خودتان را مطهر کنید. در آن لحظه ظرف شما آماده است که شهد الهی را در خود جای دهد. یقین بدانید آن لحظه ایست که شما می‌توانید آن را دریافت کنید. یک لحظه تأخیر در کار نخواهد بود. تنها جیزی که لازم است لیاقت و شایستگی شما است. خداوند درست در لحظه‌ای که شما آماده می‌شوید، آماده است. او همواره منتظر است. آماده، فقط انتظار آماده شدن شما را می‌کشد.

رنج رفته، من آرامم در سرور.

وسپس کبیر می‌گوید:

دشمن تغییر کرده یک دوست شده...

وقتی شما تغییر کنید تمام دنیا تغییر خواهد کرد. البته اگر بتوانید « مارا » را به « راما » مبدل کنید. اگر بتوانید مرگ را برعکس کنید و خدا را ببینید، آن وقت چه طور ممکن است کسی بتواند دشمن شما باشد؟ ترس شما است که برایتان دشمن می‌تراشد. و به همین خاطر هر جه کسی ترسو تر باشد دشمنان بیشتری خواهد داشت. مقدار دشمنان شما بستگی به مقدار ترس شما دارد. لذا اگر ترسی در دل نداشته باشید، اصلاً دشمنی نخواهید داشت. ممکن است کسی خودش را دشمن شما بداند. ولی شما با او دشمنی نخواهید داشت.کبیر دشمنانی داشت. ولی آنها از دید خودشان دشمنان او بودند. آنهایی که از کبیر می‌ترسیدند با چشم یک دشمن به او نگاه می‌کردند. و کبیر از نظر خودش دشمنی نداشت. علما و فقهای کاشی خیلی از کبیر می‌ترسیدند، چون او ریشه‌های دروغ و ریاکاری را قطع می‌کرد. او حرفهایی می‌زد که به نظر مغایر با اصول متون می‌آمدند. او به مردم می‌گفت معبد و مسجد اهمیتی ندارند.

او می‌پرسید« یک هندو چیست؟ یک مسلمان چیست؟» او می‌گفت اینها همه قیل و قالند. او از چیزهایی حرف می‌زد که به نظر مخالف فرقه‌های مذهبی، مغایر با جامعه، تمدن و فرهنگ بود. او چیزهایی می‌گفت که به نظر ضد باورهای پذیرفته شده بودند. او می‌گفت:

برس به شهر از بیراهه،

در بزرگ راه چپاول می‌شوی.

او می‌گفت:

او که به تنهایی گام بر می‌دارد،

تنها او حقیقت را درمی‌یابد.

او حرفهای شگفت‌انگیزی به مردم می‌زد، ولی فقها از او میترسیدند.

مردم زیادی دشمن او شدند، ولی کبیر دشمن نمی‌شناخت. حتی اگر کسی گردنش را می‌زد، باز هم او به چشم دشمن نگاهش نمی‌کرد. کبیر می‌دانست گردن زدنی وجود ندارد. کبیر می‌دانست که گردن او نمی‌توانست بریده شود. چیزی که بریده می‌شد از آن او نبود. او می‌دانست تلاش سوء قصد کننده بی خواهد بود ، تا جایی که به کبیر مربوط می‌شدچنین کسی بدون قصد و هدف دست به عملی گناهکارانه می‌زد. او دلیلی برای نگران شدن نداشت. ندانسته در دام مشکلی که خودش خلق می‌کرد گیر می‌افتاد. کبیر برای چنین کسی احساس ترحم و دلسوزی می‌کرد.

کبیر نمی‌توانست دشمنی داشته باشد چون مادامی که ترس هست فقط یک دشمن می‌تواند وجود داشته باشد. آگاهی بدون ترس دشمن نمی‌شناسد. و وقتی کسی دشمن نداشته باشد هرکه باقی می‌ماند دوست است. همه دوست می‌شوند، دوستان شما، دوستان حقیقی نیستند. دوستان شما یک ترفند سیاستمدارانه است. دوستانتان دوست شما هستند به دلیل منافع شخصی‌شان. به خاطر خودخواهی هایشان. وقتی در سختی و گرفتاری هستید آنها را پیدا نمی‌کنید. وقتی می‌میرید هیچ‌کدام شما را همراهی نمی‌کنند.

روزی ملانصرالدین به زنش گفت پنجاه درصد دوستانش به خاطر اینکه ورشکسته شده است او را ترک کرده‌اند.

زنش پرسید:« پنجاه درصد دیگر نرفته‌اند؟»

ملا جواب داد« آنها هنوز در این باره چیزی نمی‌دانند، تنها آنهایی که می‌دانند مرا ترک کرده‌اند.»

دوستان شما فقط وقتی در رفاه هستید دور بر شما هستند، چون می‌توانند خون شما را بمکند، وقتی بفهمند که دیگر شامهای آهن چنانی در کار نیست، وقتی می‌بینند که شما بی‌پول شده‌اید، درست مثل ساقهٔ نیشکری

که وقتی ریشه‌اش را میمکد بیرونش می‌اندازند، رهایتان خواهند کرد. پس این گونه دوستی‌ها چه مفهومی دارد؟

درویش فقیری همواره با خداوند این طور راز و نیاز می‌کرد:« آه خدای من از پس دشمنانم برمی‌آیم، مرا از شر دوستانم نجات بده!» دوستان خود دشمنان مخفی شما هستند. ولی وقتی کبیر می‌گوید همهٔ دنیا دوستان او هستند، منظورش چنین دوستانی نیست.

بلافاصله بعد از اینکه از ترس رها شوید، تمام دنیا به دوست تبدیل می‌شوند. و مادامی که این اتفاق نیفتاده است کسی دوست حقیقی به حساب نمی‌آید. تا آن وقا اینها روابطی بی‌اساس هستندتا آن وقت، بعضی ها دشمن‌ترند و بعضی دشمنیشان کمتر است. بعضی ها دشمنان نزدیکند و بعضی ها دشمنان دور، بعضی ها دشمنان خودی هستند و بعضی ها دشمنان غریبه. ولی همه دشمن‌اند، چون به نظر می‌رسد همهٔ آنها کارشان ویران کردن زندگی شم است.

شما نمی‌دانید که زندگی رودی است جاودانی و لاینقطع که هرگز از پا درنمی‌آید و پایان نمی‌پذیرد.« من» نمی‌تواند به انتها برسد و از پای بیفتد. هر قدر که ویرانش کنید باز هم باقی می‌ماند. حتی اگر همهٔ وجودتان را ببخشید و بدهید باز به همان پری می‌شوید که قبلاً بوده‌اید. او پانیشادها می‌گویند، اگر کل را از کل بگیرید، کل باقی خواهد ماند. و ذره‌ای فرق نخواهد کرد. چشمه‌های جدید برایتان سر باز خواهند کرد و هرگز تهی نخواهید بود.

بلافاصله بعد از اینکه آب چاه کشیده می‌شود، آب تازه‌ای جای آن را پر می‌کند. چاه به اقیانوسهای بی انتها وصل است، رودهای کوچک هرکدام به چشمه‌های مخفی وصل‌اند. و شما هم به بی‌نهایت وصل‌اید به کل. چه کسی می‌تواند شما را غارت کند؟ چه کسی می‌تواند شما را نابود کند؟ اگر چاه بترسد، اگر چاه بگوید،« من اجازه نمیدهم که کسی آب مرا بکشد»- یک بزدل همیشه از سهیم شدن با دیگران می‌ترسد از دادن وحشت دارد و در رنج است- آن وقت چاه می‌خشکد و از بین می‌رود، کثیف می‌شود، شروع می‌کند به بدبو شدن، به مرور چشمهٔ آن نیز خشک می‌شود. چشمهٔ هایی که استفاده نمی‌شوند خشک می‌شوند.

فقر شما، ناتوانی شما همه به خاطر ترستان است. شما به سرچشمهٔ آب تازه نزدیک هستید. ولی همین که آب پایین می‌رود، مشوش و دل‌واپس می‌شوید. شما از دریافت یک ذخیرهٔ تازه نگران می‌شوید . و لذا یک دایرهٔ معیوب خلق شده است.

شما می‌توانید یک چاه تمیز بشوید. چاهی که می‌تواند ببخشد و خودش ناتوان و تهی نشود. چاهی که می‌تواند همواره به همان اندازه که آب می‌دهد، دوباره از آب تمیز و پاک پر شود. آن وقت دایرهٔ دیگری را آغاز خواهید کرد. چون حالا می‌دانید هرچقدر که بدهید به همان اندازه افزایش می‌یابد.

کبیر می‌گوید آن را بیرون بکشید و دو دستی تقدیم کنید. اگر هزاران دست داشتید، باز هم چیزی از آن کم نمی‌شد. شما نامحدودید. حد و مرزی ندارید. شما آن چه که به نظر می‌رسید نیستید. چاه از بالا کوچک به نظر می‌رسد، ولی به اقیانوس متصل است. ممکن است دهانه‌اش کوچک باشد ولی روحش بزرگ است. بدن شما کوچک به نظر اید، ولی این تنها دهانهٔ چاه است. شما در عمق درونتان بی‌انتهایید.

و به خاطر داشته باشید آنهایی که نمی‌دهند، می‌گیرند. گرفتن گناه است، دادن مقدس است. متبرک است. این اتفاق هرگز نمی‌افتد. ولی تصور کنید اگر قرار بود چاهی آبش را از چاه دیگری بگیرد آن وقت چه می‌شد؟ آب همواره در جست و جوی سطح خودش است. اگر چاهی شروع می‌کرد آبش را دیگران بگیرد، آن وقت آن منابعی که آن چاه آبش را از آنها میگرفت نیز آب خود را از آن چاه پس می‌گرفتند. سطح آب همواره همان باقی می‌ماند.

سطح آگاهی، عصاره و شیرهٔ حیات، همواره مثل چاه باقی می‌ماند. چه بدهید و چه ندهید فرقی نمی‌کند. سطح آگاهی در درون شما همواره باقی می‌ماند. الوهیت شمانه کاهش می‌یابد و نه افزایش پیدا می‌کند. شما بی‌خود نگران هستید. هرچه بدهید باز درهمان سطح باقی می‌ماند. . ولی در آن وقت دل‌انگیزتر می‌شوید. پربرکت تر می‌شوید. چه چیزی از دادن لذت‌بخش تر است؟ تنها آنهایی که دهنده‌اند، این لذت را می‌شناسند. اگر ندهید همواره در رنج و نگرانی و گناه باقی می‌مانید. وزیبایی کل این واقعه به این است که همیشه آب در یک سطح باقی می‌ماند. جه چاهی آبش را بدهند چه ندهند. هیچ فرقی در هستی شما نمی‌کند. ولی تفاوت بزرگی در تجربه‌ای که می‌کنید وجود خواهد داشت. اگر بدهید احساس شادی و شکوفایی می‌کنید. و اگر بگیرید احساس و بدبختی خواهید کرد.

دشمن تغییر کرده، یک دوست شده است.

دوستان همه شریف.

کبیر از آنهایی صحبت می‌کند که الههٔ قدرت_coddes shakti_ را عبادت می‌کنند. روش زندگی آنها در دل دیگران رعب و ترس ایجاد می‌کند. سرسپرده شاکتی[1] روی زمین سوزی می‌کنند. روش زندگی او وحشتناک است.زمین مرده سوز خانه،خانهٔ او است، و او بدنش را با خاکستر اجساد تزیین می‌کند. جمجمه ظرفی است که او در آن آب می‌نوشد. مردم همیشه از آنها میترسند.

دشمن تغییر کرده، یک دوست شده است.

دوستان همه شریف.

کاسهٔ آب این سرسپرده - جمجمه – شما را به یاد جمجمه خودتان می اندازد. و وحشت می کنید. شما فکر می کنید « این روزی برای من اتفاق خواهد افتاد. » به همین دلیل است که سرسپرده شاکتی آب را درون جمجمه می نوشد. ام این کار را برای ایجاد ترس در دیگران نمی کند. ام این کار را نمی کند که به دیگران آزاری برساند. دوست شدن با مرگ روش او است. آموزش معنوی او است. و برای همین روی زمین مرده سوز خانه زندگی می کند. او در جایی زندگی می کند که ازدحام عموم ، قلمرو تمام ارواح و اشباح شیطانی است. او خودش را با مرگ آشنا می کند. او فاصله بین زندگی و مرگرا پاک می کند. او در دل ما ترس ایجاد می کند چون ظاهرش نامطبوع است. با این حال کبیر می گوید :

دشمن تغییر کرده ، یک دوست شده است .

دوستان همه شریف.

کبیر می‌گوید، از دیدن آنها خوشحال می‌شود. او می‌گوید: «وقتی من با خود مرگ پیوند دوستی بسته‌ام چرا باید از این سرسپردگلن بهراسم؟ بلافاصله بعد از اینکه مرگ را شناختم، «راما» را به دست آورده‌ام. پس باید آن را همراه این سر سپردگان هم پیدا کنم.»

وقتی مرگ دیگر مرگ نیست، منش زندگی تو تماماً عوض می‌شود. تاکنون ترس از مرگ پایهٔ تمامی زندگی تو بوده است. وقتی اساس و پی زندگی‌ات عوض شود، کل بنا تغییر خواهد کرد.

---

[1]. همسران خدایان هندو. مثل لاک شامی همسر وشینو، انرژی یا قدرت، مثل قدرت خلاقهٔ خدا. shakti

حالا، برای من همه برکت.

با شناختن خدا، سکوت فرو می‌ریزد.

حالا دیگر مرگی در کار نیست پس چه‌طور ممکن است که چیزی نامطبوع و یا نحس باشد؟ در پس هرچه که به نظر نامطبوع است، جایی مرگ مخفی شده است. آن سایهٔ مرگ است که دیده می‌شود و به این خاطر است که شیطانی به نظر می‌رسد.

وقتی جسدی را در خیابان حمل می‌کنند، مادر به فرزندش می‌گوید: در خانه بماند و در را ببندد. هیچ‌کس دیدن یک مرده را خوش یمن نمی‌داند. اگر صبح زود که از خانه بیرون می‌آیید، سر راهتان جسدی ببینید آن را نحس می‌دانید، و تمام روز نگرانیدکه نحسی گریبانتان را خواهد گرفت. با خودتان خواهید گفت: «امروز در هیچ کاری موفق نمی‌شوم.» ولی چرا؟ چه چیزی در یک جسدآن قدر بد است؟ زنده‌ها هستند که می‌توانند دست به هر کاری بزنند و هر گناهی بکنند. آیا هرگز دیده‌اید که یک جسد کار خلافی بکند؟!

روزی ملانصرالدین تصمیم گرفت برای استراحت مدتی به یک هتل کوهستانی برود. خیلی دلش می‌خواست سگش را هم با خود ببرد. از این رو نامه‌ای به مدیر هتل نوشت و از او پرسید که آیا اجازه داردکه سگش را هم به آن هتل ببرد.

مدیر هتل در پاسخ او نوشت: «در طول سی سال تجربهٔ هتلداریم، هرگز سگی را ندیده‌ام که شراب بنوشد، و بطری‌های آن را مخفی کند. یا ملافه‌ها را با آتش سیگارش بسوزاند.» او اضافه کرد: « من هرگز سگی را به جرم دزدیدن صابون و حوله دستگیر نکرده‌ام. در تمام این سالها من هرگز به خاطر یک سگ خلاف‌کار به پلیس تلفن نزده‌ام. اگر سگ تو دلش می‌خواهد می‌تواند تو را با خودش بیاورد قدمت روی چشم.»

آیا هرگز یک جسد به کسی بدی کرده است؟ آیا هرگز جسدی را در حال دزدی، خیانت، یا زنا دستگیر کرده-اند؟ ولی با این حال هر وقت شما جسدی می‌بینید، وحشت زده به خانه می‌دوید و آن را نحس و بد شگون می-دانید، اعمال شیطانی تنها از زنده‌ها سر می‌زند. اجساد در مرحلهٔ غایی هستند، چه‌طور ممکن است خطا یا شیطنتی از آنها سر بزند؟ نه، تمام این کارها برای این است که دیدن یک جسد شما را به یاد مرگ خودتان می‌اندازد. و فوراً به خانه برمی‌گردید. و زندگی جلوی چشمانتان تیره و تار می‌شود. وقتی یک جسد را را می-بینید مرگ را مزه می‌کنید. و آن وقت شروع می‌کنید به لرزیدن. آن وقت شروع می‌کنید به فکر کردن. «این

چیزی است که برای من هم اتفاق می‌افتد.» طعم پیروزی و موفقیت محو می‌شود. شور و هیجان زندگی کردن در شما ناپدید می‌شود.

با شور و شوق زیاد می‌دوید که در مغازه‌تان را باز کنید، سر راهتان یک جسد را درازکش کنار خیابان می‌بینید. تمام شور و شوق کسب و کار از سرتان می‌پرد. و آتش آن در شما سرد می‌شود، و به خودتان می‌گویید: « چه چیزی از این مغازه به دست خواهم آورد؟ من می‌میرم و این مغازه باقی می‌ماند، و همین مردمی که این جسد را حمل می‌کنند، جسد مرا هم به دوش خواهند کشید.» این تصوراتی است که پس از دیدن یک جسد به ذهن شما هجوم می‌آورد. حقایق زندگی را به یاد می‌آورید، و برای همین جسد را بدشگون و نحس می‌خوانید.

ولی هیچ‌چیز در یک جسد بدشگون و نحس نیست. بودا با دیدن یک جسد بیدار شد، و شما آن را نحس و نکبت‌بار می‌بینید. چون دنیای شما متزلزل است. وقتی تشخیص می‌دهید که این مرحلهٔ آخر همهٔ زنده‌ها است، تمام رویاها و آرزوهای شیرینتان پراکنده و محو می‌شود. آن وقت خانهٔ مقوایی‌تان فرو می‌ریزد، و قایق کاغذیتان غرق می‌شود. یک جسد، تمام رویاهایتان را ویران می‌کند.

ولی اگر ذره‌ای حس داشته باشید، درمی‌یابید که واقعاً لازم است دربارهٔ مرگ عمیقاً اندیشه کنید. درمی‌یابید که اگر گاهی به زمین مرده سوزی بروید و کمی در آنجا بنشینید، چه کمک بزرگی به خودتان کرده‌اید.

این حال با رفتن به معبد به شما دست نخواهد داد. فقط با رفتن به زمین مرده سوزی آن را تجربه خواهید کرد. بایستی تحقق مرگ را در خودتان حک کنید. به قدری عمیق که تکرار « مارا، ماراً» در شما شروع شود. آن قدر عمیق که نفستان با آن آمیخته شود، و ناگهان «مارا، مارا» به «راما، راماً» مبدل خواهد شد. حتی نخواهید فهمید که چه زمانی این اتفاق افتاده است. وال میکی با تکرار « مرگ، مرگ» به خدا رسید.

از مرگ نگریزید، نام «رام»، را از روی ترس تکرار نکنید. ترس هیچگونه ارتباطی با خداوند ندارد. فقط وقتی او را با لذت و شعف صدا می‌کنید، صدا کردنتان مفهوم خواهد داشت. ولی این لذت تنها زمانی می‌رسد که از مرگ نترسید. وقتی که دیگر مرگ، مرگ بودنش را برای شما متوقف کرده باشد.

چگونه ممکن است کسی که در هراس از مرگ زندگی می‌کند، شاد و خوشحال باشد؟ چگونه ممکن است رایحهٔ‌گل زندگی از این شخص به مشام برسد؟ او تنها بوی تعفن جسد می‌دهد. و آن وقت چگونه ممکن‌است

دعاهای شما همراه با شمیمی معطر تقدیم به خداوند بشود؟ نیایش‌ها و اذکار پر از بوی تعفن هستند، با این بو هرگز آنها به او نخواهند رسید.

حالا برای من، همه برکت.

با شناختن خداوند، سکوت فرو می‌ریزد.

این مطلب را درست درک کنید. شما آرزوی صلح و آرامش در سر می‌پرورانید، ولی آنها را بدون شناختن خداوند می‌خواهید! این هرگز ممکن نیست. چون ریشهٔ اصلی عدم آرامش شما این است که خداوند را نمی‌شناسید. مردم نزد من می‌آیند و می‌گویند: « ما خیلی دل‌نگران شناختن خداوند نیستیم، ولی آرامش فکر را می‌خواهیم.» به نظر خودشان این خواسته‌ای منطقی است، آنها می‌گویند: « ما در جست و جوی خدا نیستیم، فقط چون ذهنمان پریشان و آشفته است، می‌خواهیم در صلح باشیم.»

وقتی این حرفها را می‌شنوم، به دردسر می‌افتم. برای ابن طور افراد هیچ شفایی وجود ندارد، راه نجاتی برای آنها نیست. آنها از ابتدا، قبل از این که کاری انجام شود، درها را بسته‌اند. تا به حال هرگز کسی بدون شناختن خداوند به آرامش و صلح نرسیده است. اصلاً امکان ندارد. شناختن خداوند یعنی دستیابی به موسیقی درونی خود. این صلح است، این آرامش است، شناختن خداوند یعنی خدا بودن. یعنی کاملاً مردن و به غنا رسیدن. به رضای کامل رسیدن، این صلح است تا قبل از آن هیچ صلحی وجود ندارد. تنها وقتی بتوانید خدا را در مرگ ببینید، قادر می‌شوید پر از صلح شوید، و در آرامش به سر ببرید.

پریشان خاطری و ناآرامی شما، کاملاً طبیعی است. شما کور نیستید، مرگ را می‌بینید که نزدیک می‌شود. کر نیستید صدای قدمهای مرگ را می‌شنوید. می‌دانید که شما هم روزی دیگر نخواهید بود. برای همین می‌لرزید این بی‌قراری شما است.

بنابراین مهم نیست که برای حافظت از خودتان چه اقدامی بکنید، سرانجام ثابت می‌شود که تمام تلاشهایتان بی‌ثمر بوده است. ساختمان بزرگی می‌سازید، و می‌بینید که دیگری با خانه‌ای بزرگ‌تر از خانهٔ شما می‌میرد. پول زیادی به دست می‌آورید، و می‌بینید ثروتمندتر از شما هم می‌میرد. پست و شغل مهم پیدامی‌کنید، و می‌بینید کسی که به مراتب از شما مشهورتر است به خاک برمی‌گردد. و می‌بینید تمام‌تلاشها

و تقلاهایتان بیهوده بوده است. با هر وسیله می‌خواهید خودتان را طور دیگری قانع کنید، نمی‌شود. و برای این است که همواره مضطرب و ناراحتید. هر دلداری و تسلای خاطری کاذب است. و هر چه پیرتر می‌شوید آگاهیتان راجع به این مسئله بیشتر می‌شود. و بیشتر به فکر می‌افتید که کاری بکنید. مشتاق به دنبال صلح می‌روید. اما شما دل‌نگران صلح هستید بدون نگرانی برای خداوند! چه طور ممکن است؟ شما عیناً همین کار را در تولدهای بی‌شمارتان تکرار کرده‌اید.

اگر فکری کنید جستجو برای صلح همان جستجوی برای حقیقت نیست، سخت در اشتباهید، فقط بار یک توهم را بر دوش حمل می‌کنید. یقیناً جستجوی حقیقت همان جستجوی صلح است. صلح سایه حقیقت است. صلح ثمر است. نتیجه و حاصل است. هیچکس نمی‌تواند صلح یا شادی را مستقیماً پیدا کند.

وقتی عمیقاً جذب چیزی می‌شوید، ناگهان نوعی صدای موسیقی در درونتان زنگ می‌زند. این موسیقی صلح است. گاهی وقتها هم وقتی که به یک موسیقی دلچسب گوش می‌کنید، ممکن است این شیفتگی و مجذوب شدن به شما دست بدهد. برای لحظه‌ای خودتان را فراموش می‌کنید. برای یک لحظه گذشته و آینده محو و ناپدید می‌شوند و در نوای شیرین موسیقی غرق می‌شوید. و در حال زندگی می‌کنید. و در آن لحظه صلح را در درونتان تجربه می‌کنید. گاهی چنین لحظه‌ای با عشق می‌آید، گاهی با دیدن زیبایی‌های طبیعت .اینها لحظات کوتاهی هستند که صلح را تجربه می‌کنید.

ولی بلافاصله ناآرامی شما افزایش می‌یابد. چون فقط برای لحظه‌ای آرامش و صلح آن را تجربه کرده‌اید. ولی طعم آن زیاد طول نکشیده است. این چیزهایی است که کبیر به آنها اشاره می‌کند.

خدای مرگ به رام تبدیل می‌شود.

رنج رفته است، من آرامم در سرور.

کسی که خدا را بشناسد، همه چیز را می‌شناسد. و هیچ چیز دیگری باقی نمی‌ماند که بشناسد. او موسیقی غایی را شنیده است. و این موسیقی نیست که پایان بپذیرد. این موسیقی را کسی نساخته است، در هستی پنهان است. راه هستی است و آن وقت صلح دائمی می‌آید.

حالا کبیر می‌گوید:

یک میلیون مشکل در بدن

تبدیل به رستگاری سرشار از سرور شده‌اند.

چیزی که تا به حال تبدیل به عصبانیت و خشم می‌شد، به ترحم و دلسوزی تبدیل شده است. کبیر می‌گوید انرژی که تاکنون تبدیل به دلهره و اضطراب می‌شد، حالا به حالت برعکس شده است. و به یک رهایی تبدیل شده است.به یک مراقبهٔ ساده آنچه که تا به حال تبدیل به جهل می‌شد، به خرد تبدیل شده، و ظلمت و تاریکی حالا به نور درخشنده و تابان مبدل شده است. تنها کاری که باید بکنید تغییر وضعیت دادن است. این‌طوری که حالا هستید درست برعکس و وارونه هستید. و اگر وضعیتی برعکس به خود بگیرید، صاف و مستقیم خواهید شد. در این وضعی که در حال حاضر هستید در شیر شاسانا – shirshasana - هستید روی سر خود ایستاده‌اید، باید روی پاهایتان بایستید.

با شناختی ژرف در اعماق قلبم،

هر مرضی بی اثر،

چه طور ممکن است بیماری در شخصی که خودش به این شناخت رسیده باشد رخنه کند؟ ممکن است جسمش مریض شود، ولی خودش مریض نمی‌شود. بدنش خواهد مرد، ولی خودش نه. آگاهی دست نخورده باقی می‌ماند.

حالا ذهن ابدیت می‌شود.

حالا من می‌دانم که مرده زندگی می‌کردم.

کبیر می‌گوید: «همان ذهنی که رها شدن از آن این همه مشکل بود، حالا درست برعکس شده است، خدای جاودان شده است. لازم نیست که از ذهن رها شوید، به آن نظم و ترتیبی درست بدهید. مادامی که ذهن فعال است هنوز وجود دارد، ولی وقتی شما ساکت شوید، وقتی ذهن فعالیتش را متوقف کند، به روح – atma – مبدل»

اقیانوس موج می‌شود، و وقتی موج ناپدید می‌شود، دوباره اقیانوس می‌شود. آیا فرقی بین اقیانوس، و موج وجود دارد؟ تنها تفاوت این است که موج دیوانه و ناآرام است. ولی مسلماً جزئی از اقیانوس است. فقط در جریان هواگیر کرده است. فقط یک دوستی موقتی با باد برقرار کرده است. ولی عاقبت آرام خواهد شد. در نهایت در اقیانوس گم خواهد شد.

ذهن یک موج است، فقط کمی از جریان جهان پریشان و آشفته شده است. فقط چند تایی دوست ناباب پیدا کرده است. احمقانه با فرعیات متحد شده است، ولی بعد در نهایت، همه چیز آرام خواهد شد. و آن وقت دیگر هیچ ذهنی وجود نخواهد داشت. و آن وقت صلح ابدی خواهد بود.

ذهن اینک جاودانه شده است.

حالا من نمی‌دانم، مرده زندگی می‌کردم.

وقتی کسی این را بداند، مرگ را می‌شناسد در حالی که زندگی می‌کند. تمام هنر همین است. همهٔ راز همین است. همهٔ هنر مذهب شناختن راز مرگ است. مردن در حال زندگی کردن.

مردن، مردن، همه می‌میرند.

و نه هیچ یک مرگی شایسته.

مردم به روشی غلط می‌میرند. آنها می‌میرند بدون اینکه زندگی کرده باشند. آنها بدون اینکه آن را شناخته باشند می‌میرند. به بشر شانس درست زندگی کردن داده شده است. ولی این فرصت در ناآگاهی آنها گم می‌شود. و فقط به سادگی جان می‌سپارند.

کبیر می‌گوید: « او خردمندانه مرد.» مرگی که درست و شایسته بود. آن مرگ چه مرگی است؟ مرگی است که قبل از فرا رسیدن مرگ بمیرید. روزی بدن نابود می‌شود، و درآن روز شما خواهید مرد. و آن وقت فرصت را از دست داده‌اید. هم اکنون این بدن وجود دارد حاضر است، و هنوز نفس می‌کشید. پس همین حالا بمیرید. این آزمایشی است برای یک انسان دلیر مردن در حال زندگی کردن.

هر روز بمیرید، هر روز ساعتی را برای مردن بگذارید، بیست و سه ساعت زنده بودن از بیست و چهار ساعت شبانه روز کافی است. هر روز فقط یک ساعت عمیقاً در مرگ فرو بروید. بدنتان را مثل یک مرده شل بکنید. دراز بکشید و فقط آن را تماشا بکنید. یک شاهد بشوید. هر اتفاقی که افتاد کاری نکنید، فاعل نباشید، تعجب خواهید کرد! روز اول برایتان مشکل خواهد بود. به نظر می‌رسد که دائماً اتفاقاتی در بدن رخ می‌دهد. پاهایتان یخ می‌کند. در شکمتان احساس درد می‌کنید. و یا اینکه فکر می‌کنید که مورچه‌ای روی بدنتان راه می‌رود، و اگر به دنبالش بگردید می‌بینید که اصلاً مورچه‌ای در کار نیست. فقط خیال کرده‌اید. اینها شگردهای ذهن هستند.

ذهن هزار و یک بهانه می‌تراشد، شما را تشویق می‌کند که بلند شوید و به دنبال کار بروید. سعی کنید که هر روز یک ساعت بمیرید. به مرور تمام شگردهای ذهن را می‌شناسید. و وقتی اصرار می‌کند کاری کنید، خواهید گفت: « من مرده‌ام چه کاری می‌توانم بکنم؟» اگر مورچه‌ای هم روی بدن شما راه رفت بگذارید برود. اگر واقعاً مرده باشید، چه کاری می‌توانید بکنید؟ اصلاً قدرت انجام کاری را نخواهید داشت. مفهوم مردن ضمن اینکه زنده‌اید این است که اجازه بدهید هرآنچه بعد از مرگ برایتان رخ می‌دهد، هم اکنون اتفاق بیافتد.

بعد از چندین روز تمرین مداوم، این تکنیک قوی‌تر و قوی‌تر می‌شود. و می‌توانید درست مثل یک جسد بی‌جان دراز بکشید. به تدریج می‌بینید که نفسهایتان هم ضعیف‌تر می‌شوند، هرچه این تمرین را بیشتر انجام بدهید، نفسهایتان کندتر می‌شود، و بالاخره در یک لحظه، ناگهان تنفس کاملاً قطع می‌شود و بدن درست مثل یک جسد آنجا می‌افتد. و در آن لحظه برای اولین بار می‌بینید که شما از بدن جدا هستید. در آن لحظه مرگ ناپدید می‌شود و « رام» رؤیت می‌شود. در آن لحظه شهد را تجربه می‌کنید. از آن به بعد در حالی که برخوردتان با دنیا مثل یک جسد است، به زندگی ادامه می‌دهید. صبح‌ها از خواب بیدار می‌شوید، به پیاده‌روی می‌روید، همهٔ کارهایی را که انجام می‌دادید می‌کنید، ولی در تمام این مدت در این آگاهی هستید که بدن در حال مردن است، در واقع هم‌اینک مرده است.

وضعیت موجود شما طوری است که هیچ ایدهٔ درستی از اینکه بدنتان چیست و شما کیستید ندارید. بدنی فانی است، شمائید که فناپذیرید، ولی در ذهن شما گیجی زیادی است. فانی شدن و فناناپذیری هر دو با هم قاطی شده‌اند. و شما قدرت تشخیص تفاوت بین آن دو را ندارید.

اساس آموزش معنوی – Sadhana – پایه و شروع خودشناسی، تنها و تنها همین است که بتوانید فانی و فناناپذیر را از هم تفکیک کنید. به این شناخت برسید که بدنتان چیست و شما چه هستید. آنوقت دیگر مثل بقیه زندگی نخواهید کرد. کبیر می‌گوید: شما در درونتان زنده خواهید شد و از بیرون شبیه یک جسد به نظر خواهید رسید.

کبیر می‌گوید: من در سرور کامل به سر می‌برم.

نه می‌ترسم، و نه می‌ترسانم.

کبیر می‌گوید: حالا او به رستگاری حقیقی – Samadhi – رسیده است. او مرده است گرچه زندگی می‌کند. او می‌گوید، حالا، نه کسی را می‌ترساند و نه از کسی ترس دارد. چرا دیگران را می‌ترسانید؟ چون از آنها می‌ترسید. در واقع این یک حقه ایست که به وسیلهٔ آن خودتان را در مقابل آنها محافظت می‌کنید. این روش آدمهای ترسو است. یک ترسو می‌داند اگر دیگران را نترساند، آنها او را خواهند ترساند. هر وقت کسی شما را می‌ترساند، مطمئن باشید که خود او از شما می‌ترسد. پس دیگر نیازی نیست که او را بترسانید، در واقع چنین کسی محتاج ترحم و دلسوزی است.

کسی که، نترسد دیگران را نمی‌ترساند. او ارباب کسی نیست، بندهٔ کسی هم نیست. او ورای هر دو است. او به روشی نوین زندگی می‌کند، ضمن اینکه مرده است، مثل یک جسد، زنده است و زندگی می‌کند. تمام کارهای لازم را انجام می‌دهد، او در صحنهٔ زندگی بازیش را می‌کند. ولی نه چیزی خوشحالش می‌کند و نه چیزی ناراحتش می‌کند. حالا در زندگی او دو سطح وجود دارد. ضمن اینکه یک شاهد و تماشاگر است، کارهایی را که باید در زندگی انجام دهد را هم انجام می‌دهد. در سطح خارجی، اعمال دنیایی ادامه می‌یابند، و در سطح درونی او تنها یک شاهد است. و تمام آن کارهای دنیایی را که انجام بدهد به نظرش فقط یک بازی هستند. هیچ چیزی در هیچ یک از آنها جدی نیست. او شبیه رام است در مراسم جشن رام لیلا[1].

وقتی رام می‌بیند معشوقه‌اش سیتا – Sita – را بر دوش حمل می‌کنند، با صدای بلند گریه می‌کند، اشک می-ریزد، او گریان تمام جنگل را به دنبال جسد سیتا می‌رود. « سیتا کجاست؟ سیتای من کجاست؟» ولی در درونش گریه‌ای نیست، در درونش فقط یک شاهد است، وقتی پرده می‌افتد. او به خانه می‌رود و استراحت می‌کند، و در رویایش سیتایی نیست که او را مشغول کند. این بازیست، یک Leela است.

رام واقعی همین‌طور بود و رام لیلا در واقع یک درام نیست. رام واقعی در واقع همان قهرمان نمایشی است که امروزه ما تماشا می‌کنیم. رام هم بازی می‌کرد، همهٔ داستان برای او یک قصهٔ درام بود. یک – لیلا – سیتا را برده بودند و تمام اشک‌ها و گریه‌های او فقط نقش بودند. برای همین است که آنرا «رام لیلا» نامیده‌ایم. آن یک لیلاست، نه یک اجرای تاریخی از یک شخص واقعی. فقط یک نمایش است.

1. Ramaleela : جشن مذهبی پاییزه در دین هندو، که در آن داستان رام در قالب یک درام (لیلا) به نمایش درمی‌آید.

هیچ چیزی در درون رسوخ نمی‌کند، همه چیز بیرون باقی می‌ماند. این چرخه زندگی – سانسرا – این بازی و نمایش ظاهری، فقط چنین شخصی را ظاهراً و از بیرون لمس می‌کند، درون او را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. شادی و رنج هیچ رد پا و اثری در درون او باقی نمی‌گذارند. این معنای مردن در حال زندگی کردن است. اگر خاری به پای چنین شخصی برود، درد را احساس می‌کند، ولی از بیرون او از درون زخمی نمی‌شود. هیچ موجی در درونش برنمی‌خیزد. همه چیز در درونش صلح آمیز است. او سکوت درونی دارد.

درون مأمن جاودانگی خواهد شد، تمام تغییرات در دنیای خارجی روی می‌دهند، ودنیای درون سکوت کامل برقرار خواهد بود. سکوت مرگ، خلأ یک آسمان، پرمدگان در آسمان پرواز می‌کنند و لی هرگز از خود رد پایی بر جای نمی‌گذارند وقتی عبور می‌کنند، آسمان همان‌قدر خالی می‌ماند که بود. سیارات به وجود می‌آیند و نابود می‌شوند، ولی هرگز تاریخ آنها در آسمان به ثبت نمی‌رسد. جنگ‌افروزیها می‌شود، عهدنامه‌های صلح امضا می‌شوند، ولی کوچکترین آثار مخربی در آسمان باقی نمی‌گذارند. در درون بسان آسمان شدن یعنی مردن در عین زندگی کردن. آنوقت شما در آسمان درونتان تنها زندگی خواهید کرد، و هرآنچه که در دنیای بیرون اتفاق می‌افتد، فقط یک رویا جلوه می‌کند.

مفهوم این، فرار کردن نیست، این نیست که دنیای خارج را ترک کنید. کبیر نگریخت، چه لزومی دارد که فرار کنید؟ فقط به سادگی همان جایی که هستید خواهید ایستاد. کبیر همهٔ عمر خیاطی کرد و دوخته‌هایش را فروخت. او خانواده داشت، همسر و یک فرزند داشت و همه چیزش را همان‌طور که بود حفظ کرد.

لذا کبیر می‌گوید: نه کسی را می‌ترساند و نه از کسی می‌هراسد. در درون او دیگر ترس حاکم نیست، حالا مرگ ناپدید شده است، و رام در درون است. سعی کنید این هماهنگی این وضعیت درونی را حفظ کنید.

لذت غیر قابل توصیفی در ایجاد و حفظ این حالت وجود دارد ولی اولش برای شما بسیار مشکل و توانفرساست، چون وحدت شما با این جسم خیلی خیلی قدیمی است. ایجاد هرنوع رابطه‌ای اولش مشکل است و تولدهای بی‌شماری از زمانی که با این بدن ازدواج کرده‌ایدگذشته است، طلاق دادن آن خیلی سخت است. ازدواج بسیار آسان است، ولی طلاق و متارکه بسیار مشکل و دردناک است. طلاق سانیاس است. این متارکه‌ای بین شما و همسرتان نیست. این طلاق بین شما و بدنتان صورت می‌گیرد. این چشم‌پوشی و صرف نظر کردن از چیزی نیست، این جدایی در درون خودتان است. بین صحنهٔ مرگ و بقا.

هرچه که اتفاق می‌افتد رویا است، فقط آنکه در مقابل او این اتفاقات می‌افتند، حقیقت است. هرقدر بیشتر و بیشتر با شاهد درون بازی کنید، کلمات کبیر را بهتر درک خواهید کرد. نغمه‌های کبیر ادبیات نیستند، برای آن منظور سروده نشده‌اند:

نه از واژه‌های نگاشته

بلکه از تجربه

حقیقت مضمون کلمات ثبت شده نیست، بلکه چیزی است که باید تجربه شود. شما هم پی خواهید برد، شما این قدرت و توانایی را دارید. فقط باید کمی تلاش کنید تا ظرفیت و گنجایشتان را بیاد بیاورید. پادشاهی و استقامتتان را. شما اربابید، شما امپراطورید، ولی فراموش کرده‌اید، و مثل یک گدا اینجا ایستاده‌اید. بلافاصله بعد از اینکه یادتان بیاید، دیگر گدایی نخواهید کرد. این امپراطوری هرگز گم نشده است، همواره از آن شما بوده است. تنها این شما بوده‌اید که مدتی در رویاهایتان گم شده‌اید، و این رویاها زندگی‌تان شده‌اند.

از این خواب بیدار شوید، و تا هنوز زنده‌اید بر مرگ غلبه کنید. وگرنه مرده خواهید بود ولو اینکه زنده‌اید.

حالا دریافته‌ام، مرده زندگی کرده‌ام.

وقتی شما مرده ولی زنده شوید، آنوقت این مطلب را درک خواهید کرد. در طول تولدهای مکرر بارها مرده‌اید. این‌بار، بمیرید در حالی که زنده‌اید. و آنوقت دیگر، هرگز مرگی برای شما وجود نخواهد داشت. و دیگر مجبور نخواهید شد دوباره برگردید. کسی که در عین زنده بودن بمیرد، دیگر تولد و مرگی نخواهد داشت.

فصل دهم

می‌آید

آنچه باید

بپذیرش

تردید بس است، ذهن دیوانه!

می‌آید، آنچه باید، بپذیرش!

ساتی آمادهٔ آتش مرگ است.

برقص در شعف، ورای تردیدها.

رها شو از حرص، وابستگی، تخیلات.

آیا ساتی به بدنش وابسته است؟

جامعه، متون، شهرت خانوادگی...

طنابی هستند به دور گردن مرد به دار آویخته.

رفتن و نیمهٔ راه برگشتن...

ها!ها! همه می‌خندند.

این دنیا خیلی کثیف است.

تنها او که دعا می‌خواند صادق است.

کبیر می‌گوید، هرگز خودت را اسیر نام نکن.

بیفت! برخیز! به بالا پرواز کن!

می‌آید

آنچه باید

بپذیر

می‌آید

آنچه باید

بپذیرش

قبل از اینکه سعی کنیم مطالب کبیر را درک کنیم، باید نکات خاصی را خوب بفهمیم. اولاً، ذهن هرگز نه مریض است و نه سالم: ذهن خودش بیماری است. ذهن هرگز ساکت و آرام نیست، پس اگر بگوییم ناآرام است حرف بی معنایی زده‌ایم. ناآرامی، ذهن است. ذهن هرگز نمی‌تواند دیوانه بشود، چون تنها کسی می‌تواند دیوانه شود که دیوانه نبوده است. ذهن، خودش دیوانگی است.

ذهن همواره بی ثبات است، چون بی‌ثباتی سرشت ذهن است. اگر موجی حرکت نکند، موج بودنش متوقف می-شود. به این دلیل به آن موج می‌گویند که در حرکت است. یک موج ساکن و بی حرکت چه چیزی می‌تواند باشد؟ موجودیت موج در حرکت کردن است، نه در آرامش آن.

هرگز به این امید نباشید که ذهن آرام بشود، چون نمی‌داند که چگونه در صلح باشد.تا زمانی که ذهن است، مسلماً ناآرامی هم وجود خواهد داشت. وقتی که ذهن نباشد، آنچه باقی می‌ماند صلح است غیبت ذهن صلح است.

ذهن همیشه متزلزل است، همیشه نامصمم است. اگر منتظر تصمیم‌گیری ذهن باشید، اگر فکر کنید، « من وقتی ذهنم تصمیم بگیرد این کار را انجام خواهم داد.» هرگز هیچ کاری انجام نخواهید داد. در بلاتکلیفی ماندن روش ذهن است. او همیشه در تضاد و دوگانگی است، همیشه در براکندگی و جدائی است. بخشی از آن موافق انجام کاری است، و بخش دیگرش مخالف. در درون ذهن همیشه درگیر جنگ داخلی است، همیشه تضاد درونی وجود دارد، همواره یک ستیزه در جریان است.

این دوگانگی چیست؟ لازم است ریشه‌های آن را پیدا کنیم.

در شما سه چیز، سه عامل وجود دارد، یکی بدن شما است. بدن یک واقعیتی است با حیات مادی. و عامل دیگر، جریان آگاهی درون شما است. که همان آتما (Atma) –روح- شماست، که این هم یک واقعیت است. و مابین این دو ذهن قرار گرفته است. که یک واقعیت نیست کاذب است.

کمی بدن و کمی روح – ذهن موقعیتی است که بین این دو به وجود آمده است. نمی‌تواند یک‌پارچه باشد، همواره به دو قسمت تقسیم شده است. یا به این سمت و یا به آن سمت. به همین دلیل قسمتی از آن با بدن است و قسمت دیگرش با روح. از اتحاد این دو خلق شده است، برای همین هرگز نمی‌تواند، تماماً با بدن باشد.

شوق قداست، میل انسانی مقدس شدن، در درون همه پنهان است. حتی در ذهن بزرگترین جنایتکاران. هروقت به طرف انجام کار ناشایسته‌ای می‌روید – ولو اینکه تمام عمر این کار را کرده باشید – ذهن به شما اخطار می‌کند که آن کار را نکنید. او می‌گوید: « این کار را نکن، کار بدی است!» اگر ذهن فقط بدن بود، آنوقت هیچ عیبی نداشت. در بعد بدن هیچ چیز خوب یا بد نیست، عمل مقدس و گناه وجود ندارد. در انسانهای روشن شده هردو محو و ناپدید می‌شوند، و برای انسان جاهل هیچ‌کدام وجود ندارد، برای انسان جاهل و نادان، بد و خوب نمی‌توتند وجود داشته باشد. و یک انسان روشن شده به جائی رسیده که بد و خوب را پشت سر گذاشته است.

وقتی در حال دعا کردن و نیایش هستید ذهن می‌پرسد، « چرا وقتت را تلف میکنی؟» و وقتی برای دزدی کردن میروید،ذهن می‌پرسد، «چرا دست به گناه میزنی؟» وقتی تصمیم میگیری پولی را به خیریه هدیه کنی ذهن می‌پرسد، « چرا پولت را دور می‌ریزی؟» و به این صورت حسابی گیر می‌کنید که بفهمید ذهن چه می‌خواهد!

زهن مثل یک پل است که دو ساحل را به هم وصل می‌کند. ساحل بدن و ساحل روح. هر قسمت از ذهن در یک طرف قرار گرفته است، به همین دلیل همیشه مسئله و مشکل وجود دارد. هر کاری بکنید، خوب یا بد، ذهن ایراد می‌گیرد، و برای همین است که همیشه سر در گم هستید و نمی‌دانید چه کار بکنید.

وقتی در حال روحی خوبی به سر می‌برید، به یک سمت گرایش پیدا میکنید، و وقتی آن حالت روحی خوب را از دست می‌دهید، به سمت دیگر کشیده می‌شوید. و در بین این دو دائماً در حال له شدن هستید. مثل یک صخره‌ای که بین دو سنگ آسیاب خورد و خمیر می‌شود.

کبیر می‌گوید:

بین دو سنگ آسیاب.

همه چیز له می‌شود.

این دو سنگ در درون شما هستند، شما آن آسیاب هستید.

با دیدن چرخ در حال چرخیدن،

بغض کبیر به گریه ترکید.

اگر کمی بیدار شوید، این آسیاب را می‌بینید که در درونتان مشغول کار است. خودتان را می‌بینید که می‌چرخید و می‌چرخید. ذهن دو سنگ آسیاب را به هم متصل می‌کند.

به خاطر ذهن فکر می‌کنید، « من بدن هستم.» و به خاطر ذهن فکر می‌کنید، « من روح هستم.» وقتی ذهن از بین برود، ادعای جسم بودن و روح بودناز بین می‌رود. آنها مثل بخار می‌شوند. چون دیگر کسی وجود ندارد که این ادعا را بکند. تنها شما، روح، باقی می‌ماند. تنها سرشت واقعی شما باقی می‌ماند. آنوقت چیزی برای گفتن باقی نمی‌ماند. وقتی بدنی نباشد، روح با که صحبت کند؟ این آن جائیست که بالاترین شغف برمی‌خیزد.

پس اولین چیزی را که باید خوب به خاطر بسپرید این است که ذهن هرگز نمی‌تواند یک پارچه باشد. ذهن همواره در تفرقه است. اگر برای انجام کاری منتظر تصمیم‌گیری ذهن باشید، هرگز موفق به انجام آن کار نخواهید شد. چه آن کاری مقدس باشد یا ارتکاب به گناه، چه عمل مذهبی باشد، چه عمل غیر مذهبی، چه آن کاری دنیایی باشد و یا عملی در رابطه با ترک دنیا. به هیچ وجه نمیتوانید کاری کنید. ذهن همیشه نامصمم و سرگردان است.

در جنگ جهانی دوم، به علت کمبود نیرو، فیلسوف معروفی هم به خدمت سربازی فراخوانده شد. خدمت در ارتش اجباری بود. لذا، او بر خلاف میلش به سربازی رفت. او فیلسوف بزرگی بود، تمام عمرش را در فکر کردن سپری کرده بود. او هرگز کار عملی‌ای نکرده بود. فقط و فقط فکر کرده بود.

دنیای تفکر، دنیایی کاملاً متفاوت است. فلسفه چیزی است که ذهن را خیلی راضی می‌کند. چون در عمل کاری انجام نمی‌دهید، جای افسوس و پشیمانی هم نخواهد بود. اگر صرفاً به گناه فکر کنید، ضرری ندارد چون کسی آزرده نمی‌شود، اگر به یک کار خوب هم فکر کنید هیچ مشکلی پیش نمی‌آید چون کسی نفعی نمی‌برد. تنها به سادگی می‌نشینید و فکر می‌کنید. وقتی اتفاقی می‌افتد که کاری کنید، تنها با نشستن و فکر کردن هیچ اتفاقی نمی‌افتد. فیلسوفها خیلی زیاد فکر می‌کنند. آنها عمرشان را با فکر کردن به هدر می‌دهند، بدون اینکه مطلقاً کاری انجام بدهند. آنها را نه بین مجرمین می‌شود پیدا کرد نه بین آدمهای خوب. آنها معمولاً کنار جاده می-ایستند، و راه نمی‌روند، فقط فکر می‌کنند و تصمیمی نمی‌گیرند.

این سرباز جدید یک فیلسوف مشهور بود. فرمانده‌اش او را می‌شناخت. او کتب فلسفی را خوانده بود. فرمانده با خود فکر کرد، « چه کاری از دست این مرد برمی‌آید؟ قبل از اینکه بخواهد تیری شلیک کند مدتها فکر خواهد کرد و دشمن منتظر او نمی‌ماند.»

دورهٔ کارآموزی او شروع شد، با اولین فرمان « به چپ چپ» همه مرتب به سمت چپ چرخیدند، ولی فیلسوف همان‌طور سر جایش ایستاد. از او پرسیدند « چه می‌کنی؟» گفت من هیچ‌کاری را بدون فکر انجام نمی‌دهم. وقتی می‌شنوم «به چپ چپ» از خودم می‌پرسم چرا؟ یعنی چه؟ چه ایرادی دارد اگر به چپ نچرخم، چه فایده‌ای دارد که به چپ بچرخم؟

اگر تک تک سربازان هر کدام چنین سئوالی را بپرسند، تصور کنید که چه می‌شود! ولی چون او یک فیسوف بود و فرمانده او را می‌شناخت، تصمیم گرفت کار ساده‌ای به او محول کند. و اورا به آشپز خانه فرستاد.

در اولین روز به او یک ظرف لوبیا دادند و از او خواستند آنها را از هم جدا کند، کوچکترها را یک طرف و بزرگترها را در طرف دیگر ظرف بگذارد. فرمانده بعد از یک ساعت برای سرکشی به آشپزخانه رفت. دید فیلسوف با چشمان بسته جلوی لوبیاها نشسته است، و لوبیاها دست نخورده در ظرف هستند. او در حال فکر کردن بود. فرمانده پرسید چه «می‌کنی؟»

فیلسوف گفت: «دچار مشکل بزرگی شده‌ام، اگر لوبیاهای درشت را یک طرف و لوبیاهای ریز را در طرف دیگر بگذارم، آن وقت لوبیای متوسط را چه بکنم؟»

ذهن یک فیلسوف بزرگ است. قادر نیست هیچ تصیمی بگیرد. فیلسوفان هرگز نمی‌توانند درباره چیزی تصمیمی بگیرند، آنها هرگز تصمیم‌گیری نکرده‌اند.

می‌توانیم این طور بگوئیم که دانشی که بدن مربوط است علوم، دانشی که به ذهن مربوط استفلسفه و دانشی که به روح مربوط می‌شود مذهب نام دارد. یقیناً در علوم به چیزهائی اساسی دست یافته‌اند، در واقع علوم کار بسیار زیادی کرده‌است. مذهب هم کار زیادی کرده است، ولی فلسفه هرگز هیچ‌کاری انجام نداده است، چون به ذهن مربوط می‌شود. فیلسوفان فقط به فکر کردن مشغول‌اند. آنها فقط مشغول بحث کردن درباره موافق و

مخالف هستند. و این کار آنها پایانی ندارد. زنجیری‌است بی‌انتها. برای همین است که بعد از هزاران سال تفکر، حتی یک تصمیم هم گرفته نشده است. سئوالات زیاد بوده‌اند، از هزاران هزار سئوال، ولی حتی به یکی از آنها هم پاسخ داده نشده است.

برای راضی کردن ذهن، خودتان را به زحمت نیاندازید. وقتتان را تلف خواهید کرد. اگر ذهن را به خوبی درک کنید می‌بینید که فقط یک جریان است، یک سری افکار. هیچ عملی از ذهن زائیده نمی‌شود، فقط خیلی فکر می‌کند.

گاهی ممکن است به غلط تصور کنید که ذهن به جای خاصی رسیده است. مثلاً به یک معبد می‌روید، و در آنجا با خودتان عهد می‌کنید که دیگر دروغ نگوئید. ذهن پنهان در کنج تاریک به این قول شما می‌خندد، به تصمیم‌تان، چون این یک تصمیمی است که با یک نیمه ذهن گرفته شده است، به‌وسیله یک ذهن ناقص و شما با بخش دیگر ذهن مشورت کرده‌اید. آن بخش دیگر به بازار می‌رود، در مغازه‌تان می‌نشینید و تجارت شمارا می‌کند. وارد دنیای داد و ستد می‌شوید و آن وقت آن بخش پنهان ذهنتان شمارا می‌فریبد که بگوئید.

قول شما چالشی است برای ذهن، قبل از مشورت با آن نتیجه‌گیری کرده‌اید، ذهن تا آن قول رانشکند آرام نمی‌نشیند. تاکنون قولهای زیادی داده‌اید و زیر آنها زده‌اید. بخاطر اینکه عهد خود را با گوش دادن به ذهن بسته‌اید. عهد واقعی وقتی بسته می‌شود که ذهن را رها کرده باشید.

دو نوع قول وجود دارد، یکی با پیروی از دستورات ذهن، مثلاً ممکن است شما پای صحبت یک انسان مقدس بنشینید و از حرفهای او خوشتان بیاید. ولی کی آن حرفها را می‌پسندد؟ ذهن شما. آن قسمتی از ذهن که به روح نزدیک است، از شنیدن این طور صحبتها مشعوف می‌شود. با این کلمات به وجد می‌آید و پیمانی می‌بندد. این پیمان بسته شده است، ولی شما با قسمت دیگر ذهن مشورت نکرده بودید، حالا قسمت دیگر دست به انتقام می‌زند. این قسمت ذهن شما را نمی‌بخشد. فوراً بازی در می‌آورد که زیر عهد و پیمان خود بزنید.

حتی در مورد موضوعات بسیار کوچک زندگی چالشهای ذهن سهم بزرگی دارند. وقتی شخص تصمیم می‌گیرد سیگار نکشد، این تصمیم درذهنش یک درگیری و ستیزه به وجود می‌آورد. اگر امروز تصمیم بگیرید روزه

بگیرید، آن قسمت از ذهن که به بدن مربوط است، تصمیم شما را زیر سئوال می برد و شما را پشیمان می‌کند. تمام روز شما را وادار می‌کند به غذا فکر کنید، وادارتان می‌کند هر لحظه رویای غذا را ببینید. با هزار و یک حیله شما را اغوا می‌کند. و درست برعکس، اگر فرمانهای بدن را دنبال کنید، آنوقت بخش دیگر ذهن برایتان درد سر درست می‌کند.

کسی که از ذهنش پیروی کند، درست مثل کسی است که بخواهد در دو قایق دریا نوردی کند، هر قایق در جهت مخاف در حرکت است، چنین شخصی همیشه در سرگردانی به سر می‌برد. قایق همیشه در وسط معلق است. جایی برای ایستادن ندارد، او نه زمینی است و نه آسمانی.

نوع دیگر قول دادن، قول بزرگ است که من آن را ماهاوارتا[1] مینامم. این قول پیمانی است که بوسیله ذهن بسته نمی‌شود. این قول بزرگ پس از شناخت کامل از اینکه، ذهن تحت تأثیر دو گانگی است، ذهن دوگانه است و ذهن در تضاد است، بسته می‌شود. در چنین پیمان بستنی ذهن کنار گذاشته شده است. وقتی تشخیص دادید که ذهن چیست، این احساسی که در آگاهی‌تان بیدار می‌شود، آن نوع پیمان بستن نیست. این احساس برای این بوجود می‌آید که تشخیص داده‌اید که خطا چیست و ذهن چیست، و حالا درک شما، تشخیص شما، خودش بزرگترین پیمان است.

کسی که فهمیده است سیگار کشیدن چیست، منتظر نیست سیگار را بیرون بی‌اندازد، سیگار خودش از دست او می‌افتد. و کسی که تشخیص بدهد شراب چیست، بطری شراب خود به خود از دستش سر می‌خورد و می‌افتد. وقتی چیزی را ترک می‌کنید، ذهن است که آن را ترک کرده است. اگر خودش ترک شود و برود، قول بزرگ، ماهاوارتا، است. ولی اگر این شما هستید که چیزی را کنار می‌گذارید، مطمئناً خودتان دوباره آن را بر خواهید داشت.

روزی ملانصرالدین برای سخنرانی به یک جلسه رفت. معمولاً سخن‌رانان به گونه‌ای حرف می‌زنند، و به گونه‌ای دیگر عمل می‌کنند. ممکن است تعجب کنید، ولی این اتفاقی است که می‌افتد. این گناه سخنران نیست، و شما

[1]. Mahavarta

اگر فکر کنید او عملاً شما را فریب می‌دهد اشتباه می‌کنید. وقتی کسی سخنرانی می‌کند، بخشی از ذهنش که به روح نزدیکتر است عمل می‌کند.

در جلسات، کدام سخنرانی ممکن است در مورد محاسن گناه صحبت کنند؟ فقط حرف است، عملی در کار نیست. لذا، شخص می‌تواند از ایده‌آل‌های بسیار بزرگ حرف بزند. فقط مباحثه است، و چیزی در خطر نیست. چیزی از دست داده نمی‌شود. پس وقتی صحبت فقط بر یر حرف زدن باشد، شخص در مورد طماع نبودن، حریص نبودن، و مهاجم نبودن بحث می‌کند. از حقیقت و صداقت حرف می‌زند. سخنران وقتی سخنرانی می‌کند بنظر یک قدیس و زاهد می‌آید.

ملا هم در مورد چیزهای خردمندانه و بزرگ، درباره حقیقت، متانت و صداقت صحبت کرد. مستمعین به هیجان آمده بودند. پسر ملا هم در آن جلسه شرکت کرده بود. او از شنیدن حرف های پدرش شگفت زده بود. ملا گفت همه میتوانند با صعود از نردبان صداقت به رهایی برسند. با درست کاری، با تمرین آرامش و با دل بریدن از تعلقات مادی. ملا گفت، «این نرده‌بان جلوی شماست، فقط باید شروع کنید و به بالا رفتن از آن. »

صبح فردای سخنرانی من حضور داشتم که پسر ملا گفت: «من دیشب خوابی دیدم، و در آن نرده‌بانی را که شما دیروز در جلسه حرفش را می‌زدید دیدم. »

کلا که دید حرفهایش این قدر بر روی پسرش اثر گذاشته علاقمند شد که بقیه خواب را بشنود گفت: «ادامه بده بعدش چه دید؟»

پسرش پاسخ داد: «نردبان مستقیم به سمت در بهشت می‌رفت. ولی ته نداشت، انتهایش در دوردستها در آسمان گم شده بود. پائین نرده‌بان، یک تخته بادداشت و یک گچ آویزان بود. روی آن تخته نوشته شده بود، هرکسی از این نرده‌بان بالا می‌رود، باید یک قطعه گچبر دارد و به ازای هر یک از گناهانش روی هر پله علامتی بزند. »

ملا نصرالدین حسابی هیجان زده شده بود. و ار او پرسید: خوب بگو بعدش چی؟»

پسر گفت: «من یک تکه گچ برداشتم و اولین علامت را زدم. و شروع به بالا رفتن کردم، چند پله‌ای بالا نرفته بودم که صدای پائین آمدن کسی را شنیدم. »

ملا پرسید: «او که بود؟»

پسرش گفت: من هم تعجب کردم، چشمهایم را مالیدم که اشتباه نکرده باشم.چون دیدم شما بودید که چائین می‌آمدید.

ملا گفت: «من! پائین می آمدم! چه کیگوئی؟ چرا من باید پائین می‌آمدم؟»

پسرش پاسخ داد: «من همین سئوال را از شما کردم، و شما گفتید: «دارم پائین میروم که گچ بیشتری بر دارم» اعمال لبریز از گناهند، در حالی که حرفها فقط درباره اعمال خوب هستند.گناه می‌کنید و ادامه می‌دهید، ولی قول می‌دهید که کارهای خوب کنید. به این صورت هردو بخش ذهن را راضی نگه می‌دارید. بخشی که به بدن نزدیک است، از گناه‌هایی که می‌کنید راضی است و بخش نزدیک به روح از خواندن کتب مقدس راضی است. شما در هر دو قایق قایقرانی می‌کنید و به نظر خیلی از خودتان راضی می‌رسید. ولی هرگز به جائی راه نخواهید برد. نمی‌توانید ببرید هرگز کسی با این روش به جائی نرسیده است. حتی وقتی یک قایق را انتخاب می‌کنید باز هم مشکل باقی می‌ماند هردو قایق به ذهن تعلق دارند.

کبیر می‌گوید: « آنهایی که در دو قایق می‌نشینند، در هر دو قایق غرق می‌شوند.» سفر در اطراف اقیانوس زندگی طوری است که همهٔ آنهائی که به کمک قایق آن را طی می‌کنند غرق می‌شوند، آنها کسانی هستند که غرق می‌شوند. ولی کسی که به تنهائی شنا می‌کند، نیازی به قایق نخواهد داشت. هر دو قایق به ذهن تعلق دارند. و نامشان، گناه و تقدس است.

برای همین قسمت شده، دوگانه، می‌مانید. من آن صاحب مغازه‌ای که در دکانش نشسته است را همان‌قدر در دوگانگی می‌بینم که آن عابد نشسته در معبد را. کسی که در مغازه‌اش نشسته است به اعمال مقدس فکر می‌کند چون کارهای گناه آلود می‌کند. و آن کسی که در معبد نشسته است، مقدس مآبانه عمل میکند ولی به کارهای گناه‌آلود فکر می‌کند. هیچ فرقی در پریشان خاطری آنها نیست هر دو مشکل دارند. برای همین است

که باید ذهن را کاملاً رها کنید. ذهن دیوانه است و رها شدن از آن یعنی فهمیدن و شناختن آن. وقتی طینت فکر را بشناسید، می‌توانید به آسانی از آن رها شوید.

تردید بس است، ذهن دیوانه!

ذهن دیوانه است، این شعر نیست، سخنان کبیر حقایق زندگی هستند. جنون و دیوانگی نام دیگر ذهن است. لازم نیست کسی این را برای شما توضیح دهد، خیلی خوب با پیچ و خم‌ها و رموز فکر آشنا هستید. اگر ذرّه‌ای توانایی پیدا می‌کردید، که کم و کیف آن را ببینید – نحوهٔ عمل کردن آن را – بخوبی متوجه می‌شدید که ذهن دیوانه است.

ذهن همیشه از شما می‌خواهد که کارها را دوباره تکرار کنید. کارهایی را که بارها قبلاً انجام داده‌اید، و هربار چیزی از آنها به دست نیاورده‌اید. جنون چیست؟

بارها سعی کرده‌اید از سنگ روغن بکشید، ولی عملی نبوده است. فهمیده‌اید که سنگ سنگ است، و روغن از سنگ استخراج نمی‌شود. ولی باز همان کار را دوباره و دوباره تکرار می‌کنید.

دفعات بی‌شماری در لذتهای جسمی زیاده‌روی کرده‌اید، غیر قابل شمارش، ولی هنوز به نتیجه نرسیده‌اید. و هنوز نمی‌دانید شعف چیست؟ مسلم است که تشنه و اندوهگین باقی خواهید ماند. نالان و گریان که مگر چه کرده‌اید؟ و علی‌رغم این تجربه، ذهن فریبتان میدهد که باز هم دوباره این کارها را تکرار کنید. اگر این جنونی نیست پس چه چیز دیگری است؟

دیوانه بودن یعنی اینکه کاری بیهوده را تکرار کردن. دیوانگی یعنی اینکه کاری را که ذره‌ای ارزش دارد را بکنید، یعنی به چیزی که حتی ذره‌ای واقعیت در آن است نزدیک بشوید.

مردم نزد من می‌آیند و می‌گویند. «چند روزی مراقبه کردیم ولی ادامه ندادیم.» از آنها می‌پرسند «آن چند روز چطور بود؟» تجربهٔ خوبی از لذت و صلح را داشته ایم.«این خیلی عجیب است، مراقبه را رها کرده‌اند. با اینکه به آنها لذت بخشیده و صلح به‌همراه داشته. آنها می‌گویند،«ذهنمان باعث شد که آن را رها کنیم.»

آیا شما چیزهایی که شما را غمگین می‌کند رها می‌کنید؟ بارها عصبانی شده‌اید، آیا هرگز از عصبانیت لذتی تجربه کرده‌اید؟ آیا برای یک بار شده است که عصبانیت به شما لذتی ببخشد؟ هر وقت عصبانی شده‌اید، اندوه و رنج را تجربه کرده‌ایم- ولی ذهن عصبانیت را رها نمی‌کند. هر وقت که مراقبه می‌کنید، یا دعا می‌خوانید و یا

به‌تنهایی به معبد می‌روید و در سکوت می‌نشینید، احساس شادی می‌کنید- ولی با این حال ذهن از شما می‌خواهد که دست از این کارها بکشید. و شما به نصیحت او گوش می‌کنید!

شما کاریی را انجام می‌دهید که چیزی به جز رنج از آن حاصل نمی‌شود. چون ذهن می‌گوید: «دوباره سعی کن این بار ممکن است که موفق بشوی، شاید تا به تا بهره‌ای نبرده‌ای، ولی در آینده خواهی برد، ادامه بده. باز هم تقلا کن.»

به این ترتیب ذهن شما را به سمت سفری بیهوده سوق میدهد. دیوانگی چه چیز دیگری میتواند باشد؟

گاهی فقط بنشینید و ذهن را امتحان کنید. ببینید که در آن چه می‌گذرد؟ آیا واقعاً می‌توانید فرقی بین ذهن خودتان و ذهن یک دیوانه بگذارید؟ ذهن دیوانه است. فقط تفاوت درجه دارد. بعضی از ذهنها هشتاد درصد و بعضی نود درصد دیوانه‌اند در معرض جوش آوردن، و بعضی ها صد در صد دیوانه شده‌اند. و بعضی حتی بیش از آن. و این‌ها کسانی هستند که در دیوانه خانه‌ها نگاه‌داری می‌شوند.

روزی کشیشی به یک تیمارستان رفته بود که سخنرانی کند. او با جزئیات زیاد ولی با کلماتی بسیار ساده حرف می‌زد، چون برای دیوانه‌ها حرف می‌زد. تمام حرفهایش را کاملاً توضیح می‌داد.

یکی از دیوانه‌ها به او ذل زده بود و ظاهراً با دقت خیلی زیاد به حرف های کشیش گوش می‌کرد، و کشیش خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، چون سابقه نداشت کسی با اینهمه دقت به او گوش کند. به قدری آن مرد مجذوب شده بود که گویی نفسش بند آمده بود. بعد از پایان سخنرانی آن مرد پیش مسئول بخش رفت و زیر گوشش چیزی نجوا کرد. کشیش فکر کرد آن مرد دربارۀ صحبت‌های او چیزی به مسئول بخش می‌گوید. برای همین در اولین فرصت پیش مسئول بخش رفت و پرسید: «آیا آن مرد دربارۀ حرف‌های من با شما صحبت می‌کرد؟» مسئول ابتدا از زیر پاسخ شانه خالی می‌کرد، ولی با اصرار کشیش گفت: « او زیر گوش من گفت: ببین دنیا چه شکلی است، این مرد بیرون است، درحالی که همۀ ما در اینجا حبس شده‌ایم. این بی‌عدالتی نیست؟!»

فرق زیادی بین آنهائی که بیرون هستند، و آنهائی که تو هستند نیست. تنها یک دیوار بین آنها است. شما هر لحظه می‌توانید به داخل فرستاده شوید، درست دم در ایستاده‌اید. در و دیوار هر دو همواره بازند. برای آنهائی که داخلند بسته است، ولی برای آنهائی که از بیرون به داخل می‌روند باز است. نگهبانی که آنجا ایستاده است،

مانع ورود کسانی که از بیرون می‌آیند نمی‌شود، او تنها مواظب است کسانی که داخل هستند بیرون نروند. یک استقبال در انتظار شما است، و دیر یا زود شما هم داخل خواهید شد. عجیب است که تا به‌حال این چنین نکرده‌اید. خودتان خوب می‌دانید، لذا به سختی خودتان را کنترل می‌کنید، خودتان را پنهان می‌کنید. و گاهی اوقات در لحظه های ضعف و در نا آگاهی افشاء می‌شوید. و آن وقت می‌فهمید که شما هم مثل یک دیوانه عمل کرده‌اید.

گاهی اوقات عصبانیت شما را افشا می‌کند. و کمی بعد عذرخواهی می‌کنید و می‌گویید: «من آن وقت دیوانه بودم، چه طور ممکن است چنین کاری از من سر زده باشد؟» ولی این اتفاق افتاده است. می‌گویید این کارها از شما بعید است، پس چه‌طور این اتفاق افتاده است؟ شما کردید. عصبانیت مال شما بود. روح دیگری در بدنتان وارد نشده بود، روح دیگری شما را وادار به این کار نکرده بود.

چه تفاوتی بین وقتی که عصبانی هستید و وقتی که عصبانی نیستید است؟ این فرق که در یک لحظه از عصبانیت، ناآگاهانه هرچه در درونتان بوده بیرون ریخته‌اید، در مواقع عادی رفتارتان را تحت کنترل دارید. وقتی مردید که کاری را بکنید یا نه؟ صدها فکر از ذهن‌تان عبور می‌کند. و فقط یکی از آن صدها فکر را بیرون می‌آورید. هیچ‌کس هرگز از دیوانگی رها نمی‌شود، تا از چنگال ذهن رها نشود.

زیبائی قضیه در این است که بلافاصله پس از ناپدید شدن ذهن تمام دودلی ها و ناآرامی‌ها و تهدیدهای شما از بین می‌روند.و تا زمانی که ذهن هنوز وجود دارد، دودلی و تردید و تعلل از بین نخواهد رفت. با رفتن آن ها ذهن نیز می‌رود. موج به خواب می‌رود. در اقیانوس گم می‌شود.

کویر می‌گوید: «تا زمانی که ذهن است، شما به دنیا پیوند دارید و متصل‌اید، ولی وقتی به ذهن آرام می‌شود، آن اتصال هم وجود نخواهد داشت. آن وقت تنها سرای جاودانگی است که وجود دارد. این کلید وصل شدن به خداوند است.

تردید بس است ذهن دیوانه!

می‌آید، آن چه باید، بپذیرش!

ساتی آمادهٔ آتش مرگ است.

سمبلی که کویر به کار برده ارزش شناختن دارد. قبل از اینکه انگلیسی‌ها به هند بیایند، رسمی بود که بر طبق آن زن بیوهٔ- ساتی- خودش را داوطلبانه در آتش مرگ شوهرش می‌سوزانید. بعداً هر نود و نه مورد از صد مورد به طور اجباری صورت می‌گرفت. به همین خاطر دولت این کار را ممنوع اعلام کرد. ولی زمانی این کار اجباری نبود. این زنان ساتی- Sati- گفته می‌شوند.

در ابتدا که رسم ساتی آغاز شد، از عشق بزرگ نشأت می‌گرفت. از یک رابطهٔ عاشقانهٔ عمیق. چنین کاری در هیچ جای دیگر دنیا اتفاق نمی‌افتد. فقط در هند شاهد آن بوده‌ایم. زیرا تنها هندی‌ها هستند که بالاترین موج عشق را شناخته‌اند. هند حس یگانگی و وحدت را شناخته است، یگانگی و وحدت بین دو عاشق را. بر پایه این اوج وحدت، رسم ساتی بنیان نهاده شده بود.

اگر عشق به حدی عمیق شود که واژهٔ دیگری برای زندگی بشود، آن وقت برای معشوق هیچ انتخابی به جز همراهی عاشق باقی نمی‌ماند. و وقتی شوهر می‌میرد، زندگی همسرش نیز به پایان می‌رسد. اگر عشق عمیق بین آنها بوده باشد، آن وقت دیگر دلیلی برای ادامهٔ زندگی وجود نخواهد داشت. صبح ها طلوع می‌کنند ولی دیگر زیبایی در آن ها نیست. شبها خواهند آمد، و ستارگان خواهند درخشید، ولی از آن پس دیگر ستاره‌ای برای بیوهٔ بیچاره نخواهد بود، حالا برای او همه چیز سیاه شده است، حالا نور او رفته است. وقتی شعلهٔ عشق خاموش شود، دیگر زندگی معنائی ندارد. زن از تودهٔ هیزم بالا می‌رود، داوطلبانه، درحالی که کوزهٔ سمبل سعادت را در دست گرفته است.

می‌آید، آن چه باید، بپذیرش!

ساتی آمادهٔ آتش مرگ است.

کویر می‌گوید برای هر اتفاقی آماده است، چون دیگر جای برگشتی نیست. او مثل یک ساتی در حالی که کوزه در دست گرفته است منتظر ایستاده است. و اگر باید از شعله ها عبور کند کاملاً آماده است. اگر خداوند در سمت دیگر آتش ایستاده، کویر مشتاق عبور کردن از آتش است. او آماده است مرگ را ملاقات کند.

می‌آید، آن چه باید، بپذیرش!

او از ذهن می‌خواهد همهٔ تردیدهایش، همهٔ دو دلی هایش را دور بریزد. او می‌گوید این آخرین لحظه است. او مشتاق گذر از مرگ است. چون حالا به یقین می‌داند که زندگی چیست. به همین دلیل به ذهن می‌گوید تمام

دیوانگی‌هایش را کنار بگذارد. او می‌گوید: «دیگر بیش از کافی است. من بیش از آن چه باید به تو گوش کرده‌ام.»

کویر سعی نمی‌کند ذهنش را آرام کند، بلکه به سادگی به آن می‌فهماند که ضرورتی برای نگرانی نیست. او هم اکنون در راه است. کوزه در دست میرود تا در آتش بسوزد، در یک قدمی آن است. او آمادهٔ مردن است. معشوق از آن طرف صدایش می‌کند، احمق برای چه مرددی؟ ولی ذهن هیچ پاسخی نمی‌دهد. او می‌گوید: « حالا کاملاً آماده‌ام و دیگر بیش از این به تو گوش نخواهم کرد.» وقتی این لحظه فرا می‌رسد، ذهن خلع سلاح می‌شود.

تا زمانی که ذره ای امید هست، ذهن سعی خواهد کرد شما را بفریبد. به دامتان بی‌اندازد. ذهن حقه های مختلفی را به کار می‌برد. او شما را از هزار راه گول می‌زند. بحث‌های زیادی را پیش می‌کشد که شما را از کارتان منصرف کند. انواع وسوسه ها را به کار می‌برد، انواع رویاها و جذابیت‌ها را خلق می‌کند که شما در تله بی‌اندازد. فقط وقتی رها شدن از ذهن میسر می‌شود که شما در کل حل شوید، وقتی که به یقین مطلق برسید و بتوانید بگوئید،«هرچه بگویی اهمیتی ندارد.»

تردید بس است ذهن دیوانه!

حالا شنونده رفته‌است، سفرش را شروع کرده است و دیگر اصلاً راهی برای برگشتن وجود ندارد. وقتی ذهن قانع شود که او دیگر هرگز بر نخواهد گشت، آرام می‌شود.

مردم نزد من می‌یند و می‌خواهند که تارک دنیا- سانیانس- بشوند، در حالی که ذهن آنها هنوز مرده است و به ثبات نرسیده است، ذهن آنها به طرق مختلف با این کار مخالفت می‌کند. ذهن‌شان می‌گوید بچه دارید، زن دارید، مسئولیت های اجتماعی دارید. اگر لباس نارنجی به تن کنید و راه بی‌افتید همه به تو می‌خندند. با اینکه هیچ تردیدی برای مردن نیست. هیچ جای سؤالی برای به آغوش کشیدن شعله های آتش جسد سوزی نیست. اما شما به قدری ترسو و بزدل هستید که حتی از به تن کردن لباس نارنجی که به رنگ شعله های آتش است می‌ترسید!

هندوها لباس نارنجی رنگ و اکر را از روی شعله های آتش اقتباس کرده‌اند. نارنجی رنگ شعله های آتش است. اگر می‌خواهی وارد شعله های آتش شوی، این لباس اولین قدم است. اما اگر ذهن شما حتی اجازهٔ پوشیدن این لباس را به شما نمی‌دهد، چه طور می‌خواهید به درون خود آتش بروید؟!

اینها رنگ‌های سرخ شنگرفی هستند، رنگ شانس، به شما کمک خواهند کرد که شانس رسیدن به بالاترین نیک بختی را بدست آورید. این شروع است، آماده شدن برای مرگ است، ولی اگر به ذهن گوش کنی، اجازهٔ استفاده کردن از این فرصت را به شما نخواهد داد. ذهن در هیچ انتخابی به شما کمک نخواهد کرد.

دو وضعیت می‌تواند وجود داشته باشد، یا پیروی از ذهن یا مخالفت کردن با آن اگر به ذهن گوش کنید از آن پیروی خواهی کرد. اما وقتی با ذهن مخالفت کنید، باز هم با آن در ارتباط خواهید بود ولی کویر اجبازی نمی‌کند. او نمی‌گوید« من با تو می‌جنگم»، کلمات او ارزش فهمیدن دارند. صحبت کردن او با ذهن، مثل صحبت کردن انسان جا افتاده‌ایست با یک کودک بی تاب. او به ذهنش می‌گوید: «حالا آرام باش، هیچ دلیلی برای شکایت کردن نیست. به خودت مربوط است اگر می‌خواهی گریه و بی‌تابی کنی. اگر اشک ریختن و گریه کردن برایت لذت بخش است، ادامه بده. اصلاً «ربطی به من ندارد.»

کبیر نه با ذهن مخالف است و نه موافق. درست مثل ماری که پوست می‌اندازد، خودش را از ذهن بیرون می‌کشد و آن را کنار می‌گذارد ذهن به سادگی به کناری می‌افتد، درست مثل پوست مار.

وقتی ذهن را دیوانه می‌خوانیم، نه با آن مخالفت ورزیده‌ایم و نه موافقت کرده‌ایم. فرض کنیم دیوانه‌ای رهگذر به شما فحش بدهد، شما نه از دستش عصبانی می‌شوید و نه دلخور.فقط به راهتان ادامه میدهید. با این کار هیچ ارتباطی بین شما و او باقی نمی‌ماند. آیا با او یکی به دو خواهید کرد؟ او آگاهانه به شما دشنام نمی‌دهد. در فحش های او هدف و منظوری نیست.

روزی اکبر در حالی که رهسپار شرکت در برگذاری مراسم جشن به خصوصی بود، مردی سر راه شروع کرد به توهین کردن به او. اکبر آن مرد را دستگیر کرده و یک شب در زندان نگه داشت.

فردای آن شب، مرد را به نزد او آوردند. اکبر گفت: «چرا به من توهین کردی؟»

مرد با تعجب جواب داد: «من به تو توهین کردم؟» امکان ندارد. من دیشب مست بودم، من مسئول نیستم که چه کسی به تو توهین کرده، تو اگر بخواهی می‌توانی مرا به خاطر نوشیدن مشروب تنبیه کنی، ولی نه به جرم توهین کردن. مشروب آن حرفها را زده نه من. اکبر مدتی فکر کرد و سپس مرد را بخشید.

درباریان از او پرسیدند که چرا این همه به این موضوع فکر کرده است؟

اکبر پاسخ داد: «ارزش فکر کردن را داشت وقتی او آگاهانه به من توهین نکرده چگونه می‌تواند مسئول عملش باشد؟»

هیچ هدفی در توهین کردن به اکبر وجود نداشته است، پس در واقع جای گله‌ای هم باقی نمی ماند. موضوع تمام شده بود. اگر آگاهانه بود می‌توانست جرمی به حساب بی‌آید.

کبیر به ذهن دیوانه‌اش می‌گوید: «اگر از وراجی کردن لذت می‌برد، به آن ادامه بدهد ولی او به راه خودش خواهد رفت.» کبیر می‌گوید: « اسب داماد آماده است، من در حال رفتنم، هر چه می‌خواهد بشود، بگذار بشود، سعی نکن مرا منحرف کنی، فرصتی برای جر و بحث نیست، هر اتفاقی به هر شکلی که می‌خواهد بیافتد، بگذار بیافتد.»

کبیر نگران نیست حالا ساتی کوزهٔ شنگرفی را در دستش گرفته سات، دیگر جای بحثی برای بازگشت نیست.

برقص در شعف ورای تردیدها.

رها شو از حرص، وابستگی، تخیلات.

آیا مردان شجاع از مرگ می‌هراسند؟

آیا ساتی به بدنش وابسته است؟

تمام تردیدها را بریز و برقص، شادباش و برقص. حرص، حماقت، توهم و تردیدها را کنار بگذار.

آیا مردان شجاع از مرگ می‌هراسند؟

ذهن تلاش می‌کند به شما بقبولاندف که در راه ملاقات مرگ هستید. که با هیچ چیزی به جز مرگ مواجه نخواهید شد. ذهن می‌گوید، خدائی وجود ندارد، رهائی در کار نیست. ذهن می‌گوید این حرف ها فقط باد هوا هستند. حرفهای بی‌اساسی هستند که از دهان یک مشت حیله‌گر بیرون می‌آیند.

چارواکا گفته است: «وداها را عده ای نیرنگ باز و حیله گر خلق کرده اند. او گفته است، همهٔ این داستانها دربارهٔ خداوند و رستگاری حقه‌های مردم زیرک و شیطان صفت است.» چارواکا می‌گوید: «اگر دلت میخواهد بهترین غذا را بخوری بخور حتی با قرض گرفتن از دیگران. هیچ کس بعد از مردن بر نمی‌گردد.» او گفته است لازم نیست به کسی قرضت را پس بدهی، چیزی به اسم گناه یا عمل مقدس وجود ندارد، و همهٔ اینها فریبند. حقه‌های زیرکانه ای برای فریب مردم.»

در عصر معاصر مارکس هم همین حرفها را تبلیغ کرده است. مارکس گفته است، مذهب یک مخدر است، حیله ای است برای بهره کشی و استثمار مردم فقیر. مارکس عین همان چیزی که چارواکا[1] سه هزار سال پیش گفته است. در ذهن مردم آن چه را که چارواکا گفته است را منعکس می‌کند. ذهن همیشه یک کمونیست است. یک بی ایمان بدون باور.[2]

کبیر می‌گوید: «برای او حالا وقت آن رسیده است که برقصد. به خودش می‌گوید، تردید نکن، هدفت را گم نکن، این لحظه را نباید در رنج و اندوه تلف کنی. او لحظهٔ ذوب شدن و حل شدنش را می‌بیند. که نزدیک تر و نزدیکتر می‌شود. و او سرشار از شعف می‌رقصد، چرا؟ ملاقات با معشوق تنها وقتی ممکن می‌شود که دیگر کبیری وجود نداشته باشد، و کبیر می‌داند تنها وقتی ممکن می‌شود که دیگر کبیری وجود نداشته باشد، و کبیر می‌داند تنها وقتی به او میرسد که به بی خودی رسیده باشد. کبیر می‌گوید: «آن وقت روحم را خواهم شناخت، روح من از خاکستر نفسم زاده خواهد شد، وقتی که به غباری در آتش جسد سوزی تبدیل شوم.»

ذهن برای به اسارت کشیدن شما سه ترفند به کار می‌برد: اول ایجاد حرص، برای بدست آوردن ذهن می‌گوید: «در دسترس تو بود، تقریباً داشتی به آن می‌رسیدی پس حالا به کجا می‌خواهی بروی؟ اگر بروی تمام تلاشت به هدر می‌رود. اگر فقط یک روز بیشتر کار می‌کردی، اگر فقط کمی بیشتر صبر می‌کردی، یقیناً موفق می‌شدی.»

یا اینکه ممکن است ذهن شما را در دام وابستگی ها بی اندازد.« چه کسانی را ترک می‌کنی؟ مردم خودت را؟ آیا می‌خواهی تنها بروی؟ اینها عزیزان تو هستند. دوستانت، اقوامت، جامعه. آیا می‌خواهی راه مخالفت را انتخاب کنی؟ حتماً اشتباه خواهی کرد!»

کبیر می‌گوید:

برس به شهر از بیراهه.

در بزرگراه چپاول می‌شوی.

---

[1] Charvaka.

[2] . لازم به توضیح است که منظور نویسنده تأیید این موهومات نیست، بلکه در صدد رد آنهاست.

ذهن می‌گوید در جاده های اصلی قدم بر دارید، دزدها در بیراهه ها کمین کرده اند، و شما را چپاول خواهند کرد. ذهن می‌گوی: «در شاهراه ها ، ازدحام جمعیت است، و همراه جمع بودن تو را حفظ خواهد کرد. اگر به تنهایی بروی انگشت نما می‌شوی.»

به چه کسی گوش می‌کنی؟ ذهن یا حرص یا وابستگی و دلبستگی برایتان ایجاد می‌کند، تا اسیرتان کند؟ هیچ حقه بازی حیله گر تر از ذهن وجود ندارد.

ذهن همیشه از شما می‌خواهد که یکباره دیگر تلاش کنیم. شما درست مثل یک قمارباز، در وضعیت اسفناک او به سر می‌برید. چه برنده شوید و چه بازنده، دچار دردسر هستید. اگر برنده شده باشید، ذهن می‌گوید،«یک دست دیگر بازی کن. شانس با تو است! همهٔ پولت را وسط بگذار، دو برابرش کن!» و برنده مدهوش می‌شود. و ذهن بازنده می‌گوید: «این دفعه باختیم. نگران نباش، شانست را امتحان کن، خجالت آور است که این طوری به خانه برگردی. چه کسی میداند شاید دست عوض شود و برنده شوی.» به هر حال و در شرایطی، چه شکست و چه پیروزی، یک قمارباز در دام است. ذهن خالق توهم است.

آیا مردان شجاع از مرگ می هراسند؟

وقتی به ذهن گوش نکنی، آخرین ترفندش را از آستین بیرون می‌آورد، با مرگ شما را می‌ترساند. تمام قدیسین گفته اند: «تنها راه رسیدن به خداوند این است که سرتان را قطع کنید، ببرید و کنار بگذارید. آنها گفته اند راه خدا مثل تیغهٔ برهنهٔ شمشیر است. حضرت مسیح(ع) گفته است: «اگر خودتان را قربانی کنید نجات می‌یابید. و اگر تلاش کنید خودتان را نجات بدهید، نابود می‌شوید.»

هیچ کس هرگز شهد الهی را بدون مردن نچشیده است.ولی ذهن می گوید: « چرا به این حرف های بی فایده گوش می‌کنی؟» اینها نمایندگان مرگ هستند، آنها شما را به مردن تشویق می‌کنند، من دوست شما هستم من با زندگی کردن موافقم، این گروهای شما دشمنانتان هستند.»

و شما این نصیحت های ذهن را دوست دارید.و با آن چه می‌کویند موافقید. ذهن می گوید تا زنده هستید کاملاً زندگی کنید. او می گوید چه عجله ای برای مردن دارید؟مرگ به موقعش فرا می رسد، چه لزومی دارد که قبل از موقع بمیرید؟و کویر می‌گوید: «تنها کسی که در حال زندگی کردن می‌میرد، به شهد الهی دست می‌یابد.»

آیا مردان شجاع از مرگ می‌هراسند؟

آیا ساتی به بدنش وابسته است؟

کبیر از ذهن احمقش می‌پرسد : «آیا یک مرد شجاع از مرگ می‌ترسد؟» او از آن می‌پرسد: «آیا سعی داری با ترس از مرگ مرا تهدید کنی؟»

مرگ یک چالش است، چیزی نیست که از آن بترسید.اگر این چالش را به عنوان یک بازی بپذیرید، بزرگترین لذت زندگی را تجربه خواهید کرد.

آیا ساتی به بدنش وابسته است؟

ساتی بدنش را نمی آراید. او می داند که این بدن تنها یک ظرف خاکی است.

ولی ذهن تشویقش می‌کند. که از این ظرف نگه داری کند و آن را حفظ کند. کبیر می‌پرسد: «آیا من باید همه چیز را به خاطر این چیز ناقابل به خطر بی اندازم وقتی معشوقه ام آن جا چشت آن شعله هاست؟»

یقیناً وقتی یک ساتی تصمیم می‌گیرد در مرگ شوهرش را همراهی کند، ذهنش او را وسوسه می‌کند که این کار را نکند. او خواهد پرسید: « چه می‌کنی؟ هنوز جوانی، یک عاشق مرده، آیا بقیه هم مرده اند؟ بگذار این زخم تازه بهبود پیدا کند، آن وقت معشوق دیگری پیدا کن، شوهری دیگر پیدا کن، چه عجله ای برای مردن داری؟ کمی صبر کن دوباره از زندگی ات لذت خواهی برد، تو بدن به این زیبایی داری، و می‌خواهی آن را در آتش بسوزانی؟ بدنی که بارها ستایش می‌کردی، بدنی که آن همه در آینه نگاهش می‌کردی. بدنی که آن همه مردان دیوانه اش بودند. آیا می‌خواهی این بدن را در آتش بی اندازی؟»

آیا ساتی به بدنش وابسته است؟

ساتی واقعی در دام ذهن نمی‌افتد. او گوشش را به وسوسه های او می‌بندد، کر می‌کند. شما هم آگاه باشید، ذهن کبیر تمام این وسوسه ها را کرده است. ذهن شما هم این کار را می‌کند. قبل از روشن شدن، قبل از رسیدن به کمال- سیدها[1]- ذهن همهٔ سالکان هم همین حرفها را به آنان گفته است. این تینت ذهن است.

جامعه، متون، شهرت خانوادگی...

طنابی است به دور گردن مرد به دار آویخته.

---

[1]تحقق کمال. Sidha:

راه را برو و نیمهٔ راه برگرد...

ها!ها! همه می خندند.

مردم نزد من می‌آیند تا تارک دنیا- سانیاس- شوند. ولی از جامعه می ترسند. جامعه چیست؟ چیزی را که جامعه می‌نامیم کجاست؟ جامعه چیزی نیست به جز جمعی از مردم بزدل درست مثل خود شما. چیزی نیست به جز مردمی که از ترس روی دوش هم ایستاده‌اند. مردمی که خودشان پر از ترس هستند و دیگران را می ترسانند.

جمع هرگز از اینکه کسی راه خودش را پیدا کند خوشحال نمی‌شود. چون چنین شخصی روش و منش جمع را انکار نمی کند. چنین کسی دنبال ردهٔ پای کوچکی می‌گردد که راه خودش را پیدا کند. او به پاهای خودش اعتماد دارد و آرام آرام وابستگی اش را به دیگران کم‌تر و کم‌تر می‌کند. اگر به کسی وابسته باشد، آن خداست، نه کس دیگری. جمع فقط کلکسیونیست از مردم نادان. این مردم چه فایده ای ممکن است برای او داشته باشد؟

کبیر می‌گوید: « جمعیت طناب دار است» کبیر بودا، ماهاویرا همهٔ آنها جامعه را مانند طناب دار می‌دیدند. تا زمانی که جامعه را به عنوان زندگی‌تان مد نظر بگیرید، از همه نظر- آن وقت، آن طناب داری می‌شود به دور گردنتان. مردم دور و برتان، وداها، موتون و سنن مبانعی می‌شوند، بر سر راهتان. مردم به شما خواهند گفت، کاری که می‌کنید براساس متون نیست. مخالفت با آن ها است. در متون گفته شده است: شخص باید در سنین پیری امور دنیایی را ترک کند. آن وقت است که باید وارد سانیاس شود. هنگام مرگ. اگر شما در جوانی به این کار مبادرت بورزید آن‌ها شکه می‌شوند. از نظر آنها این کار مغایر با متون است.

مرد خیلی پیری به دیدن من آمد. حدود هشتاد سال از عمرش می‌گذشت. پسرش سانیاس شده بود. او جوان نبود حدود پنجاه سال داشت، ولی پیر مرد خیلی ناراحت بود. او به من گفت، «تو به این بچه‌های جوان سانیاس یاد می‌دهی؟» آیا پسر او یک بچه بود؟ پیر مرد همراه پسرش بود، پسر پنجاه ساله، پیر مرد می‌گفت،« این کار

مغایرت وداهاست، در آنجا به‌طور واضح آمده است که سانیاس آخرین مرحلهٔ زندگی است. اولین مرحله براهما چاریا[1] و دومین مرحلهٔ گریهاشتا[2] است و آخرین مرحلهٔ سانیاس است.»

من به او گفتم: «اجازه بده دربارهٔ پسرم صحبت نکنیم، تو خودت چه تصمیمی داری؟ آیا تو به مرحلهٔ آخر رسیده‌ای؟ اگر تو وارد سانیاس بشوید، من پسرت را از این کار منصرف می‌کنم.»

او گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم و دوباره برمی‌گردم. اجازه بده کمی بیشتر درباره‌اش فکر کنم.» حتی در سن هشتاد سالگی دنبال بهانه‌ای می‌گریدم که دوباره فکر کنیم. حرف او خیلی ساده این است: «پسرم اصلاً سانیاس نشو.» بازی «آخرین مرحله» تنها یک بهانه است.

آیا سانیاس شدن ربطی به سن دارد؟ چه‌طور ممکن است سن شرط بیداری باشد؟ چگونه ممکن است که سن مانعی برای بیدار شدن باشد؟ اگر در جوانی نتوانید به بیداری برسید، مسلماً در پیری مشکل‌تر خواهد بود. بیدار شدن انرژی می‌طلبد، وقتی پیر بشوید بسیار ضعیف خواهید شد. در آن سن انرژی برایتان باقی نمانده است. ولی در آن وقت است که می‌خواهید تسلیم سر سپردهٔ خدا بشوید!

گل وقتی هدیه می‌شود که تازه و شاداب است، وقتی که سرشار از انرژی است، وقتی که لبریز رایحه است. شما وقتی می‌خواهید سر سپرده شوید که هیچ چیز قابل سر سپرده شدن در شما نباشد و آن یک سر سپردگی کاذب است شما چه کسی را می‌خواهید به‌فریبید؟

راه را برو و نیمهٔ راه برگرد.

ها!ها! همه می خندند.

منظور کبیر از «همه» جامعه نیست. منظورش هستی است. اگر کسی که خیلی به رستگاری نزدیک شده، برگردد، همهٔ هستی با او خواهد خندید. و اگر کسی به رستگار شدن خیز بردارد، همهٔ هستی شادمان خواهد شد. آن‌وقت هستی پر از سرور و شعف می‌شود. آن‌وقت هستی به پای‌کوبی درمی‌آید.

این دنیا خیلی کثیف است.

تنها او که دعا می‌خواند صادق است.

---

1. براهما چاریا: اولین مرحله از چهار مرحلهٔ طلبگی که معمولاً یک سال طول می‌کشد.Brahma charya

2. گریهاشتا: دومین مرحله از چهار مرحلهٔ زندگی. Grihasshta

تمام این دنیا همه چیز این زندگی، خیلی ناپاک است. چون زائیدهٔ نفس است. و ذهن در تضاد و ناپاکی به سر می‌برد. کبیر می‌گوید: تنها آنهایی پاک و مقدسند در قلبشان کلمهٔ خدا، شنیده می‌شود. و روی زبان‌شان نام خدا جاری است، تنها آنها پاک و مقدسند. کبیر می‌گوید: هرگز نام خدا را فراموش نکنید، هرگز. او می‌گوید: « او می‌گوید: ممکن است گاهی بی‌افتید ولی ملول و دل‌شکسته نشوید، دوباره و دوباره برخیزید. اجازه ندهید که تنها لحظه‌ای نام او از یادتان برود. فقط محکم به نام او بچسبید، و اصلاً نگران چیزی نباشید. ممکن است وقفه‌ای ایجاد شود، ممکن است اشتباه کنید، ولی اگر محکم به او بچسبید، یقیناً عاقبت خواهید رسید. یقیناً بدست خواهید آور، از افتادن اصلاً نترسید.»

بیفت! برخیز! به بالا پرواز کن!

کسی که از افتادن می‌ترسد، اصلاً راه نمی‌رود. او سر جایش نشسته باقی می‌ماند. از این‌که اشتباه کنید نترسید. فقط یک چیز را به خاطر بسپارید، همان اشتباه را دوباره تکرار نکنید. در همان دام دوباره و دوباره نیفتید. این نشانهٔ ناآگاهی است. ممکن است بیفتید، این بار به روش جدیدی ادامه بدهید، و دوباره بلند شوید. هر وقت می‌افتید مسلماً دوباره بلند خواهید شد. فقط صدای نام او باید شب و روز در درون شما طنین بی‌اندازد. در تاریکی و روشنی، این سرنخ هرگز نباید از دستتان سر بخورد.

از قایقی که نام او را حمل می‌کند جا نمانید و نگران بالا و پایین رفتن آن در امواج نباشید. در ضمن همین بالا و پایین رفتنهای مکرر است که به همان اوجی که خود او هست خواهید رسید. به اوج خداوند فقط یک چیز را فراموش نکنید و آن همان نام خداوند است.

عدم می‌میرد، بی‌صدا می‌میرد،

حتی ابدیت می‌میرد.

یک عاشق صادق هرگز نمی‌میرد.

کبیر می‌گوید: ، این را بدان.

تجربهٔ بالاترین شادمانی، شانیا[1]، تهی شدن و هیچ شدن خواهد بود. صدای غیرقابل توصیف « ام» هم خواهد مرد. و تجربهٔ ماورایی، ابدیت نیز، خواهد مرد. تنها یک چیز – عشق خداوند – نخواهد مرد.

[1]. شانیا: اصطلاح بودائیان در مورد خالی بودن یا پوچی که اصل طبیعت است. Shanya

این دنیا خیلی کثیف است.

تنها او که دعا می‌خواند صادق است.

لذا کبیر می‌گوید: « هرگز خودت را اسیر نام نکن.»

بیفت! و برخیز! و به بالا پرواز کن!

تنها به یک خیز محکم بچسب و آن هم به یاد داشتن نام خداوند، و ذکر نام او است. این تنها پناه است. تنها حامی. هر لحظه نسبت به او آگاه باش. و هر قدر که افتادی نگران نباش. فقط نگذار این نخ از دستت لیز بخورد، با کمک همین نخ دوباره می‌توانی بلند شوی.

روزی امپراطوری از وزیر خود خشمگین شد، و او را به حبس ابد محکوم کرد، دستور داد او را در برج بسیار بلندی در خارج از شهر زندانی کنند. این برج پانصد متر از زمین ارتفاع داشت. فرار کردن از آن محال بود. زندانی هر تلاشی برای فرار از آن می‌کرد، باعث سقوطش می‌شد و می‌مرد.

زن این وزیر خیلی نگران بود به فکر چاره‌ای افتاد، که چگونه اورا نجات دهد. او به حبس ابد محکوم شده بود، جوان بود و عمر زیادی در پیش داشت. زن به سراغ درویشی رفت و از او راه چاره‌ای خواست. درویش، به زن گفت: «ما تنها یک راه می‌شناسی، تو هم می‌توانی آن را به کار ببری. تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که یک نخ به او بدهی. ما یک نخ می‌شناسیم و آن ذکر نام خداست. فقط نخی به او وصل کن، فقط سر نخی به او برسان.»

زن وزیر که حسابی گیج شده بود، گفت: «من نمی‌فهمم. واضح حرف بزن.» درویش به او گفت: کرمی را که به بوی عسل حساس است بگیر و مقداری عسل روی دماغ آن بمال . و نخ نازکی به دم او وصل کن. کرم به دنبال بوی عسل از نخ بالا می‌رود، و هر چه بالاتر برود، عسل هم بالاتر می‌رود، چون این بو جلوی دماغ کرم است.»

زن کاری را که درویش گفته بود کرد و کرم شروع کرد به بالا رفتن از نخ.

تمام مدت وزیر به دنبال راه فرار بود. امیدوار بود زنش، یا دوستانش، راهی برای فرار او پیدا کنند. و کاملاً متوجه اوضاع و احوال بود.

آن روز صبح کرمی را دید که از برج بالا می‌آید و نخی به آن وصل است. فوراً فهمید که این وسیله ایست برای فرار.نخ را گرفت و آن را بالا کشید. طناب نازکی به ته این نخ وصل بود، و طناب کلفتی به انتهای این طناب

نازک گره خورده بود. او طناب کلفت را گرفت و به کمک آن خودش را به پایین برج رساند و به کمک آن فرار کرد. او نجات یافت.

بعداً از همسرش پرسید که این روش را چه کسی به او یاد داده بود؟ همسرش داستان درویش را برای او تعریف کرد. شوهر گفت: « من به کمک آن نخ از آن زندان بیرون آمدم. ولی آن فقط زندان کوچکی بود. حالا من از زندان بزرگتری هم رها شده‌ام.» به زنش گفت: « مرا نزد آن درویش پیر که مرا از آن زندان رهایی داد ببر. چه دلیلی برای به خانه آمدن وجود دارد؟ حالا من باید از زندان این جهان کاملاً رها شوم. و آن درویش این راز را می‌داند.» « این است راز بزرگ.»

این دنیا خیلی کثیف است.

تنها او که دعا می‌خواند صادق است.

کبیر می‌گوید هرگز خودت را اسیر نام نکن.

بیفت! برخیز! به بالا پرواز کن!

پایان

www.oshods.com